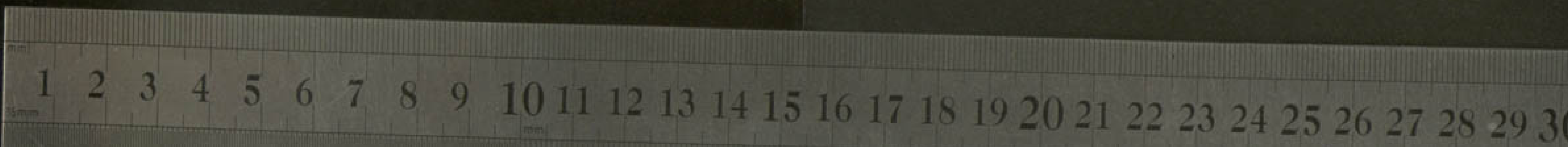


ملک ذو الجلال آفرید گوهری بود از زبرجد سبز که بزرگی آن در وصف واصفان نگنجد
پس حق جل و علا از سر هیبت در آن گوهر نظر کرد بگداخت و آب گشت بار دیگر حق
در او بر روی تجلی افکند موجی ظاهر شد و در حرکت آمد بعد از آن بخاری مانند دود
پیدا شد و کفی بر روی آب جمع شد و آب از هیبت میلرزید پس خدای تعالی
از آن دود آسمانها را بیافرید از شیخ حسن بصری رحمه الله منقول است که گفت
حق تعالی زمین را در موضع بیت المقدس بر هیئت سنگی بگسترانید و مربع گردانید
و از جابر انصاری رضی الله عنه منقول است که گفت از رسول صلی الله علیه و سلم
سؤال کردم که اول چیزی که خدای تعالی آفرید چه بود فرمود که نور من بود و از آن
نور همه چیز را بیافرید بعد از آن زمین را از آن سنگ بگسترانید تا بآدم رسید
و او را از زمین بیافرید و نور من در جبین او تعبیه فرمود پس از جبین او بجبین شیث
شد و همچنین تا بنوح رسید و از اصلاب پاکان برحم پاکان میپیوست تا بصلب
عبد المطلب رسید و از وی بعبد الله و از عبد الله بمادرم آمنه و بدنیا ظاهر شدم آنگاه
عرش را بیافرید و این جهان بالا و پستی آب بود تا هزار سال چنانکه حق تعالی میفرماید
هو الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء بعد از آن
عرش کرسی را بیافرید کرسی از عرش خردتر است حضرت پیغمبر ما فرموده است

که آسمانها و زمینها در جنب عرش و کرسی چون حلقه ایست در بیابانی و از ابن عباس
رضی الله عنه نقلست که هفت آسمان در جنب کرسی چون هفت حلقه است بر روی
سپری و از علی رضی الله عنه منقولست که بلندی هر پایهٔ کرسی مقدار هفت آسمان
و هفت زمین است و کرسی در پیش عرش است و چهار فرشته آنرا برداشته اند و یکی
از ایشان چهار رویست و قدمهای ایشان بر صخره است بر روی هفتم زمین و یکی فرشته
بر صورت مهتر آدمیان یعنی آدم و سال بسال روزی آدمیان میطلبد از حق تعالی
و یکی فرشته بر صورت مهتر درندگان است یعنی شیر و او نیز سال بسال روزی
سباع میطلبد و یکی فرشته بر صورت مهتر چهارپایان است یعنی گاو و او نیز سال
بسال روزی ایشان میطلبد و یکی فرشته بر صورت مهتر پرندگان است یعنی کرکس
و او نیز سال بسال طعمهٔ ایشان میطلبد از حق تعالی نقلست که میان حملهٔ عرش
و حملهٔ کرسی هفتاد حجابست از ظلمت و هفتاد حجاب از نور و سطبری هر حجابی پانصد ساله
راهست که اگر نه آن حجابها بودی حملهٔ کرسی از حملهٔ نور عرش بسوختی و قتی که کرسی
آفریده شد هنوز این جهان همه آب بود و از هیبت جلال آن بجوشید و دودی پدید
آمد از آن دود آسمانها آفریده شدند قوله تعالی ثم استوی الی السماء و هی دخان
و آسمانها یک لخت بود حق تعالی آنرا هفت حلقه گردانید و هر آسمانی از جوهری پیدا

ساخت

ساخت چنانکه در سراج القلوب آورده است که آسمان اول از زمرد سبز است
و آسمان دوم از نقرهٔ خام و آسمان سیم از یاقوت سرخ و آسمان چهارم از در سفید
و آسمان پنجم از زر سرخ و آسمان ششم از یاقوت زرد و آسمان هفتم از نور و چون آفریدن
آسمانها تمام شد ماه را بیافرید و ستارگان و فرشتگان را بیافرید و هر فرشته
مقامی و تسبیحی معین کرد و هر ستاره را جای ترتیب داد و بعد از آن ثری را بیافرید
و ثری زمینی است از گل تر و بقول عبد الله عباس رضی الله عنه سنگی است سبز
و بقول دیگر تودهٔ ریگست در زیر هفتم زمین پس فرشته بیافرید و فرمان داد تا در زیر
هفتم زمین در آمد هفت طبق زمین را بر گردن نهاد و آن فرشته هر دو دست آورده
یکی از جانب مشرق و یکی از جانب مغرب و این کرهٔ خاک را بر گردن نهاده نگاه
داشته و پای آن فرشته بر پارهٔ یاقوت است و آن یاقوت بقدرت حق تعالی
معلق بود بعد از آن حق جل و علی گاوی بیافرید و او را چهار هزار پای موجود کرد
و بزرگی آن بحدیست که شاخهای آن از آسمان گذشته است و نام او قرسطا است
و چهل هزار کوهان دارد پس فرمان حضرت در رسید که پارهٔ یاقوت را در میان
دو شاخ گاو نهادند و در آنجا قرار گرفت تا چهار هزار پای گاو معلق ماند بعد از آن
تودهٔ ریگ که آنرا ثری گویند پاهای گاو بر آنجا قرار گرفت و بزرگی آن تودهٔ ریگ



چند آن است که از آسمان هفتم تا زمین هفتم اما توده ریگ نیز معلق بماند بعد
از آن حق تعالی ماهی را بیافرید نام آن ماهی لوتیا آنگاه فرمان شد که
آن توده ریگ بر پشت ماهی نهادند باقی اعضای او خالی بماند سر از
یکجانب توده ریگ برآورد و دم از یکطرف دیگر در زیر عرش پیوست
نقل است که عیسی علیه السلام برلب دریا آمد ماهی دید سر از دریا برآورده
بسوی آسمان میشد بتعجیل تمام عیسی از چپ و راست و پس و پیش هر چند
نگاه کرد طول و عرض آن ماهی نبود هفته برلب دریا نشست و نظر بر آن
دریا و ماهی داشت و ماهی همچنان بتعجیل میرفت هیچ نهایتی پیدا نبود و
عیسی بنالید و گفت الهی این است آن ماهی که زمین بر پشت اوست ندا
آمد که یا عیسی آن ماهی نیست ولیکن او را هر روز هفتاد ماهی چنین طعمه او باشد
پس عیسی بسجده درافتاد و گفت سبحان الملک الجبار الواحد القهار
بعد از آن حق تعالی بهشت را بیافرید و بهشت در آسمان هشتم است و عدد
بهشت هشت است در زیر یکدیگر بهشت اول را دار السلام گویند دوم دار
القرار خوانند سیم دار الخلد چهارم جنة المأوی پنجم جنات العدن ششم
جنات النعیم هفتم جنات الرضوان هشتم جنات الفردوس و رب

ابن

ابن عیینه گوید که خدای تعالی دار السلام را از یاقوت سبز بیافرید و جنات
النعیم را از زمرد سبز و دار الخلد از نقرهٔ خام و رضوان را از لعل و مرجان
و فردوس را از زر سرخ و بر در هر یکی دو طبقه موجود گردانیده است یکی از
زبرجد سبز و یکی از لعل و زمرد و پهنای هر دری از مشرق تا مغرب و بر هر
دری نوشته است لا اله الا الله لا یعذب من قالها یعنی نیست هیچ خدای
سزاوار پرستیدن مگر ذات چون من که خداوندم و هر که این کلمه را بگوید
و بوحدانیت من تصدیق آورد او را عذاب نکنم و در بهشت درآورم بعد
از آن خدای تعالی دوزخ را بیافرید و مالک دوزخ را نیز دوزخ را در حکم او
کرد قوله تعالی علیها تسعة عشر و دوزخ را هفت درکه گردانید و هر درکه نامزد
قومی کرد قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم یعنی دوزخ را
هفت درکه است و هر درکه بجماعتی قسم کرده شد از آدمیان که در آیند در
دوزخ هر آینه وعده گاه همه خلق است قوله تعالی و ان جهنم لموعدهم اجمعین
یعنی بدرستیکه دوزخ وعده گاه خلق است درآمدن در دوزخ بیقین است
و بیرون آمدن بعنایت حضرت رب العالمین است همه کس از صالح
و طالح و مطیع و عاصی و بنده و آزاد و مرد و زن و چون طبقهای زمین از روی

دوزخ برداشته شود از دو صد ساله راه دوزخ بچشم اهل عرصات آید قوله تعالی
انها ترمی بشرر کالقصر کانه جمالة صفر و از دو صد ساله راه آواز غریدن دوزخ
بگوش خلق میرسد قوله تعالی لها شهیقا وهی تفور تکاد تمیز من الغیظ همه انبیا
از هیبت آن بزانو در آیند و نفسی نفسی گویند و چون جبرئیل علیه السلام این
آیت آورد و ان لموعدهم اجمعین حضرت رسول صلی الله علیه وسلم گریان
شد و بحجره رفت اصحاب بیامدند چون رسول را گریان دیدند ایشان
نیز گریان شدند اصحاب گمان کردند که مگر مصیبتی رسیده است همه حاضر
آمدند و ایشان نیز گریان شدند و پرسیدند که سبب گریه چیست فرمود که
عجب آیتی نازل گشته است گفتند کدام است رسول این آیت را برایشان
خواند و فرمود که آتش دوزخ بعضی را تا بکعب بگیرد و بعضی را تا بزانو و بعضی را
تا بناف و بعضی را تا بحلق اصحاب بگریه در آمدند و تعریف آغاز کردند و هر
یک چیزی میگفتند سلمان برخواست و گفت و باقی صحابه گفتند بیائید تا زنان
و فرزندان بگذاریم و تنهائی اختیار کنیم خانها بگذاریم و کوه اختیار کنیم و دیگر
گوشت نخوریم گیاه و پوست درختان بخوریم بروز روزه داریم و بشب نماز
کنیم فرمان آمد که هرچه خواهید بکنید که کس نیست از شما مگر او را بدوزخ در یابد

دارند

جواب آمد که این حکمت کرده شده و قضای ایست رانده شده چون مالک
بن سلمه این آیت بشنید روی در بیابان نهاد و میگفت النار النار و صحابه
بطلب او روان شدند او را میر کوهی یافتند بازآوردند بمجلس رسول صلی الله
علیه وسلم آوردند گفت این آیت بخوانید چون حضرت رسول این آیت را
بخواند مالک بیفتاد و جان بداد و چون دختر مالک را خبر شد بیامد و گفت پدرم را
چه شد قصه را بگفتند او سوگند داد که آن آیت را بخوانید حضرت رسول چون
آیت را بخواند دختر نیز بیفتاد و جان بداد او را پیش مصطفی و یاران او چنین
بوده اند حال ما طاغیان عاصی چگونه خواهد بود مگر او کرم کند و تدارک ما
سازد القصه چون حق تعالی نوزده فرشته را در دوزخ بیافرید و در حکم مالک
کرد و هر یکی عمودی از آتش در دست که اگر یکی از آن در صحرای محشر افگنند
در جمیع آدمیان و چون خواهند که آنرا نتوانند گرفت (بگیرند) و این نوزده فرشته همه
بدین صفت که یاد کرده شود پس بدان فرشتگان ندا آمد که در دوزخ روید
از حرارت آتش نتوانستند رفت جبرئیل را فرمان شد که فلان خاتم را
بیاور و بر پیشانی هر یکی مهر بنه چنان کرد بر پیشانی هر یک این کلمه بر آمد که لا اله
الا الله محمد رسول الله حق تعالی از برکت این کلمه طیبه آن نوزده فرشته

در دوزخ رفتند و هیچ المی بایشان نرسید آید روش آنکه این مهر بر پیشانی او
نقش شد از آتش دوزخ ایمن گشت بندهٔ مؤمن عارف صادق که پیوسته
این کلمه را بر دل نقش کرد و بزبان گفت و بدان اعتقاد دارد و چه عجب اگر
آتش دوزخ بروی سرد گردد و پس دوزخ را هفت درکه گردانید و هر یکی را
نامی است چنانکه درکهٔ اول را جهنم گویند و دوم را لظی سیم حطمه چهارم سقر
پنجم سعیر ششم هاویه هفتم غفنی نقل است که روزی جبرئیل در صحبت رسول صلی الله
علیه و سلم نشسته بود ناگاه زمین بر خود بجنبید و آوازی عظیم پیدا گشت رنگ
جبرئیل متغیر شد حضرت رسول فرمود این چه حالت بود جبرئیل گفت که
پیش از آدم صفی الله هفت هزار سال سنگی از کنار دوزخ جدا شده بود که
میرفت این زمان بقعر دوزخ رسید و درکهٔ اول جای بی نمازان است
درکهٔ دوم جای جهودان است درکهٔ سیم جای ستاره پرست و صابیان
باشد درکهٔ چهارم جای ترسایان و درکهٔ پنجم جای آتش پرست و درکهٔ ششم
جای مشرکان و درکهٔ هفتم جای منافقان چون دوزخ آفریده شد فرمان
آمد که هزار سال او را بتافتند تا سفید شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سرخ
شد و هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه شد اکنون سیاه است و سنگی

بیافرید

بیافرید پهنای آن سنگ پانصد سال راه است و آن سنگ را بر سر دوزخ نهادند
تا قیامت و بقولی دوزخ بدین بزرگی بر پشت پشه قرار داد و آن پشه در هوا
معلق بماند و بقولی دیگر در سراج القلوب آورده که دوزخ را از خشم خدای آفریده
و آن در زمین هفتم است و میان هر درکه دیگر هفتاد هزار سال راه است و هر یکی
از یکدیگر گرمتر و آتش آن سوزانتر و عذاب آن سخت‌تر و مار و گژدم آن بیشتر
و از رحمت حق دورتر نقل است که بعد از آن که حق تعالی دوزخ را بیافرید هفت
هزار سال بتافتند حق جل و علا ماری بیافرید نام وی هلول است و بدان وحی
کرد که ترا امانتی خواهم داد گفت فرمان بردارم ندا آمد که دهن باز کن مار دهن
باز کرد حق تعالی فرشتگان را بفرمود که دوزخ را بر گرفتند و در دهان آن مار نهادند
و آن مار را امر شد که دهن را برهم نه اکنون آن دوزخ تافته در دهان مار است
و در زیر زمین هفتم است چون روز قیامت شود خدای تعالی امر فرماید مر
فرشتگان را تا دوزخ را از دهن مار بیرون آورند با هفتاد هزار سلسله و هر
سلسله هفتاد هزار فرشته دست زده باشند و بزرگی هر فرشته چندان است
که اگر حق تعالی دستوری دهد در قیامت خلق اولین و آخرین حاضر باشند
همه را یک لقمه کند که هیچ زحمتی بوی نرسد پس همچنین دوزخ را بیاورند و آتش

علم زدن گیرد و اطباق آسمانها و زمینها که سطبری هر یک پانصد سال راه است
از حرارت نفس دوزخ بسوزد و ناچیز گردد امام محمد غزالی در احیاء العلوم آورده
که روز قیامت چون خلقان حاضر باشند و آفات قیامت دیده و در ترس و
بیم بود و چشم بر راه شفاعت نهاده ناگاه تاریکی بگرد ایشان در آید و آتش
زبانه کشد سایه بر سر ایشان اندازد و بانگ و فریادی بشنوند که سختی خشم
فهم کنند گناهکاران آنجا هلاک خود بیقین بدانند و تمامی امت بزانو در آیند بج
گناهان از عاقبت کار خود ترسان شوند و از دوزخ منادی بر آید که فلان کس
پسر فلان کس کجاست که نفس خود را بدرازی امل از عمل باز میداشت و در
اعمال بد روزگار را صرف میکرد تا گرزهای آهنین بر سر او زنند به تهدید بلیغ
پیش آورند و میرانند تا سرنگون در دوزخ آویزند و گویند ذق انک انت
العزیز الکریم ساکن شو در سرای که مسالک او تاریکیست و مهالک او پوشیده
و اسیر او مخلد و سعیر او متوقد شراب او حمیم و عذاب او الیم آرزوی ایشان
بجز هلاک نباشد و پای ایشان بموی پیشانی بسته و رویهای از ظلمت
سیاه گشته و از اطراف و اکناف دوزخ فریاد میکنند که ای مالک دوزخ
وعید را دیدیم و رنج و گرانی آهن و آتش کشیدیم ما را ازین جا بیرون بر

که دیگر

که دیگر هرگز بر سر معصیت نرویم زبانه دوزخ گوید وقت امان و بیرون رفتن نمانده
که اگر یکبار از شما برند همان کنند که اول کرده اند ناامید شوند و در تقصیراتی که
در بندگی کرده اند پشیمانی برند و سود ندارد بلکه عذاب ایشان از آتش جهنم آید
و خوردنی و پوشیدنی ایشان آتش باشد و جامهای نفط و گوگرد در ایشان پوشانند
و در درکات بر هم افتند و سر و پای و دست ایشان بهم شکنند و آتش ایشان را
چنان میسوزد که گویا دیگها در جوشند و فریاد و واویلا میزنند و هر بار که این میگویند
آب گرم بر سر ایشان میریزند که هر چه در شکمهای ایشان باشد همه بسوزد و
بگرزهای آهنین سر ایشان را بهم میشکنند و زرداب از دهن ایشان میرود
می آید و هرگاه یک پوست بپخته و سوخته شود بیفتد بدل آن دیگری پیدا شود
و استخوانهای ایشان از گوشت برهنه گردد و در آرزوی مرگ جان دهند
میسوزند و نمی میرند بنگر که حالت چون میشود که رویها سیاه شده و چون کباب
سوخته و چشمهای کور شده و زبانها کنگ گشته و پشتها شکسته و گوشها
بریده و دستها بگردن در غل کرده و پاها بموی پیشانی بسته و بروی بر سر
آتش و خارهای خشک آهنین میروند و زبانه آتش در بواطن اعضای ایشان
روان و ماران ماریه و کژدمان دوزخ دندان در اعضای ایشان زده

صورت حال ایشان این باشد نعوذ بالله من ذلک روایت کرده اند
از رسول صلی الله علیه وسلم هر کرا خدای تعالی مال داد و زکات نده بروز
قیامت آن مال را در صورت ماری گردانند برسر آن مار موی سیاه باشد و بر
بالای دو چشم او دو نقطه سیاه باشد و در گردن آنکس حلقه شود و پای
آن مار گلوی وی بگیرد و بگوید منم آن مال و گنج تو و آن زر و سیم را سرخ کنند
از آتش دوزخ از آن روی او و پهلوی آنکس بمالند و گویند این است
آنچه در گنجها نهادی بچش آنچه ذخیره میکردی چنانکه خدای تعالی در کلام
خود خبر میدهد که الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله
فبشرهم بعذاب الیم یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم و
ظهورهم هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون نقل است که چون دوزخیان
بدوزخ نزدیک رسانند بایستند کوهیست دارد که پیش رو از حضرت عزت
امر شود خذوه فغلوه ثم الجحیم صلوه ثم فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا
فاسلکوه یعنی بگیرید این را و غل بر گردن او نهید و در دوزخ اندازید و او را
به پیچید بزنجیری هفتاد حلقه باشد هر حلقه هفتاد ذرع و بآن زنجیر آتشین
به پیچید و در دهان او کنند تا از مقعد او بیرون آید و بر گردن او پیچند

وصف احوال دوزخ و عذاب او بسیار است اما تحقیق کردیم که مبادا خاطر
مستمعان ملول گردد و تو بهدی بدل ایشان در آید والله اعلم باب دوم
در بیان آفریدن ابلیس نقل است که بعد از آفریدن آسمان و زمین و بهشت و دوزخ
و کاه ماهی حق تعالی آتش بی دود بیافرید و جان را از آن آتش موجود کردانید
قوله تعالی والجان خلقناه من نار السموم تا جهان از پریان پر گشت وهم از ایشان
بدیشان پیغمبری فرستاد و نام وی یوسف تا ایشان را شریعت بیاموزد آن
پیغمبر را بکشتند و دست بغضب و ظلم و خون ناحق برآوردند روزگارها در
زمین ساکن بودند تا فساد در میان ایشان بسیار شد حق تعالی جمعی را
از ملایک که ابلیس مهتر و پیشوای ایشان بود بزمین فرستاد تا همه جنیان را
از مسکن ایشان بیرون کردند و بجزیرها و دریاها و مغارها راندند و خود بزمین
ساکن شدند و عبادت و عبادت ایشان از عبادت فرشتگان
آسمان بیشتر بود و حق تعالی که ابلیس پیشوا و مهتر ایشان بود و نامش عزازیل
و خازن بهشت گردانیده بود و مملکت آسمانها و زمین بوی داده بود و گاهی
در بهشت عبادت میکرد و گاهی در آسمانها چنانکه او را طاوس ملایک میگفتند
از بسیاری عبادت وی نقل است که خدای تعالی در دوزخ دو خلق بیافرید

یکی در صورت شیر و یکی در صورت گرگ نکیر را نام حلا است و نکیر را ملی از درگه
دوزخ برآمدند با یکدیگر جفت شدند حق تعالی از ایشان عزازیل را در وجود
آورد و عزازیل علا در سجین نه هزار سال حق تعالی را سجده کرد چون بزمین
آمد در هر طبقه از زمین هزار سال سجده کرد و حق تعالی او را دو پر داده بود و
از زبرجد سبز به پر بید و با آسمان دنیا رفت هزار سال سجده کرد و او را خاشع
نام نهادند و در آسمان دوم هزار سال سجده کرد و صالح نام وی کردند و در
آسمان سیم هزار سال سجده کرد و او را عابد نام نهادند و در آسمان چهارم
هزار سال سجده کرد و لیث نام کردند و در آسمان پنجم عزازیل نام وی شد
و در آسمان ششم و هفتم همچنین تا فرمان آمد که بپر بالا پرید تا زیر عرش جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل را دید صور در دهان نهاده و لوح در برابر
پیشانی او و تخته شش هزار سال خدا را سجده کرد چون سر از سجده برآورد
گفت مرا بر لوح محفوظ مطلع گردان میکائیل را فرمان آمد که تو بردار
یکی را از روی لوح برداشت چشم عزازیل بر خطی افتاد که نوشته بود بنده باشد
که خدا را ششصد هزار سال عبادت کند و در آخر بزرگی امر خدا تعالی
او را کافر گرداند و عبادت او هبا گردد و نام فرشتگی از وی بر خیزد و نام او ابلیس

بروی نهند و بحکم خدا تعالی ملعون گردد چون عزازیل آن را دید بر جای ایستاد
سه صد سال از بیم خدا تعالی بگریست و گفت لعنت بر آن بنده که ابلیس
خواهد و کافر گردد و ندانست که بر خود لعنت میکند پس فرمان آمد تا به بهشت
در آمد هفتاد هزار سال خزینه داری در بهشت کرد که روز آنجهان هزار سال
این جهان است پس منبری بنهادند در زیر عرش و دوازده هزار سال
هر روز بر آن منبر برآمدی و فرشتگان را وعظ و علم و توحید گفتی جبرئیل
و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل در پای منبر او نشستندی تا روزی
فرشتگان جبرئیل را گفتند که اگر تو گناهی کنی با قهر خدا تعالی چگونه گفت
عزازیل را بخدای شفیع آورم و بگویم تا مرا شفاعت کند ناگاه تکبر و
خودبینی در وی پدید آمد خدا تعالی با وی خطاب و عتاب فرمود که
خلیفه خواهم آفرید از خاک باید که همه او را عزیز و گرامی دارند

باب سیم

در فضیلت آدم و ذریت او صلوات الله علیه بدانکه مقصود از آفرینش
آسمان و زمین و جمله موجودات او میباشد مقصود از آفریدن معرفت
حق تعالی است که بشناسند و بپرستند و حمد و ثنای او گویند و از رحمت
خاص او بهره مند شوند و از عذاب او پناه باو برند و نجات خواهند

حاصل جهانی بود آسوده و عالمی آرمیده و بر تاثیر طاعت سبحان آثار
فتوری پدید نیامده و چهرهٔ عبادات مقدسان گرد فتور نگشته جملهٔ عالم
لاف علم و دعوی بر افراشته و هر یک از ممکنات و مخلوقات
خود را زبده و خلاصه انگاشته عرش بزرگ و عظمت خود نگران و کرسی
بر رفعت خود نازان و بهشت بجمال خود تازه و خندان و فردوس بر زینت
و زیب خود خرم و شادان همه در تصورات گوناگون افتاده و در
بند پندارهای گران مانده نه در هیچ دل از آتش عشق تنوری و نه در
هیچ سینه از آتش مهر شعله و سوزی ناگاه از حضرت این ندا آمد و بگوش
اهل عالم رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة چون ملایکه این خبر با هیبت
و این خطاب با عظمت شنیدند دانستند که درین تشریف عظمت و آن
خلیفه را بر باقی مخلوقات زیادتی منزلت و مرتبت خواهد بود چراکه
در آفرینش آسمان و زمین و عرش و غیر آن انی جاعل نفرموده اما
چون ظاهر ازین خطاب مانده بود و منبع مشورت ملایکه را تصور افتاد
عزم جواب کردند و دیده بودند از جنیان که پیش از ایشان در زمین فساد
و خون ناحق در وجود می‌آمد ملایکه در جواب گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها

ویسفک

ویسفک الدماء خواستند تا منشور خلافت ایشان باشد و این دولت و سعادت
ایشان را مقرر و مسلم گردد بدان سبب بستایش خود مشغول شدند و گفتند
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک یعنی ما سبحانیم نه غافلان که از ما معصیت
آید و ما ترا بپاکی یاد میکنیم و تو میخواهی که مصلحی ترا بیرون بری و مفسدان
بجای ایشان نشانی این گفتند و ندانستند که این خطاب از بهر مشورة
بود بلکه از جهت تمهید قواعد عزت و کرامت آدم بود و از بهر اظهار استغنای
او از تسبیح سبحان و تقدیس مقدسان باز چون خطاب آمد انی اعلم ما لا
تعلمون از حضرت عزت بسمع ایشان رسید از دهشت و هیبت لرزه
بر اعضای مقربان افتاد و گفتند آیا این چه سهو و غریب تواند بود و این
چه خلیفه خواهد بود که پیش از خلقت و ظهورش کوس خلافت بنام او
میزنند و سراپردهٔ غیب گرد میدان او میکرده اکنون ما را معلوم و محقق است
که مرتبهٔ او از آن بالاتر خواهد بود که عقاب عقل ما و ادراک تسبیح او بر اغصان
دولت او نتواند نشست و دیدهٔ بصیرت هیچ ناظری جمال صفوت او
نتواند یافت اهل معانی گفته‌اند که انی اعلم ما لا تعلمون آن است که حضرت
حق میفرماید که من میدانم که مفسدان ایشان که خواهد بود و مصلحان را

نیز میدانم و شما نمیدانید ایشان را اگر مفسدان فدای مصلحان خواهم کرد و روز قیامت
و مبین این قول حدیث مصطفی است صلی الله علیه وسلم که فرموده است که الیهود
والنصاری فدیة للمسلم من النار یوم القیمة و بعضی گفته اند که معنی این آیه آنست
که من میدانم مطیع و عاصی را از ذریت آدم ازین دو گروه عدل و فضل من ظاهر
خواهد شد و من میدانم که ایشان گناه و معصیت خواهند کرد و من مغفرت و
رحمت خواهم کرد تا رحمت من ظاهر گردد و جمعی گفته اند معنی آن است که من
میدانم که ایشان در محبت من انواع بلاها خواهند کشید و مالها و نفسهای
خود در راه رضای ما خواهند در باختن و بهشت و رضوان ما خواهند طلبید
هر آینه بدان خواهند رسید و شما نمیدانید این معنی را و گروهی گفته اند که یعنی
میدانم از مکنون سر غیب در آدم و ذریت او عجایب و غرایب بیشمار بید قدرت
خود خواهم آفرید از روح خود در وی خواهم دمید و چشم او طلسم گنج معرفت
خواهم گردانید و دل او را سراپرده خود خواهم ساخت و در دل او خواهم نهاد
آنچه هیچکس بر آن از من اطلاع نباشد ای ملایک بکثرت طاعت و
عبادت تفاخر مکنید و بسیاری تسبیح و تقدیس تفوق مجوئید نه از شماست بلکه
نتیجه توفیق ماست اگر خواهیم لباس طاعت از زاهدترین و عابدترین یکی از شما

برگشتم و مردود ابدش سازم و اگر خواهیم خلعت توفیق از گناهکارترین
یکی از ذریت آدم پوشانم و تاج کرامت و مغفرت بر سرش نهم و مقبول
حضرتش گردانم مقصود از خلقت آدم و ذریت آن بیچارگان و نیازمندی
خواهد بود و حضرت ذو الجلال مستغنی است از طاعت مطیعان و تسبیح
مسبحان است امام محمد غزالی رحمه الله در کتاب شرح اسماء الله آورده
که سلطان قدرت قبضه خاک را از زمین برگرفت و در نیکوترین صورت
آدم را از عدم در وجود آورد و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و در خمیر
تکوین آورد و چهل صباح آنجهان بید قدرت خود آنرا خمیر کرد خمر طینة
آدم اربعین صباحا خابیده و شاه روحش را بر جبینش نهاد و نفخت فیه من
روحی منشور خلافت و سلطنت او در دیوار الملک ازل برخواندند که انی جاعل
فی الارض خلیفة و اسامی جمله موجودات را قلم لطف بر لوح روح او
ثبت کرد و علم آدم الاسماء کلها و مسبحان و مقدسان حضور را در پیش
تخت او سجده فرمود و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم و معلم و پیشوای ملائکه
در پیش تخت او بر و عتاب کرده قلاده لعنت در گردن او بست و ان
علیک لعنتی الی یوم الدین پس آمدیم بسر قصه انبیا که از جمله صد و بیست و

چهار هزار پیغمبر که بودند سه صد و سیزده مرسل بودند یعنی جبرئیل بدیشان
آمده و این جماعت را رسول میخوانند و آنانکه جبرئیل بدیشان نیامده نبی
میخوانند و از جمله سیصد و سیزده هفت را خدای تعالی کتاب فرستاده است
چنانکه صد و چهار کتاب برین هفت پیغمبر فرود آمده پنجاه کتاب بر شیث
و سی بر ادریس و بیست برای ابراهیم توراة بر موسی و زبور بر داود و انجیل
بر عیسی و فرقان بر محمد المصطفی صلّی الله علیه و علیهم و از جمله پیغمبران برگزیده تر
و فاضلتر است و هیچ کتاب از کتاب او عزیزتر نیست و هیچ امتی نیز نزد خدای
تعالی از امت او مقبولتر نیست الحمد لله رب العالمین **باب چهارم** در
بیان آفریدن آدم علیه السلام نقل است که چون حق تعالی خواست که
آدم را در وجود آورد جبرئیل را امر کرد که از روی زمین یک قبضه خاک
بیاورد جبرئیل خواست که خاک را بردارد زمین بلرزید و گفت یا جبرئیل
چه خواهی کرد گفت یکقبضه خاک از تو خواهم برداشت زمین او را بخدای
تعالی سوگند داد که از روی خاک بر ندارد که مبادا از من خلقی آفریده شود
که بر خدای تعالی عاصی شوند بدان سبب مرا ملامت و عذاب آید که مرا
طاقت عذاب نیست جبرئیل بازگشت و گفت زمین مرا بعزت تو سوگند

داد

داد که خاک از من برمگیر چنانچه مولانا جلال الدین رومی در مثنوی فرموده
بیت چونکه صانع خواست ایجاد بشر ؛ از برای ابتلای خیر و شر ؛ جبرئیل
صدق را فرمود رو ؛ مشت خاکی از زمین بستان گرو ؛ او میان بست
بیامد بر زمین ؛ تا گزارد امر رب العالمین ؛ دست سوی خاک برد آن
مؤتمن ؛ خاک خود را در کشید از وی علن ؛ پس زبان بگشاد خاک
نالگرد ؛ از برای حرمت خلاق فرد ؛ ترک من گیر و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش ؛ در کشاکشهای تکلیف و خطر ؛
بهر الله هل برو از من گذر ؛ بهر آن لطفی که حقت برگزید ؛ کرد بر تو
علم لوح کل پدید ؛ تا ملایک را معلم آمدی ؛ دوا دایما با حق تکلم آمدی ؛
بر سرافیل بود فضلت از آن ؛ که حیات تن بود تو زان جان
همچنین بر میکائیل زیست ؛ بوی میبرد او که زین مقصود چیست ؛
معدن شرم و حیا شد جبرئیل ؛ بست آن سوگندها بر وی سبیل ؛
پس بعجز و لابه سوگندش بداد ؛ بازگشت و گفت یا رب العباد ؛
چون بنام تو مرا سوگند داد ؛ رحمت عام است احسان وداد ؛ شرم
آمد گشتم از نامت خجل ؛ ور نه آسان است نقل مشت گل ؛ چون

تو قوت داده افلاک را ؛ که بدرانده که این افلاک را ؛ مشت خاکی را چه قدر و
قوت است ؛ برگرفتن لیک غالب حکمت است ؛ اما چون جبرئیل باز آمد
حق تعالی میکائیل را فرستاد که از روی زمین یکقبضه خاک برگیرد چون
بزمین آمد او را همان سوگند داد و میکائیل بازگشت چنانکه مولانا جلال الدین
رومی فرموده است شعر گفت میکائیل را رو برپرید ؛ مشت خاکی در زمین
از روی دلیر ؛ چونکه میکائیل شد بر خاکدان ؛ دست کرد او تا رباید از آن ؛
خاک لرزید و در آمد در گریز ؛ گشت او لابه کنان و در ستیز ؛ با سرشک پر
زخون سوگند داد ؛ عفو کن ما را بحق رب العباد ؛ که بالطف حق رحمن حمید ؛
که بکر و ای حامل عرش مجید ؛ کیل و رزاق جهان را مشرقی ؛ تشنگان فضل را
تو مغرقی ؛ کامانم وده مرا آزاد کن ؛ بین که خون آلوده میگویم سخن ؛
معدن رحم الله آمد ملک ؛ گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک ؛
همچنانکه معدن قهرست دیو ؛ کو بر آرد از بنی آدم غریو ؛ سبق رحمت
بر غضب هست ای فتی ؛ لطف غالب هست بر قهر خدا ؛ رفت میکائیل
سوی رب دین ؛ خالی از مقصود دست آستین ؛ گفت ای دانای سر و
شاه دین ؛ خاک داری تو مرا بسته کرد ؛ گریه بسیار کرد و روی زرد ؛ ۲ [illegible]

همچنین

و همچنین اسرافیل رفت و بازگشت اما حق تعالی عزرائیل را فرمود که برو
و مشت خاک را بیاور رفت و خاک را آورد و در میان مکه و طایف در
وادی نعمان پس فرمان آمد که از آن خلیفه در زمین خواهیم آفرید و ترا
بر جانهای ایشان بگماشتم چون اجل ایشان برسد جانهای ایشان
قبض کنی عزرائیل بنالید که خداوندا بندهٔ تو مرا دشمن گیرند فرمان آمد
که ای عزرائیل من هر کسی را سببی سازم تا خلق بدان سببها مشغول
گردند و ترا دشمن نگیرند ؛ گفت یزدان که بعلم روشنم ؛ من ترا جلاد
۲ خلق این خلقان کنم ؛ گفت یا رب دشمنم گیرند ۲ ؛ چون فشارم خلق را در مرگ
حلق ؛ تو روا داری خداوندا سمی ؛ که مرا مبغوض و دشمن میکنی ؛ گفت
اسباب پدید آرم عیان ؛ از تب و قولنج و سرسام و سنان ؛ که
بگردانم نظرهاشان ز تو ؛ در مرضها و سببها سه رز تو ؛ گفت یا رب بندگان
هستند نیز ؛ که سببها بدرند ای عزیز ؛ چشمهاشان باشد از راه سبب
درگذشته حجب را از فضل رب ؛ چون قضا آید طبیب ابله شود ؛ وان دوا
در نفع هم گمره شود ؛ کی شود محجوب ادراک بصیر ؛ زین سببهای حجاب
گول گیر ؛ اصل بیند دیده چون اکمل بود ؛ فرع بیند دیده چون احول بود ؛

هنوز سر تخمیر آشکارا نشده بود اول شرفی که از خاک آدم پدید آمده بود
آن است که او را بچندین رسول بحضرت جلیل میخوانند و او تعلّل می نمود
مجموع ساکنان عالم بالا در آنحال انگشت تحیّر بدندان تفکّر گزیده که این
خاک ذلیل بچندین رسول بحضرت میخوانند و او ناز میکند و حضرت عزّت
با وجود استغنا و بی نیازی ترک آن نمیکند بسرّ این نکته این ندا آمد که انّی
اعلم ما لا تعلمون شما چه میدانید که ما را بدین مشت خاک از ازل تا ابد چه
پیش آید صبر کنید تا برین خاک دستکاری قدرت نمایم و زنگار ظلمت
از چهرهٔ زیبای او بزدایم و شما را بسجدهٔ او امر فرمائیم بعد از آن خدا تعالی
از برای فضل و عنایت باران رحمت بر خاک آدم ریخت چون گل شد
چهل صباح که هر روزی از آن هزار سال این جهان است بید قدرت
آن را میسرشت و به نظر عنایت پرورش میداد و نقشی که جملهٔ ملاء اعلا
کرّوبیان عالم بالا آن حال دیده در تعجب مانده میگفتند درین چه حکمت
باشد که حضرت عزّت بخود چهل صباح در آن تصرّف میکند و هر لحظه در هر
ذرّه از آن گل تعبیه میفرمود و بنظر عنایت پرورش میداد و هر زمان
از خزاین غیب گوهری لطیف و جوهری شریف در آن پنهان میکرد و چون

کار

کار گل تمام شد نوبت بدل رسید حق تعالی فرمود تا خمیرمایهٔ آن از بهشت
عنبر سرشت بیاوردند و بآب ابدی آن را بسرشتند چهل هزار سال که سیصد
هزار اربعین باشد آن را خمیرمایه بود و بهر هزار اربعین مستحق یک نظر می
گشت تا سیصد نظر یافت و کار دل چون بکمال شد گوهر امانت را در
صندوق محبت نهاده بود و جملگی مکوّنات و موجودات از ملک و ملکوت
عرضه کرد و هیچیک از ایشان استعداد و استحقاق خزانه داری آن در
خود ندیدند در دل آدم ودیعت نهاد و قوله تعالی انّا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انکه
چندین هزار لطف و عاطفت از عنایت بیعلّت با گل و دل آدم میفرمود
هیچیک از ملائکهٔ مقرّب بر آن محرم نبوده است یک بیک در قالب آدم نظاره
میکردند و میگفتند آیا این چه نقشی غریبست که حضرت عزّت مینگارد و
این چه صورت لطیفست که میآفریند و از پردهٔ غیب بیرون میآورد
چون صورت آدم بدین نحو تمام مصوّر گشت تعجب ایشان زیاده شد
از آنکه هرگز صورتی بدان زیبائی و طلعتی بدان دلربائی ندیده بودند
و جمله متحیّر بماندند هرچند نگاه میکردند نمیدانستند که چه مجموعه است عزّ و جلّ

کرد قالب آدم بگشت و اندرون او را مطالعه نکرد، دهان او را گشاده
دید گفت این مشکل را اگر گشاید یا فهم شما توقف نمایید تا من کیفیت او را
معلوم سازم و شما را از حقیقت این خبر کنم چون به درون قالب آدم آمد او را
عالم کوچک دید اما هر چه در عالم کبیر دیده بود نموداری از آن بر وی تافت
و چون بدل وی رسید آنرا مثال کوشکی دید در پیش آن میدانی گسترانیده
مانند سرای ملوک هر چند کوشید تا در آن بیاید نیافت با خود گفت
اگر ما را ازین سخن نقصی رسد از آن موضع تواند بود و اگر حق تعالی با این قالب
سر تربیت ازین جانست با هزار حرمان و ناامیدی بازگشت و بیرون آمد
با ملائکه گفت این چه مجوف است البته او را بغیر حاجت باشد و صاحب
شهوت بود و در و تصرف توانند کرد و ورز و دست بر وی توان
یافت جمله بحضرت عزت بازگشتند و گفتند گشاینده مشکلها تویی این هیئت
غریب و این صورت عجیب چه خواهد بود خطاب آمد انی جاعل فی الارض
خلیفة یعنی من در زمین خلیفه خواهم ساخت آنچه شما دیدید منزلگاه اوست
چون او را از پرده غیب برآورم و بر تخت خلافت بنشانم باید که جمیع
او را سجده کنند متحیر شدند و با خود گفتند که مشکل زیاده شد بار دیگر بیایند

و گرد قالب آدم بگشتند و می‌گفتند این عجب صورت استحقاق سجودی ندارد
مگر این کرامت او را از راه صفات است و در وجود او را چهار عنصر یافتند
و گفتند هر کجا در جسد جمع شوند فساد و ظلم ظاهر گردد و بحضرت عزت باز گشتند
خلیفه می‌سازی در زمین کسی را که فساد و خون ناحق کند و مستحقان و معتقدان این
حضرت ماییم یعنی استحقاق خلافت ما راست چون ملائکه این سخن بگفتند
آتش از سرادقات عزت و جلال شعله زد و در دم هفتاد هزار ملائکه مقرب
بسوختند بیت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند در دم بسوزد
و در کتب سیر آورده است پیش از آنکه آدم را خلق بر ورزند بیست هزار سال این
ندا از عالم غیب بسمع ملائکه رسید که انی خالق بشرا من حماء مسنون در
اول خاک بود و در قبضه عزرائیل بود باران محبت بر آن خاک بارید
تا گل شد قوله تعالی انا خلقناهم من طین لازب مدتی دیگر برآمد بوی
گرفت و حماء مسنون نام وی شد از حضرت عزت ندا آمد در میان
مکه و مدینه در وادی دحنا بنهادند چهل سال از آنجا بماند از آفتاب فلک
خشک شد بطریقی نام وی صلصال شد پادشاه عالم از اصل بدیت
خبر می‌دهد تا تو هنر عقل و علم طلب کنی نه با صدر و نسب و چون کار قالب

آدم تمام گشت ارادهٔ حق تعالی چنان شد که روح را در کالبد آدم درآورد
فرمان آمد که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل که هر یک با هفتاد
هزار فرشته بر زمین آمدند و جان آدم را بر طبقی از نور نهادند جمله
عالم علیا بنظاره آمدند فرمان آمد که ای روح پاکیزه بدین قالب پاکیزه
اندر شو هفت بار جان گرد قالب آدم گردید با خود گفت من جسمی لطیف
و نورانی این قالب کثیف و ظلمانی چگونه اندر شوم فرمان آمد که ای روح
بکراهیت اندر شو که بکراهیت بیرون خواهی آمدن جان اندر شد
و گرد دماغ آدم بگشت آدم چشم باز کرد آنگاه جان بحلق آدم رسید
و از آنجا بناف آمد بهر جا که رفتی حق تعالی گوشت و پوست و استخوان
سیرو پاینده چون جان بناف آدم رسید دست بر زمین نهاد و خواست
که برخیزد نتوانست فرشتگان گفتند این بنده شتابنده خواهد
بود نیمهٔ او گل است میخواهد که برخیزد و چون جان بناخن پای آدم رسید
راه بیرون شدن نبود بازگشت بدماغ او آمد و عطسش از گرمی روح
بسوخت عطسه بزد خدای تعالی بروی الهام کرد که بگوی الحمد لله بعضی گفته اند
جبرئیل گفت بگوی الحمد لله از حضرت ندا آمد که یرحمک الله ربک

یا آدم

یا آدم پس از حمد لوای حمد را بیافرید و گفت مارا در آن حکمتی است که بندهٔ
از آن خواهیم آفرید و آن محمد مصطفی بود علیه السلام چون آدم بر پای خواست
فرمان شد که از فردوس تختی زرین بیاورند چهل میل بود و آن مکلل بدر
و یاقوت بود و حله در آدم پوشیدند و تاج کرامت بر سر او نهادند و
بر آن تخت بنهادند نوری از پیشانی او بتافت که از هفت آسمان
بگذشت و بعرش رسید گفته اند روز جمعه بود از اثنای عصر زنده شد
بدانکه خدای تعالی آسمانها و زمینها و هرچه در آن است بشش روز آفرید و
جمله را باشارهٔ کن موجود گردانید و قالب آدم را چهل هزار سال تربیت
کرد و بید قدرت خود تخمیر نمود و روح در وی دمید و بحضرت جلال خود
اختصاص داد و نفخت فیه من روحی اینهمه کرامت جهة آن است که
ستمکاران بدانند که آدم و ذریت او را اختصاص هرچه تمامتر است
بداو پس در مزرعهٔ آخرت بلهو و لعب مشغول نگردی و مرتبهٔ انسانیت
که اشرف و خلاصهٔ موجودات است قدر آنرا بدانی و از خطاب باهیبت
افحسبتم انما خلقناکم عبثا منقول است که خدای تعالی نام همه چیز بآدم
آموخت و علم آدم الاسماء کلها و چنان بود که جمیع اشیا را با آدم نمود

و فرمود که این را فلان نام است و آن را فلان ابن عباس گوید حق که
کاسه دیدیم کاسه را بوی تعلیم داد و **باب پنجم** در بیان سجده کردن ملائکه
مر آدم علیه السلام چون آدم را بر آن تخت زرین نشاندند و تاج کرامت
بر سر وی نهادند از رب العزة فرمان آمد که ای ملایک آدم را سجده
کنید و آن سجده تحیت بود نه سجده عبودیت زیرا که سجده عبودیت جز
مر خدای را روا نیست و آن سجده تحیت از زمان آدم دستور بود تا زمان
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم که چون دو کس بهم رسیدندی یکدیگر را سجده
کردندی و در زمان پیغمبر ما آن سجده منسوخ شد و سلام مشروع گشت القصه جمله
ملایک سجده کردند مگر عزازیل که سجده نکرد و چون ملائکه سر از سجده برآوردند
دیدند که عزازیل سجده نکرد و همه بار دیگر سجده کردند و این سجده دوم
از جهت شکر بود که ما نبودیم که ترک امر خداوند کنیم بعد از آن خدای تعالی
از عزازیل سؤال فرمود که چرا سجده نکردی قوله تعالی ما منعک الا تسجد
آدم امرتک قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین یعنی فرمان
آمد که ای ابلیس چه چیز ترا بر آن داشت که سجده نکردی مر آدم را و گردن
کشی کردی جواب داد که بهتر از وی ام که مرا از آتش نورانی آفریدی و آدم را

از خاک ظلمانی و این حکم واجب نباشد که نورانی ظلمانی را سجده کند فرمان
آمد که او را بیرون کنید که رانده درگاه باشد چون تکبر کرد و سجده نکرد
صورت او مبدل گشت بصورت دیو و نام او ابلیس شد و فرمان آمد تا نام
او در دیوان اشقیا برند و مردود کنند و طوق لعنت در گردن او کردند قوله
تعالی و ان علیک لعنتی الی یوم الدین ابلیس از ملک نبود بایستی که
بترک سجده مردود نگشتی چرا که مامور بسجده ملائکه بودند اگر ملائکه بودی بایستی
از و معصیت نیامدی بحکم این آیه جمله برآنند که ملک بود اما مامور ملائکه
آسمان نبود ملائکه زمین بود سؤال چون او را از ملایک میدانند بایستی که او را
نسل نبودی جواب برین که او را نسل است برهان و دلیل است چون از وی
عصیان آمد صورت ملکیت مبدل گشت و صورت دیو گرفت و او را شیطان
خوانند که از رحمت حق دور ماند بعضی گفته اند که از ملائکه نبود پدر جن بود
چنانکه آدم پدر انس است و او ابلیس از آن نام شد که از رحمت حق نا امید
گشت ابن مسعود و ابن جریج و اکثر مفسران برآنند که شیطان از ملائکه
بود بواسطه ترک سجده مردود گشت و از جن شد و امام محمد غزالی رحمه الله
در شرح المتکبر آورده وصف کبر و تواضع بیان کرده تا تو بدان عمل کنی

و از تکبر دور باشی و تواضع نزدیک گردی عزازیل که معلم و پیشوای ملایکه
بود بسبب عجب و تکبر در لعنت افتاد و چنین فرموده است که الذی یجری
البول مرتین لیس له ان یتکبر یعنی کسیکه دو بار از رهگذر بول بیرون آمده
باشد او را نرسد که سر تکبر بر افرازد و خویشتن را از سر جهل و غفلت بزرگ
شمارد که در حضرت پادشاهان و سلاطین حقیقی بهتر از تواضع نیست حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم که منشور تقدم کونین در کم کمال داشته و خال
اقبال بر رخساره جمال داشت و صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت در پیش
براق او طرق مینمودند از غایت تواضع و افکندگی که در عالم بندگی داشت
بر خرکی نشستی و اگر غلامی او را بخواندی اجابت کردی و در روز حرب
بر خرکی مختصر نشسته بودی و بر روی وی پالان و افسار عجب کاریست که
گاهی بر براق که از دو تا ابد بنشسته است بر نشستی و گاهی بر خرکی محقر اندر روش
مرکب مختلف است اما بهر حال راکب بصفت و کیفیت و یکسان او است
اگر بر براق بود در سرش نخوت نبود و اگر بر خر بود بر رخساره عز و شوکتش
غبار مذلت نبود و این چنین طغرای بر قلم اراده بر منشور سعادت وی نوشتند
و لله العزة و للرسول که غبار مذلت بر آثار جبین مبین او ننشیند و خسرو

ستارگان

ستارگان چون از برج شرف خویش سر بر آرد اگر همه اهل عالم دامن
همت را بر بندند و در راه از ضمن نوروی بدست آورند نتوانند و لیکن بحکم تواضع
و افکندگی چنانچه سلطان سراپرده خواجگان تباید در کلبه گدایان درویزه
انده و حنیفوا یان و درویشان نیز تباید محمد صلی الله علیه و سلم که خورشید
فلک سعادت بود و ماه آسمان سیادت بود روز فتح مکه دو مرد را نزد
وی آوردند لرزه بر ایشان افتاده بود که مبادا حکم بقتل ایشان کند
آن کان علم و معرفت سر بر آورد و گفت که هونا علی انفسکما فانما ابن
امرأة من قریش یعنی شما اینقدر مترسانید که حال آنکه من پسر عورتی ام
از قریش پس در همه حال باید که از تکبر دور باشی و بتواضع نزدیک
القصه چون ابلیس ملعون شد گفت کقوله تعالی قال فانظرنی الی یوم
یبعثون یعنی خدایا چون مرا مردود گردانیدی مرا عمر ده تا قیامت جواب
آمد که ترا عمر دادم تا که ارزندگان مانده باشد چون او را عمر داد بکینه
المخلصین
مشغول شد و گفت فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک الصالحین
یعنی گفت بعزت تو سوگند همه را گمراه کنم و تابع خویش سازم تا با من بدوزخ
روند مگر بندگانی که خالص باشند و از پی هوای نفس نروند چون این

بگفت فرمان آمد فالحق والحق اقول لاملئن جهنم منک وممن تبعک
منهم اجمعین یعنی خدای تعالی سوگند یاد کرد که پر گردانم دوزخ را از تو و از آن
کسان که پیروی تو کنند پس بنده باید که خود را از متابعت شیطان
نگاه دارد تا بقهر خدای و عذاب ابدی گرفتار نگردد باب ششم در بیان
بردن آدم بهشت و آفریدن حوا و فریب دادن شیطان آدم و حوا را
منقول است از حق تعالی فرمان شد که تخت دولت آدم را با عزاز تمام
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل هر یک با هفتاد هزار ملک
اهل آسمانها عرض کردند و به بهشت بردند و آدم هرچند از پیش چپ خود
نظر کرد جنس دیگری ندید که انس وی باشد وحشت و ملالت در دل وی
پدید آمد حق تعالی خواب را بر وی گماشت و جبرئیل را فرمان داد تا از پهلوی
چپ وی استخوانی بیرون آورد چنانکه هیچ المی بوی نرسید و حوا را
از آن استخوان بیافرید چون بیدار شد حوا را دید بر تخت او نشسته
گفت تو کیستی حوا گفت حق تعالی مرا از بهر تو آفریده است و در حسن
ملاحت و لطافت و ظرافت که تا قیامت بزنی آدم خواهد رسید همه را
در وجود حوا تعبیه کرد چنانچه بخندیدی تمام بهشت نور گرفتی پس آدم

دست بسوی حوا برد فرمان آمد که حوا کنیز من است او را بنکاح تو در آوردم کابین
معین باید کرد آدم گفت کابین او چیست فرمان شد که ده بار صلوات
بر پیغمبر آخر زمان فرست پس فرمان آمد که بهشت را بیارایند و جمله ملائکه
آسمان در زیر درخت طوبی جمع شدند و طبقهای نثار بیاوردند و حق
تعالی خود خطبه خواند و نکاح بست و ثنای ذات خود گفت و خطبه این است
الحمد ثنائی والکبریاء ردائی والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی وامائی ومحمد
صلی الله علیه وسلم حبیبی ورسولی زوجت الاشیاء لیستدلوا بها امتی حوا بدیع
فطرتی وصنع قدرتی آدم صلواتی وسلامی علیه وعلیهم اجمعین علی صداق
تحمیدی وتسبیحی وتهلیلی وهی آیة الکرسی بشهادة ان لا اله الا انا یا آدم
ویا حوا ادخلا جنتی وکلا من ثمرتی ولا تقربا هذه الشجرة السلام علیکم ورحمتی
وبرکتی آدم زبان بگشاد و گفت سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله
والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس فرشتگان طبقها را
نثار کردند از حق تعالی ندا آمد که ای آدم و حوا در بهشت باشید و بخورید هر
چه شما را رغبت است ولیکن ازین یک درخت مخورید اگر بخورید از جمله زیان
کاران باشید بعضی گفته اند درخت کافور بود و جمعی درخت انگور و یا گندم

نیز گفته اند اما اکثر بر آنند که درخت گندم بود اما در بهشت چهار چیز نباشد
گرسنگی و برهنگی و تشنگی و آفتاب القصه چون شیطان مردود گشت و از
در آمدن بهشت باز داشتند و آدم و حوا در بهشت بودند ابلیس را با مار
دوستی بود و مار خوبترین   بهشت بود و خازن بهشت بود گویند
او را چهار پای بود مانند پایهای شتر ابلیس نزد مار آمد و گفت که اگر مرا بر
سر خود جا دهی و با خود درون بهشت بری نزدیک طاوس که مرا با او کاریست
منتی عظیم خواهد بود مار سخن او شنید و او را در دهان گرفت و به بهشت برد
چون بطاوس رسید گفت مرا بآن درخت گندم دلالت کن که آدم را
از آن منع کرده اند طاوس او را پیش درخت گندم برد و ابلیس پیش از آن
شنیده بود که آدم و حوا با یکدیگر میگفتند چه بودی که ما را در بهشت جاوید
بگذاشتندی این سخن را یاد میداشت تا آن زمان که غنیمت شمرده و در برابر
آدم و حوا آمد و میگریست و نوحه و ناله میکرد ایشان ابلیس را ندیده بودند گفتند
این نوحه و زاری برای چیست گفت برای شما میگریم که جاوید در بهشت نخواهید
ماند از آن جهت شما را از این درخت منع کرده اند و هر کس از آن درخت بخورد
جاوید در بهشت بخواهد ماند و سوگند خورد و مبالغه کرد که من از نصیحت کنندگانم

وشفقت مینمایم ایشان را فریب داد و اول کسیکه سوگند بدروغ خورد ابلیس
بود و چون سوگند خورد آدم را باور افتاد و میل کردند که دانه گندم بخورند اول
حوا بخورد و آدم متردد میبود و با حوا مشورت کرد که بخورم یا نه حوا گفت بخور
بخورد و هر دو در فتنه افتادند و از نعیم بهشت دور ماندند و در روایتی
دیگر چنین آمده است که چون آدم و حوا در بهشت قرار گرفتند ندای
شنیدند که هوشیار باشید از مکر و کید شیطان که دشمن شماست
چون آدم نگاه کرد درهای بهشت را استوار دید ایمن گشت گفت ابلیس را
با من چه کار باشد او در بیابانست و من در بهشت مرا از یک درخت منع
کرده اند نمیخورم تا سلامت باشم چون ایمن شد در کید ابلیس افتاد چه
شیطان قصد ایشان کرد و بر در بهشت آمد طاوس را دید بر ایوان بهشت
بر آمد او را نشسته دید گفت چه کسی گفت ملکی من الملائکه میخواهم که
بهشت را زیارت کنم طاوس گفت ما را فرمان نیست که کسی را به بهشت
گذاریم گفت اگر مرا در بهشت گذاری ترا دعای آموزم هر که آن دعا بخواند
او را سه چیز نبود و شرح آن بگفت طاوس از غضب الهی بترسید و او را
راه نداد اما این حدیث را با مار بگفت مار بیامد و به ابلیس گفت تو چی

این دعا میداد گفت آری اما بشرطی ترا بیاموزم که مرا در بهشت بری مار
گفت مرا در دهان بنه گفت من پای در بهشت ننهم تو دهن باز کن تا مار
در دهن تو آیم مار دهن باز کرد و در دهن مار رفت و بنزد درخت گندم
آورد و ابلیس ترا فریب داد و چنانکه نوشته شد گفته اند بدین سبب پای
طاوس زشت شد و مار را پای ساختند بجهت فرمانبرداری شیطان گویند
که هنوز دانه گندم بحلق آدم نرسیده بود و تاج از سر او بپرید و حله از تن وی
بیرون رفت هر دو برهنه گشتند بچیزی محتاج شدند که خود را بپوشانند بنزد
هر درختی میشدند خود را از ایشان باز میکشید بنزدیک درخت انجیر
رفتند و از برگ خواستند سر فرود آورد و گفت خذوا منی یعنی بگیرید از
من تا عورت شما پوشیده شود هر دو خود را ببرگ انجیر پوشیدند درخت
عود آواز داد که بنزدیک من آیید بنزدیک او شدند سر فرود آورد و
هر دو را در زیر خود گرفت ندا آمد که ای انجیر بدین شفقت که کردی خشنودی
از تو باز گرفتم و ترا الذت دادم غذا باده و از میوه های دیگر دادید درخت عود ترا
عزیز کردانیدم آدم و حوا در بهشت میدویدند از حضرت باری ندا آمد
که یا آدم جواب نداد بار دیگر خطاب آمد که یا آدم باز جواب نداد جبرئیل

گفت

گفت بجا طلبک ربک یعنی حق تعالی ترا میخواند بار دیگر خطاب آمد که یا آدم
این المفر منی یعنی کجا خواهی گریخت از من جواب داد خداوندا شرم میدارم
از حضرت تو بعد از آن این ندا بگوش ایشان رسید قوله تعالی و ناداهما
ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین
یعنی ای آدم نه شما را از این درخت نهی کردم که مخورید و نه شما را نصیحت
کردم که آگاه باشید که شیطان دشمن شماست آدم و حوا هر دو بانگ
بر آوردند قال ربنا ظلمنا انفسنا فاغفر لنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن
من الخاسرین یعنی گفتند ای پروردگار ما ستم کردیم بر نفسهای اگر تو ما را
نیامرزی و نه بخشایی از جمله زیانکاران باشیم فرمان آمد و لکم فی الارض
مستقر و متاع الی حین از بهشت بزمین بروید پس جبرئیل را فرمان داد
که بیرون فرست این گروه را از بهشت آدم و حوا مار و طاوس و ابلیس را
جبرئیل ایشان را بیرون فرستاد و آدم در وقت بیرون آمدن از درخت
زیتون شاخی با خود آورد و آن بود که عصای موسی شد و در وی هزار معجزه
بود پس آدم بکوه سراندیب افتاد و میگریست بقولی سیصد سال نوحه میکرد
و میگریست چنانکه از آب چشم او جوی جاری گشته بود و بر کناره آن جوی درختان

و نقل و داروهای که از هندوستان آرند بر آمد و حوا بسجده افتاد او نیز توبه
و گریه بسیار بسر میبرد و از آب چشم او وسمه و حنا بر آمد و هر آب که از چشم
او بچکیدی دختران او را میراث گرفتندی نقل است که بیخ آن درخت که
که آدم را از آن منع کرده بودند از سیم بود و شاخهای آن از زبرجد بود و چون
آدم آن درخت را بدید او را خوش آمد گفت چرا مرا ازین درخت منع کنی
ندا آمد که تو در مهمان خانهٔ منی و این درخت از آن است محال بود که در
مهمانخانهٔ من طعام خود خوری پس فرمان آمد که ای آدم حج بگذار باب

هفتم در بیان حج گذاردن آدم و رسیدن او بحوا و قبول توبهٔ او نقل است
که روزی جبرئیل آمد و گفت ای آدم حج بگذار پیش از آنکه ترا حادثهٔ پیش
آید و آنحادثه مرگ است چون آدم این بشنید عزیمت حج کرد نقل است که
چون حق تعالی خواست که توبهٔ آدم قبول کند و او را ازین غمها برهاند فرمود
تا خانهٔ از بهشت از یاقوت سرخ بدنیا آوردند بموضعی که امروز کعبه است
بنهادند و حجر الاسود نیز بیاوردند آنرا درهٔ بیضا نام بود و از آن عهد درست
آدم بسته بودند در وقتی که حضرت حق تعالی فرموده بود که الست بربکم جواب
گفته بودند که بلی جبرئیل پارچه حریر سفید بیاورد و گفت فرمان است که اینرا

در میان

در میان درهٔ بیضا ودیعت نهادند سنگ دهان باز کرد و آن عهد نامه را
درون او نهادند و آن سنگ بود سفیدتر از آب روشنتر از بسیاری آنکه
عاصیان آنرا بوسه زده اند سیاه شد ازین جاست که هرکس بطواف
خانهٔ کعبه رود آنرا بوسه زند یعنی مقرم و بدان عهد کردم پس جبرئیل با آدم
بآنخانه آمدند و با او طواف کرد و شرایط او را بآدم تعلیم داد و آدم از
اندیشهٔ بسیار پروای حوا نبود و میان او و حوا هفت فرسخ جنبش نبود و حوا
نیز از ملالت و تعالی سر بکوهها نهاده بود بسوی مکه رسید و در زمین عرفات
هر دو بهم رسیدند و یکدیگر را بشناختند از آن سبب آن زمین را عرفات
گویند بعد از طواف بطرف هندوستان روان شدند همچنین تا مدت
چهل سال بمکه میآمدند و طواف میکردند و باز بهندوستان میشد و
آنخانه باقی بود تا زمان نوح چون طوفان نزدیک شد که بقوم نوح رسد
آنخانه را بآسمان بردند تا آلوده آب عذاب نشود و دو یا آدم ارز رشد
بهشت میوه حضرت حق تعالی او را از بهشت میوه ها فرستاد تا بخورد و دانه
هر جنس در دنیا بنهاد و کوهها بکاشت و هر نوع میوه بنشانید همه سبز شدند
در زمین هندوستان پس جبرئیل مر آدم را از بهشت گوسفندی بیاورد

وگفت ابریشم او بتر و برلیس و خوار را بافتن بیاموخت وگفت چون تمام
شود پاره آدم جامه کند و پاره حوا چنان کردند چون پوشیده شدند بچیزها
محتاج گشتند جبرئیل ایشان را تعلیم داد و در زمین هند خانه بساختند و خدای تعالی
آن مملکت را بآدم داد و هر جا جانوری بود از سباع و وحوش و طیور همه را
بحکم آدم کرد و از آسمان آب فرستاد و در زمین نباتها بروئید و همه را
روزی فرزندان آدم کرد و توبه او قبول کرد و آنچنان بود که چون آدم
عزیمت آنجا کرد و آنرا بیت المعمور نام است هر جا که قدم نهادی امروز
آنجا آبادانست و هر جا منزل کرد شهرهاست از یمن قدم آدم اما چون آدم
و حوا در عرفات بهم رسیدند و چندان بگریستند که فرشتگان بر ایشان
گریه کردند چون روی سوی آسمان کردند حجاب از پیش چشم ایشان برداشته
شد بر ساق عرش نوشته دیدند لا اله الا الله محمد رسول الله بعد از آن
آدم گفت خداوندا بحرمت این نام که قرین نام خود کرده که توبه ما را
قبول کن در حال جبرئیل آمد و گفت ای آدم این شفیع که در دنیا آوردی
اگر در بهشت میآوردی ترا بدنیا نمیفرستادندی نقل است که آدم و حوا بمقدار
در بهشت بودند از اول نماز عصر تا آخر وقت آن شیخ حسن بصری گفته که

یکساعت

یکساعت آنجهان در بهشت بودند که صد و سی سال اینجهان باشد حاصل
آدم و حوا شب را در بهشت نگذاشتند چون از بهشت و نعیم آن محروم شدند
سیصد سال بگریستند و هر چهل روز روزه گشادندی و در مدت از
شرم حق تعالی بآسمان نظر نکردند بعد از آن در مناجات آمد و گفت یا رب
نه تو مرا بید قدرت خود آفریدی فرمود که بلی باز گفت نه تو مرا روح خود در
دمیدی جواب آمد که آری باز گفت نه تو مرا در بهشت جای دادی گفت بلی
باز گفت نه تو مرا از بهشت بیرون کردی فرمود بلی باز گفت نه تو فرموده سبقت
رحمتی غضبی فرمود بلی آدم گفت اگر توبه کنم و با صلاح باز آیم دیگر بار مرا به بهشت
در آوری فرمود آری که چون آن شفیع را بهمراه آوردی توبه تو مقبول شد عجب
کاریست چون آدم باین زودی از بهشت بیرون کردند باز به بهشت برند
ابد ولیکن حق تعالی بهشت را بآدم و ذریت او فروخته است قوله تعالی ان
الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة در شرع بیع غایب
درست نیست آدم را به بهشت برد تا مبیع خود را ببیند و تصرف کند پس باین
عالم فرستاد تا بهای آن بدهد اما بضاعت ما هر چند معیوبست لیکن خریدار
کریم است و اگر چه سرمایه ما شکسته در گاه نیست لیکن از غریم به هر شکسته

القصه چون آدم و حوا بر زمین هند قرار گرفتند روزی جبرئیل آمد و هفت
پاره آهن بیاورد قوله تعالی و انزلنا الحدید فیه بأس شدید و منافع للناس
و این هفت پاره آهن یکی خایسک بود و انبر و اسکنه و چند آهنی دیگر
آدم را آهنگری بیاموخت چون به آتش محتاج شد فرمان به جبرئیل آمد که پارهٔ
آتش از مالک دوزخ بگیر و بنزد آدم بر چنان کرد چون آدم دست دراز
کرد که آتش را بستاند دستش بسوخت بزمین انداخت از هفت طبقه زمین
درگذشت و بدوزخ رفت فرمان آمد که بگوی سنگ بردار و بر آهن زند
تا از آنها آتش بیرون آید چنان کرد آتش را برافروختند پس آدم را ورز
کردن نیز تعلیم کرد و آلت دهقانی راست کردند جبرئیل از فردوس گاو جفت
بیاورد و بعضی گفته اند که آن گاو از زمین البقر برآمد جبرئیل با آدم گفت که برخیز
کشت کن تا از دست رنج خود خوری آدم جفت کرد و گندم پاشید و سبز شد
و برسید و بگرفت و آرد کرد و بپخت این همه کارها کرد و هنوز نیمه روز هفت
ساعت گذشته بود زمین گفت ای آدم معذور دار کارم را سیر باقی
و الا ثمره این بیشتر ازین طعام میدادم نقل است که چون تخم بکاشت شد حوا دست
دراز کرد و مشتی گندم برگرفت که بپاشد آدم او را منع کرد و فرمان آدم نبرد

بکاشت

بکاشت و سبز شد و الا در بهشت جو نیست روایت کرده اند که روزی
جبرئیل نزد آدم و حوا آمد و گفت میخواهید که این وجود شما که بسبب معصیت
سیاه گشته سفید شود گفتند بلی گفت در این سه روز روزه دارید چنان
کردند اعضای ایشان سفید شد و آن سه روز سیزدهم و چهاردهم
و پانزدهم ماه است و این سه روز را ایام البیض خوانند و از زمان آدم تا
زمان موسی مردمان روزه گرفتندی این سه روز در هر ماهی فرض بود

در باب ششم در بیان قصه قابیل و هابیل و کشتن قابیل هابیل را چنین
گویند که حوا را به هر شکم فرزندان آمد از هر شکم پسری و دختری و بعضی
هست نیز گفته اند دختر یکه از شکم اول آمدی به پسری که از شکم دوم
آمدی بزنی بدادندی جایز بود چون نوبت با قلیما رسید که خواهر قابیل
بود و او را بهابیل میدادند قابیل را غیرت پیدا شد و گفت ما در یک شکم
با هم بوده ایم باید که بشوهری و زنی نیز با هم باشیم آدم گفت شما برادر
و خواهر هستید و از یک شکم آمده اید در شریعت ما جایز نیست چون آدم
خواهر قابیل را بهابیل داد و خواهر هابیل را بقابیل خواهر قابیل نیک
با جمال بود و خواهر هابیل بی جمال قابیل را حسد آمد روزی هابیل را گفت

خواهر مرا طلاق ده که من میخواهمش گفت پدر او را بمن داده است
فرمان پدر را خلاف نکنم تا قصه را بعرض آدم رسانیدند و گفت هردو
قربانی کنید قربانی هر که قبول آمد اقلیما بوی دهم و نشانه قبول آن بود
که آتشی از آسمان فرود آمدی سرخ و بالهای وی سبز قربانی هر که قبول
افتادی بر سر آن قربانی نشستی و بسوزانیدی و خاکستر آنرا با خود ببردی
هردو قربانی کردند قربانی هابیل قبول افتاد قوله تعالی اذ قربا قربانا فتقبل
من احدهما ولم یتقبل من الآخر یعنی چون فرزندان آدم قربانی کردند
قربانی یکی پذیرفته آمد و قربانی یکی ناپذیرفته قابیل هابیل را گفت من
ترا بکشم که قربانی تو قبول آمد و از آن من مقبول نیامد هابیل گفت
حق تعالی قربانی پرهیزکاران مقبول میکند پس قابیل کینه هابیل
در دل گرفت تا روزی هابیل را تنها دید گفت ترا بخواهم کشت که
خواهر مرا بخواستی و قربانی تو پذیرفته آمد من رسوا شدم و پیش از آن
هیچکس خون ناحق نکرده بود هابیل گفت اگر تو دست بمن دراز
کنی من نکنم و حق برادری نگاه دارم و تو از جمله دوزخیان باشی قابیل
در اندیشه میبود که برادر را چون بکشد ابلیس ماری در دست گرفت

ودر نظر

و در نظر قابیل در آمد سر آن مار بر سنگی نهاد و سنگی بر سر مار زد و او را بکشت
مقصود او آن بود که قابیل را بیاموزد تا روزی هابیل کشت کرده بود
مانده شده در زیر درخت بید در خواب بود و در آن روزگار بید میوه
داشتی قابیل سنگی بر سر هابیل زد و او را بکشت از شومی آن ظلم درخت
بید دیگر بار نیاورد پس از ترس پدر کشته را برگرفت گرد عالم میدوید
نمیدانست که با او چه کند تا آنجا رسید که شهر دمشق است مانده شده
بنشست حق تعالی دو زاغ را بایکدیگر بکینه آورد و جنگ کردند تا یکی بمرد
زاغ زنده بمنقار و چنگال خود زمین بکاوید زاغ مرده را دفن کرد
و خاک بروی ریخت بعد از آن گفت قوله تعالی یا ویلتا اعجزت ان
اکون مثل هذا الغراب یعنی وای بر من که چنین عاجز شدم ازین که نیم
مانند زاغی مقاتل ابن سلیمان روایت کرده و او از ضحاک و او از ابن
عباس که چون قابیل هابیل را بکشت آدم در مکه بود در خواب دید
که همه درختان خار بار آورده و طعامها متغیر شده و میوهای شیرین
ترش گشته و آبها تلخ شده و غبار بر زمین پیدا آمده با خود گفت
که حادثه بر زمین واقع شده است برخاست و بهند آمد و زمین خون

هابیل را بعد از هفت روز بخورد آدم از قابیل پرسید که برادرت
کجاست گفت نمیدانم من نگهبان او نبوده ام آدم گفت خون اورا
در زمین می بینم چرا او را کشته گویند چون هابیل را کشت تمام اعضای
وی سیاه شده بود آدم گفت سیاهی وجود تو گواهی میدهد بر آن حق
دیگر چنان است که چون هابیل را کشت و دفن کرد و خواست که برود
فرمان آمد که ای زمین بگیر این ظالم را او را تا بزانو گرفت قابیل گفت
الهی ابلیس در تو کافر شد او را زمین فرو نبردی جواب آمد که ای ظالم
ابلیس خون ناحق نریخته بود بازگفت پدرم عاصی شد او را زمین
فرو نبردی ندا آمد که پدر تو رحم نبریده بود و تو رحم بریدی پس فرمان
آمد که ای زمین بگیرش زمین او را تا سینه گرفت بر ساق عرش
کلمهٔ شهادت را نوشته دید گفت خدایا بحق آن کلمهٔ طیبه که مرا خلاص
کن فرمان آمد بزمین که او را بیرون افکن آنگاه خدای تعالی فرشته
فرستاد و بر اسپی ابلق نشسته و گرزی در دست او و بآن گرز او را میکشت
باز زنده میگشت و او از آن فرشته میگریخت و باز گرفتار میشد پس
آدم و حوا دو سال بر سر خاک هابیل مجاور شدند بعد از آن بهند آمدند

روزی

روزی فرزندان نزدیک او آمدند و گفتند ما را چیزی باید تا با زر کار کنیم
آدم از خدای تعالی درخواست جبرئیل مشتی سیم و زر بیاورد آدم گفت
ای جبرئیل این زر را بگو ده تا اندک اندک بجمله از و بگیرند و حق در آن
برکت کند تا همه فرزندان مرا برسد بعد از آن حق تعالی شیث را
بآدم داد و معنی شیث هبة الله است یعنی خدای تعالی در عوض هابیل
بآدم داد و او در ساعات روز و شب و علم طاعات و علم عبادات
خوب میدانست و او وصی آدم شد و قابیل خائن و خاسر و مشوش
الحال است خواهر خود بگرفت و برفت نقل است که قابیل چون برفت
شیطان نزد وی آمد و گفت میدانی که قربانی تو چرا قبول نشد گفت
نه گفت از آنکه هابیل خدمت آتش میکرد قربانی او را بخورد و تو خدمت
آتش نکرده قربان ترا نخورد قابیل برفت و آتشکده بساخت و بخدمت
آتش مشغول شد اول کسیکه آتش پرست شد قابیل بود و فرزندانش
بسیار شدند و او پیر شد و مرد و درگذشت و هر کس بروی میگذشت سنگی
بروی میزد و نقل است که مردی بود کور و از فرزندان قابیل بود پسری
داشت که هر جا قابیل را یافتی عصای بروی زدی روزی بقابیل رسید

پسرش گفت اینک قابیل پدر تو انگور سنگی برگرفت بر قابیل زد و بکشت
پسرش گفت پدر ترا چرا کشتی طپانچه بر پسر زد او را نیز بکشت در حسرت
بعد از کشتن قابیل فرزندان او مشغول شدند بخمر خوردن و ساختن
آلات لهو و لعب مثل نای و طنبور و رباب و بربط و انواع و حوش
که در جهان مشهور است همه اختراع فرزندان قابیل است و ایشان
همه در طوفان نوح هلاک شدند و نسل شیث باقی ماند و گناه هر خون
ناحق که در جهان کرده شود تا قیامت برگردن قابیل باشد چنانکه در
کلام لاریب فرموده است که هر کس بکشد مؤمنی را بغیر حق بر وی قصاص
واجب است و نه واجب قتل بوده باشد مثل شرک و کفر و قطع طریقه و زنا
و مانند آن پس همچنان است که او کشته است همه آدمیان را یعنی آنقدر
گناه دارد و ابن عباس گفته است که این در حق پیغمبریست که کشته باشد
و یا پادشاهی عادل و قومی گفته اند که چون آدمیان همه از یک جسمند چون
جزوی از وی خلل یافت تمامت بباقی اجزا میرسد و بعضی گفته اند
که چون در دعا اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات میگویند چون کشته شد
از آن باز ماند پس چنان باشد که همه او کشته است و هر کس زنده کرداند

کیرا

کسی را یعنی برهاند او را از انواع مهلکه مثل غرق و حرق یا اینکه کسی را بظلم
کشته باشند یا اینکه قصاص از کسی بگیرد فکانما احیاء الناس جمیعا
همچنان است که زنده کرداند همه مردمان را باب نهم در بیان وفات
آدم علیه السلام نقل است که چون آدم هزار سال از عمر گذشت و درین
مدت بزراعت بسر برده و از کسب حلال خود خورده در کوه عرفات
در خواب شد خدای تعالی هر فرزندی که تا قیامت از ذریت او بدنیا
خواهد آمد همه را از صلب وی بیرون آورد و بوی نمود قوله تعالی
و اذ اخذ ربک من بنی ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم و حق تعالی
از ایشان عهدی بگرفت گفت قوله تعالی الست بربکم یعنی نه آفریدگار شمایم بر
سبیل استفهام همه مقر آمدند قالوا بلی شهدنا پس حق تعالی فرمود که
در روز قیامت نگویید از عهد غافل بودیم و آن عهدنامه در میان حجر الاسود
نهادند تا روز قیامت آنگاه حق تعالی ذریت آدم را دو قسم کرد نیمه
بر دست راست آدم و نیمه بر دست چپ آدم جمع کرد پس آنها که بر
دست راست بودند اصحاب الیمین اند خطاب آمد که هؤلاء فی الجنة
ولا ابالی طایفه دست راست در بهشت هرآدم اگر کار بهشتیان کنند

و در حق آن طایفه که اصحاب الشمال گویند خطاب آمد که هؤلاء فی النار
ولا ابالی یعنی این گروه را بآتش در آورم و باک ندارم اگر اعمال دوزخیان
کنند در خبر است روزی پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم با اصحاب این
حدیث بیان فرمود که بنده باشد که دایم کار بهشتیان کند و میان
او و میان بهشت آن مقدار ماند که آواز نعلین برسد ناگاه معصیتی از
وی آید که آن همه طاعت او باطل گردد و بنده بود که دایم در معصیت
باشد میان او و دوزخ آواز نعلین باشد ناگاه از وی طاعتی آید
که آن همه بدیهای او باطل گردد و جای وی در بهشت باشد سؤال کردند یا
رسول الله پس این عمل کردن ما را بچه کار آید فرمود که شما بر کار خود
باشید و از عبادات و طاعات باز مدارید که هر کس را از بهر کاری
آفریده اند و هر کدام را مقامی معین کرده اند از وی کارها بمقام آید که
در آن جا ابدا ساکن خواهد بود آن بنده که از برای بهشت آفریده اند
همه کار بهشتیان آید و آنکه از بهر دوزخ آفریده اند از وی جز
کار دوزخیان نیاید هر طایفه را در خور عمل خود جزا باید کقوله تعالی ان
الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم پس اصحاب همه شادمان شدند

در

و بر طاعت حریص گشتند در خبر است که از وی ذریت آدم که از صلب
او بیرون آورده بودند بر وی عرض کردند هر یک را چه قدر عمر باشد گروه گروه بر
وی میگذرانیدند تا نوبت بگروه انبیا رسید یکیرا دید بر گناه خود میگریست
آدم را از زلت خود یاد آمد گفت الهی این چه کس است فرمان آمد که فرزند
از فرزندان تو بود نام او داود خواهد بود و بسبب زنی او در زلت افتد آدم
گفت الهی تو داناتری که مرا بر وی رحم آمد عمر وی چند باشد فرمان آمد چهل
سال گفت پادشاها شصت سال از عمر من او را ده تا او را صد سال
عمر باشد حق تعالی اجابت فرمود و آدم را وعده داده بود که عمر تو هزار
سال است و او را حساب نگاه میداشت چون نهصد و چهل سال رسید
ملک الموت بفرمان حق عز و علا بیامد تا جان آدم قبض کند گفت هنوز
از عمر من شصت سال باقیست گفت یا آدم شصت سال از عمر خود بخشیده
آدم فراموش شد فرمان آمد که یا عزرائیل او را بگذار تا عمرش هزار
سال برسد و عمر داود نیز صد سال باشد نقل است که چون بیست و
یکروز عمر آدم مانده بود فرمان بجبرئیل آمد که نزد آدم رو و او را بگو که
شیث را وصیت کند و خلیفه خود سازد آدم فرزندان را جمع کرد

وصیت کرد و دنیا را بشیث سپرد و گفت چون روحم از کالبد پرواز
کند یکساعت بر من در نیائید اول کسیکه بر من درآید جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل خواهد بود اما چون عمر آدم بسر رسید ملک الموت
بیامد آدم گفت بر من نرمی و مدارا کن و جان من بسختی بر مدار که بر
تلخی جان کندن صبر نتوانم کرد و گفت مرا ساعتی مهلت ده تا یاران خود
حوا و وداع کنم و بر خود بگریم که عجب سفری در پیش دارم پس آدم و حوا را
وداع کرد و بحالت نزع در ماند چنانکه از سینهٔ او آوازی مانند آواز رعد
می‌آمد و سکرات مرگ بروی غالب آمد روی بفرزندان کرد که مرا
میوه آرزوست مثل میوه‌های بهشت بعضی از فرزندان بطلب میوه
شدند شیث ببالین وی بود آدم شیث را گفت بسر کوه رو و
دعا کن تا مگر ببرکت دعای تو خدای تعالی مرا میوهٔ بهشت دهد شیث
گفت تو پدر مائی چرا دعا نکنی گفت شرم میدارم بجهة آن زلتی که کردم
شیث روی بکوه نهاد و تا دعا کند جبرئیل را دید که می‌آید با حوری و
طبقی در دست حوری نهاده بود و از زر سرخ و در آن طبق چند میوه بود
مثل آبی و انار و سیب و ترنج و بادرنگ و رطب و انجیر و خربزه و لیمو و گوز

ولقابا بر سر آن بهشته جبرئیل گفت ای آدم خدای این حور را بجهة جفت
شیث فرستاده که انیسه فرزندان تو جفت آمد بگیر شیث
پس آدم بست نکاح را و آن حوری تازی زبان و اصل حضرت مصطفی
صلی الله علیه و سلم از آن حوری بود و هر فرزندی که از آن حور آمدی سوی
کذاشتی و هرکز کره نکردی پس آدم بعضی از آن میوه بخورد و بعضی را
بفرزندان بداد و هر که از آن میوه بخورد عالم شد چون آدم وصیتهای
خود تمام کرد ملک الموت جان پاکش قبض نمود فرمان آمد که آدم را
بشوئید و کفن کنید تا این سنت در میان فرزندان او بماند پس
جبرئیل آدم را بشست شیث تعلیم کرفت و از بهشت کفن آوردند در
آدم پیچیدند و بر جنازه نهادند در وقت نماز شیث با جبرئیل گفت تو
نماز کن جبرئیل گفت فرمان آنست که تو نماز کنی که خلیفه قومی سی تکبیر
در نماز او بگوی پس شیث امامت کرد و فرزندان آدم اقتدا نمودند
سی تکبیر گفتند چهار بر فرزندان او سنت بماند و باقی فضیلت آدم را
بود آدم را دفن کردند بتعلیم جبرئیل علما را اختلافست بعضی گفته‌اند که آدم
و حوا بر کوهی و جوی دفن کردند تا زمان طوفان نوح فرمان آمد که تا

آدم و حوا و شیث و ادریس بازکردند و در کشتی نهادند چون از کشتی
بیرون آمدند استخوانهای ایشان در بیت المقدس دفن کردند و الله اعلم

باب دوم در بیان قصه شیث علیه السلام بدانکه شیث عالمترین
فرزندان آدم بود و حق تعالی کتاب بروی فرستاد تا برادران را
شریعت آموخت و از جمله صحف پیغمبر که بر ایشان کتاب آمد شیث
بود و جماعتی میگویند آدم را کتاب نیامده بود اما صحیح آن است که آدم را
نیز کتاب آمده بود بدلیل اینکه در زمان حیات او شیث از وی
علم آموخت از برای شیث یک صحیفه بدست خود نوشته بود و شیث
بعد از آدم بمکه میبود و هر سال خانه را زیارت کردی و عمارت او
کردی چون شیث پیغمبری یافت با برادران مقرر کرد که ده یک دخل
بوی دهند و تمامت ایشان مطیع او گشتند و بوی ایمان آوردند و تمام
بر دین پاک زندگانی کردند چون شش صد و پنجاه سال از عمر وی بگذشت
او را پسری آمد نام وی انوش کرد و او را علم میآموخت تا بزرگ شد
شیث او را خلیفه خود گردانید چون شیث را نهصد و دوازده
سال عمر یافت بر دین پاک درگذشت انوش پدر خود را در پهلوی

آدم

آدم دفن کرد و خود بخلافت شیث جهان را بگرفت و او را فرزندان بسیار
شد و در میان فرزندان او یکی را که عالمترین بود نام او قینان بود بجای
او نشست و خلق را بدین پاک میخواند تا او را نیز فرزندان بسیار
شد یکی را نام او مهلائیل بود با صورتی تمام زیبا چنانکه از تمام عالم بنظاره
او آمدندی و هدیها آوردندی تا حشمت در خانه او بدید آمد و پدرش
در حال حیات خود او را خلیفه کرده بود و قینان صد و چهل سال
بزیست و او نیز درگذشت مهلائیل را فرزندان بسیار شد بعد از
هفتصد و بیست و شش سال فرزندی را وصیت کرد و خلیفه ساخت
او نیز درگذشت چون مردمان بدیدن مهلائیل میآمدند و او را ندیدند
هدیها باز میبردند پس ابلیس بصورت شخصی نزد پسران او آمد گفت
روان پدر شما از شما رنجور است که از اطراف هدیها میآورند نصیب
شما نمیگردد باز میبرند گفتند چه کنیم گفت صورتی بسازید مانند صورت مهلائیل
در خانه پاکیزه بنهید و برقع مهلائیل بروی او فرو گذارید تا چون مردم
میآیند صورت او را زیارت کنند و محروم باز نگردند چون ابلیس
این بگفت ایشان راضی شدند ابلیس بصورت مهلائیل صورتی ساخت

و برقع مهلائیل برودی فرو کنداشت خلق زیارت او میکردند همچنین بود
تا دو قرن بگذشت و علم در میان ایشان کم شد ابلیس ایشان را دوست
یافت و بر پسران آنها که بعد از ایشان بدنیا میآمدند نیز دوست یافت
میگفت که پدران شما این صورت میپرستیدند شما نیز بپرستید
مدتها آن صورت را میپرستیدند تا بت پرستی در عالم ظاهر گشت
نقل است که چند چیز بود در میان فرزندان مهلائیل پیدا گشت چنانچه
یکی از ایشان اوشهنگ نام داشت و ملک هفت اقلیم را گرفته بود و
عادل بود و بر خلق جور و ستم کم کردی و بر دین مسلمانی بودی و در
دنیا عمارت بسیار بکردی بت پرستی و آتش پرستی نکردی و خلفا
بمعبد ما امر کردی و دکانهای لعل و زر کندن او آغاز کرد و شهر کوفه
او بنا نهاد و آبهای کاریزها او جاری کرد و مردمان را او دهقانی و پیشه
و قالی بافتن و جامههای موینه او اختراع نمود و فیروزه و سنگ او آشکار
کرد و شهر ری او بنا کرد و اصفهان او آبادان ساخت و صد سال در
جهان بزیست نقل است که آدم از جمله فرزندان خود شیث و کیومرث
برگزیده و چهل صحیفه نزد شیث و بدیشان داد و بعضی امور دین بود آنرا بشیث

سپرد و بعضی در امور دنیوی بود آنرا بکیومرث داد و لاجرم جمله انبیا
از نسل شیث بودند و جمله پادشاهان از نسل کیومرث اند پس یکی از
فرزندان او مهلائیل بود و او را پسری بود اخنوخ نام کرد که بعد با ادریس
گویند نقل است باب یازدهم در بیان قصه ادریس پیغمبر علیه السلام بدانکه
نام او اخنوخ بود و از بسیاری خواندگی درس و تدریس که داشت او را
ادریس نام کردند و علم نجوم از معجزات او بود و دایما بعبادت مشغول بودی
روزی جبرئیل نزد ادریس آمد و او را وحی آورد و تمام خلقان آتش پرست
شده بودند ادریس را از آن باز میداشت و بخدای میخواند اندکی
دست باز داشتند و بیشتری بر همان کار میبودند و ملک پادشاهی نبود
که با ایشان جنگ کند تا بزبان ایشان را منع میکرد اول کسیکه جامه
دوختن آغاز کرد و خط نوشتن او بود هر روز پیراهنی بدوختی و بهر سوزنی
که بزدی تسبیحی بگفتی رمز دانستندی تا کار او در عبادت چنان شد
که ملک الموت آرزوی دیدار او شد از حق تعالی فرمان خواست
نزد او آمد و دایم بروزه بودی چو وقت روزه گشادن شدی طعام
از بهشت آوردندی شبی ملک الموت در صورت آدمی نزد او آمد چون

طعام از بهشت آوردند نخوردند زیرا که ملک بود ادریس را عجب آمد اما ندانست
که کیست گفت ای جوان بیا تا ساعتی بنظاره قدرة بصحرا رویم تا وقت با
خرم کرد و هر دو برخواستند و بصحرا شدند بگشت زاری رسیدند ملک الموت
گفت یا ادریس خوشه چند گندم بیار تا بخوریم گفت عجب کاریست دوش
از طعام حلال بهشت نخوردی امروز حرام خواهی خورد و ترک آن کردند
تا بباغی رسیدند انگورهای لطیف دیدند گفت ازین انگور بخوریم گفت
روا نبود که مال کسان خوریم پس سه روز با هم بودند چون ادریس نیک
نگاه کرد و او را بر شکل آدمی ندید و بقولی دیگر گفته اند که ملک الموت قدمی
چند در پیش ادریس برفت دید که شیوه رفتن آدمیان ندارد گفت
بعزت خدای که بگوی که تو کیستی گفت ملک الموتم گفت بزیارت آمده
یا بقبض روح من گفت بزیارت گفت درین سه روز جان هیچکس
قبض نکردی گفت کردم و جان قبض کردن در نزد من آسان است هر کرا
فرمان رسد دست دراز کنم و جانش بستانم ملک الموت گفت یا ادریس
میخواهم که با تو برادری کنم گفت با تو برادری کنم بشرطی که مرا تلخی جان کندنم
بچشانی تا بر طاعت خود حریص گردم و خوفم بیشتر شود گفت پیغمبران خدای

تعالی نتوانم کرد بدرگاه الهی رفت و اجازت خواست و جان ادریس قبض
کرد باز حق تعالی او را زنده گردانید ملک الموت او را در کنار گرفت و عهد
برادری بستند گفت ای ادریس تلخی جان کندن چگونه دیدی گفت
آنچنانکه کسی را بزنده پوست بکنند گفت بعزت خدا که این آسان بود
که با تو کردم با هیچکس نکرده ام ادریس گفت ای برادر میخواهم که مرا بر لب
دوزخ بری تا خوفم زیاده گردد فرمان آمد که چنان کن هفت طبق دوزخ
بدو نمود گفت مرا حاجتی دیگر هست که مرا بهشت بنمای تا دلم شاد گردد
و بامید آن طاعت بیشتر کنم او را بر در بهشت برد گفت ای برادر اجازت
ده تا در شوم و شربتی آب بخورم که مرا در دوزخ جگر سوخته است ملک الموت گفت
مبادا بیرون نیائی شرط کرد که بیرون بیاید در بهشت شد و نعلین خود را در
زیر درخت طوبا بنهاد و بقولی گفته اند که ردای خود را در میان درخت
بنهاد از بهر آنکه با عزرائیل شرط کرده بود که بیرون بیاید آنگاه گفت
نعلین را فراموش کرده ام بیرون آمد نعلین را ببرد و باز در بهشت شد
و بر تختی نشست ملک الموت آواز داد که بیرون آی ادریس گفت
تلخی جان کندن دیدم و دوزخ را نیز دیدم چرا از بهشت بیرون آیم قوله تعالی

وما هم عنها بمخرجین یعنی هرکه در بهشت شد هرگز بیرون نیاید جبرئیل آمد و گفت
دست از وی بدار که تقدیر او در ازل چنان شده است که او مرگ
و دوزخ ندیده بهشت پسند است پس ادریس در بهشت بماند فرزندان
وی میگریستند ابلیس بمیان ایشان رفت و گفت مگرئید تا من بر
مثال پدر شما صورت او بسازم تا مونس شما باشد چنان کرد و ایشان
آن صورت را خدمت میکردند تا اندک اندک بت پرستی در عالم
پیدا شد و از مشرق تا مغرب بت پرست شدند در تواریخ آورده اند
که ادریس در عهد جمشید بود و نوح نبیره او بود چون عمرش از سیصد
شصت سال بگذشت او را به بهشت بردند چون چهارصد سال دیگر
بگذشت هیچکس خدای را نشناخت و کفر و شرک ظاهر گشت حق تعالی
نوح را به پیغمبری بفرستاد تا ایشان را دعوت نماید باب دوازدهم در بیان
قصه نوح نجی الله علیه السلام بدانکه نوح را نام شکر بود از جهت آن نوح
او را نام کردند که بر قوم خود بسیار نوحه کردی و نوح را هزار و چهارصد
سال عمر داشت و بقولی هزار سال بعد از آن که پیغمبری یافت نهصد و
پنجاه سال خلق را بدین خواند چهل زن و چهل مرد بیش ایمان نیاوردند

قوله

کقوله تعالی فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما پس نوح را فرمان آمد
که هر روز بامداد در شهر گرد و منادی کردی حق تعالی آواز او را بگوش همه
خلق از مشرق تا مغرب رسانیدی و گفتی لا اله الا الله و انا رسول الله بعضی
انگشت در گوش کردندی و بعضی جامها بر سر کشیدندی و بگریختندی تا آواز
وی نشنوند او را بزدندی چندانکه بیهوش شدی چون بهوش آمدی گفتی
ای مردمان خدا یکیست و من پیغمبر اویم روزی چندان او را بزدند بر گلیمی
نهادند و بخانه بردند تا سه روز بهوش نیامد بعد از آن بهوش آمد گفت
رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا یعنی گفت خداوندا
این قوم را در همه روز صبح و شام تو میخوانم و ایشان از من میگریزند و روی
میگردانند قوله تعالی و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم و استغشوا
ثیابهم و اصروا و استکبروا استکبارا یعنی نوح گفت هر وقت که ایشان را میخوانم
تا ایشان را بیامرزی انگشت در گوش می نهند و جامها بر سر میکشند و هر
روز ستیزه تر و بر گناه دلیرتر میشوند تا روزی قوم را دید نشسته ایشان را
نصیحت کرد او را چندان بزدند که جامهایش پر خون شد و زن نوح کافر
بود و گفت ای قوم او را چندان بزنید که دیوانه است هرچه میگوید باور ندارید

دیوانگی میکوید چون نوح نام دیوانگی بشنید روی باسمان کرد و گفت خداوندا
بفریادم رس جبرئیل آمد و گفت ای نوح قوم ازین بیش ازین مسلمان
نخواهند شد قوله تعالی لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس
بما یعملون بعضی گفته اند که سبب بد دعای نوح آن بود که کافران
فرزندان خود را نزدیک نوح میاوردند که این هرچه میگوید زنهار سخن
او مشنوید و او را خوار دارید که ما از پدران همچنین دیده ایم و فرزندان
بکفر وصیت میکردند و نوح امید میداشت شاید فرزندان ایشان
ایمان آورند چون نا امید شد قوله تعالی رب لا تذر علی الارض من الکافرین
دیارا یعنی گفت خدایا ازین کافران یکی بر روی زمین زنده مگذار و ازین
قوم هیچ فرزندی نیاید مگر که کافر و فاجر باشد پس جبرئیل آمد و گفت
با نوح دعای تو مستجاب شد یک شاخ مرد بیاور و بدو داد که در زمین
بنشان که این قوم را بعذاب هلاک خواهد کرد تا ازین درخت
کشتی بسازی و با قومی که ایمان آورده اند در کشتی نشینی و امان
یابی پس در مدت چهل سال آن شاخ مرد شصد گز بالا کشید و سیصد
گز پهنا یافت و درین چهل سال یکی فرزند از مادر نیامد تا سالها برنیامد

کرد

کرد و آنچه بودند در چهل سالگی بلوغ یافتند و عمرشان هزار سال رسیدی
همه دنیا معمور و آبادان بودی و از مردم پر بود لیکن همه کافر بودند
اما بعد از چهل سال جبرئیل آمد و آن درخت را باتفاق نوح ببرید و آن
درخت را تخته کردند و شاخهای آن را میخ ساختند قوله تعالی وحملناه علی ذات
الواح اول تخته که ببریدند نام آدم بر آمد و بر تخته دوم نام شیث بر آمد
همچنین نام ادریس و نوح و هود تا صد و بیست و چهار هزار پیغمبر تخته
شد و بر هر تخته نام پیغمبری بر آمد جبرئیل مهندسی میکرد و نوح تخته
میکرد و میخ میزد و استوار میکرد و چون کشتی تمام شد هزار گز بالا داشت
و چهار صد گز پهنا داشت و هفت طبقه بود و چون نوح کشتی راست
میکرد آن قوم مسخرگی میکردند کقوله تعالی وکلما مر علیه ملاء من قومه سخروا
منه فرمان آمد که ای نوح این قوم را بگوی که امروز شما مسخرگی میکنید
فردا مکافات مسخرگی شما بشما رسد گفتند ای نوح این خانه چوبین چه
خواهد کرد مگر بسبو اخواهی رفت اما چون خواست کشتی تمام کند چهار تخته
از پیشش کم آورد جبرئیل گفت ای نوح کسیر العوج است که در میان
رود نیل درختی است آنرا بیاورد نوح با فرزندان خود و گفت همچنین پس

اجابت نکردند گفت عاج بن عوج بن عنق بیارید که او با قوت است
وراه نیک میرود چون عاج بیامد نوح گفت آن درخت از رود نیل قوی
آورد تا ترا از طعام سیر کنم گفت توانم برفت و آن درخت را برکند
نهاد و بیاورد نوح سه قرص جوین پیش عاج نهاد و بخندید و گفت ای
نوح من هر روز دوازده هزار نان میخورم هنوز سیر نمیشوم بدین سه قرص
جوین چگونه سیر شوم و گفته اند تا او بوده هرگز سیر نخورده گفت میخواهی
که سیر شوی بگوی بسم الله الرحمن الرحیم عاج بسم الله گفت و دست
بطعام برد چون یکی از قرص بخورد سیر گشت پس نوح آن درخت چهار
تخته ببرید و کشتی را تمام کرد جبرئیل گفت ای نوح بزیارت بیت
المعمور رو که آنرا خدای تعالی با آسمان خواهد برد تا آب عذاب بآن
نرسد پس فرمان شد که از هر جا نوری جفتی بکشتی برد نوح گفت ای
جبرئیل بعضی از جانوران در مشرق اند و بعضی در مغرب چگونه آنها را جمع
کنم جبرئیل پر باز کرد و هر جا از روی زمین جانوری بود از پیل تا پشه
همه را جمع کرد پس در طبقه اول تابوت آدم نهاد و در طبقه دوم ددها
بودند و در طبقه سیم مرغان و در طبقه چهارم ستوران و در طبقه پنجم

و در طبقه ششم تخمها و در طبقه هفتم کیاها جبرئیل نوح را خبر داده بود
که نشان آب عذاب آنست که از تنوری که زن تو نان میپزد آب برآید
انگاه در کشتی نشینید چون همه کارها تمام شد روزی زن نوح نان می
پخت تنور آب برآورد نوح را خبر داد و قوله تعالی وفار التنور قلنا احمل فیها
من کل زوجین اثنین بعضی گفته اند کشتی سه طبقه بود در طبقه اول
پرندگان بودند و در طبقه دوم نوح بود و مؤمنان و در طبقه سیم ستوران
بودند پس چون نوح را از آمدن آب عذاب خبر شد با مؤمنان روی بکشتی
نهاد و از فرزندان نوح سام و حام و یافث در کشتی در آمدند کنعان
که پسری دیگرش بود روی بکوه نهاد و گفت لا ارید سفینتک لا ارید
کرامتک یعنی نمیخواهم کشتی ترا و نمیخواهم کرامت ترا نوح گفت قوله تعالی
یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع القوم الکافرین یعنی ای پسر با من بکشتی
درآی و با این کافران مباش که با ایشان غرق شوی گفت ساوی
الی الجبل یعصمنی من الماء یعنی بکوه بالا روم تا آب عذاب بمن نرسد
نوح بوی گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم یعنی ای پسر امروز
هیچکس از عذاب حق تعالی امان نیابد مگر مؤمنان پس آب از زمین

و آسمان خروج کرد و از آسمان آب گرم میآمد و از زمین آب سرد چندان
آب بر آمد که از سر همه کوهها چهل گز بالا رفت قوله تعالی ففتحنا ابواب
السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر و دوم ماه رجب
بود که آب عذاب آمد تا مدت شش ماه بدین طریق تمام کوهها در زیر آب
بود و کشتی از مشرق تا مغرب میرفت از ماه محرم ده روز گذشته بود
اول آب بکنعان رسید نوح روی سوی آسمان کرد که الهی وعده کرده
بودی که اهل بیت مرا آب عذاب نرساند و این پسر هلاک خواهد شد
فرمان آمد که او از اهل بیت تو نیست کقوله تعالی انه لیس من اهلک
انه عمل غیر صالح بیت پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی مردم گرفت و مردم شد پس
آب موج زد و کنعان را غرق کرد کقوله تعالی وحال بینهما الموج فکان من
المغرقین موج کنعان را در ربود و همه خلایق غرق شدند نقل است که
کشتی بر روی آب میرفت جبرئیل آمد و گفت بسم الله مجریها و مرسیها
ان ربی لغفور رحیم چون این آیت بخواند کشتی روان شد آورده اند که نجاست
آدمی در کشتی بسیار شد نوح بنالید جبرئیل آمد دست بر پشت فیل بمالید

جفتی

خوک بدل

جفتی فیل از بینی فیل بیرون آمد هر نجاستی که در کشتی بود همه را بخوردند ابلیس
چون آنرا بدید دست بر پشت خوک بمالید جفتی موش بیرون آمد و
به تعجیل کشتی سوراخ میکردند نوح بار دیگر بنالید جبرئیل آمد و گفت دست
بر پشت شیر بمال آنچنان کرد جفتی گربه از بینی شیر بیرون آمد موشانرا
بگرفتند از آن روز گربه دشمن موش است نقل است که چون شش ماه روی
زمین و کوهها در زیر آب بودند بعد از آن این ندا آمد قوله تعالی
یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر یعنی ای زمین
آب خود فرو بر و ای آسمان آب خود باز گیر هر یک آب خود را باز
گرفتند که قطره از آب زمین با آسمان نرفت و قطره آب آسمان بزمین
نرفت و کشتی در زمین حجاز بود و هفت بار گرد موضع خانه کعبه طواف
کرد و روی سوی شام نهاد و هر کجا در جهان کوهی بود سر از زیر آب
بر آورده بود تا مگر کشتی بروی قرار گیرد و هر یک این دولت طمع
میداشتند و به بلندی و عظمت خود شادان بودند و کوه جودی از
همه پست تر بود با خود گفت با وجود این کوههای بلند و بزرگ مرا این
دولت کی رسد به پستی و فروتنی خود مقر آمد ناگاه از حضرت عزت

این خطاب آمد و استوت علی الجودی یعنی ای کشتی بر سر کوه جودی
قرار گیر چون از حق تعالی امر شد که از کشتی بیرون آیند نوح مرغان خانگی
بیرون فرستاد و تا خبر آورند که چه مقدار آب مانده است آنها مرغها بچرا
مشغول شدند و خبر باز نبردند حق تعالی بدان نافرمانی قوت پریدن
از وی گرفت کلنگ را بفرستاد تا در آب نشست آنمقدار آب مانده
بود که امروز پای کلنگ سرخ است و بعضی گفته اند کبوتری را بفرستاد و
خبر باز آورد و نوح در حق وی دعا کرد آنگاه نوح بنالید که خداوندا
این باقی آب را از روی زمین پاک گردان جبرئیل بامر رب
جلیل در هفت جای پر خود بر زمین زد هفت دریا در روی زمین
پدید آمد و آن آبها که مانده بود بمیان آن هفت دریا ریخت و
در روی زمین نماند قوله تعالی سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله
نوح با آن قوم بیرون آمدند و آن تخمها و بیخهای درختان بکاشتند
چون بیخ انگور طلب کردند نیافتند نوح گفت خداوندا بیخ انگور
نیست ندا آمد که ابلیس ربود چون وی را طلب کرد منکر شد نوح
گفت حق تعالی مرا خبر داده است گفت بشرطی بدهم که چون آن را بنشانی

دیگر

تو یک آب دهی و من سه آب درخت انگور بیاورد و نوح بنشانید و آب
بداد و ابلیس روباهی بکشت و خون او در پای درخت انگور ریخت
بعد از آن شیری و بعد از آن خوکی بکشت و خون ایشان در پای
درخت انگور کرد و هر کس انگور و یا سرکه و دوشاب و مویز از اثر
آب نوح است و مستی از اثر آب شیطان است یعنی اول
کسیکه شراب بخورد چون روباه گردد و با هر کس تواضع کند و
چاپلوسی نماید باز بعد از آن چون شیر شود و فضول گفتن آغاز کند
و تیغ کشد و مشت زند چون ساعتی دیگر بگذرد چون خوک گردد و نداند
که چه میگوید و خلق را نشناسد و نفهمد که چه کار میکند روایت است
که ابلیس نوح را گفت که ترا در گردن من حقی عظیم است از من چیزی
بپرس تا ترا جواب گویم نوح گفت ای ملعون تو از معصیت پشیمان
شوی من چه کرده ام از من منت برداری گفت معصیت نکردی
و لیکن دعا کردی که چندین هزار خلق غرق شدند و بدوزخ رفتند
و همه تابع من باشند نوح از آن سبب صد سال بگریست و بر خود
نوحه کرد و بعضی گفته اند ازین جهت نام وی نوح شد که نام اولین او

دیگر یا شاگرد بود نوح پرسید که فرزندان من کدام کار کنند که بر
ایشان درست باید گفت اول حسد دوم حرص سیم کبر چهارم بخل
پس نوح گفت این چهار چیز را بگوی گفت بدانکه من صد هزار
سال عبادت کردم حق تعالی چون آدم را سجده فرمود مرا حسد آمد که این همه
طاعت که کرده ام روا نبود و او را سجده نکردم تا از حسد در لعنت
افتادم دیگر کبر آوردم و گفتم من بهتر از ویم مرا از آتش آفریدی و او
از خاک ظلمانی تا مردود شدم و سیم بخل است حق تعالی بهشت را آفرید
فرمان داد گشاده شود و از آن فرزند کشاده است و اشجار را بهار پدید
میآید و در وقت بهار بود که ندا آمد ای فردوس ترا حرام کردم بر بخیلان
که ایشان ترا نه بینند و بخل بود که قابیل هابیل را بکشت و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و سلم نیز این چند خصلت را بیان فرموده است که سه چیز سر
همه گناهان است از آن بپرهیزید اول تکبر دوم حرص سیم حسد ابلیس
تکبر کرد و ویرا از درگاه براندند و حریص بود که آدم را گندم خوردن گفت
و حامی ساخت و حسد بود که قابیل هابیل را بکشت و مردود گشت و نیز
فرمود که حسد نیکوی را از دیوان بنده چنان ببرد و نیست کند که آتش هیزم را

و فرموده حسد بکفر نزدیک است زیرا که حاسد منکر قضا و قدر است و راضی
نیست بدان مال یا بدان جمال که حق تعالی کسی را داده است آورده اند
که در آسمان پنجم ملکی که جمله اعمال بندگان بروی عرض میکنند هر گاه عمل
حاسد بروی عرض کنند نگذارد که بحضرت الله تعالی برند گوید که بروید
و بر روی آن کس باز زنید که عمل حاسد مقبول درگاه نیست القصه چون
نوح از کشتی بیرون آمد فرمان آمد که از تختهای این کشتی بر سر کوه جودی
مسجدی بسازید پس با آن قوم مسجدی بساختند و شهری بنا کردند نام آن
ثمانین نهادند اما باندک روزگاری آن قوم نوح از معیت رود هم طوفان
هلاک شدند نوح با فرزندان خود باندند و در همه روی زمین و اصل
اینهمه خلق ازین سه پسر نوح است چنانکه ترک از نسل سام است و
عرب و عجم از نسل یافث و هندویان از نسل حام اند و چون نوح بعمارت
مشغول بود روزی ماندگی بروی غالب آمد ساعتی در خواب شد
باد جامه وی در ربود پای او برهنه شد حام بخندید و نپوشید و
او بنگاه نداشت سام بروی غضب کرد و یافث نیز بپوشید نوح
بیدار شد پرسید که این چه مشغله است سام حال او باوی بگفت نوح

گفت ای سام سلطنت همه از پاکان و سفید رویان باد و ای حام سلطنت و یافث

از بدان و پلیدیان و سیاه رویان باد و چون نوح دعا کرد حام و

یافث را اثر دعای نوح تا قیامت بماند چنانکه گفته اند انبیا و اولیا و صلحا

و علما و ملکان عادل و اهل خیر همه از نسل سام اند و زنگیان و هندویان

و یاجوج و ماجوج همه از نسل یافث اند و کافران و مشرکان و ملکان

بد و ستمکاران و فرعونیان همه از نسل حام اند و هفتاد و دو لغت

در میان فرزندان نوح بودی که بدان سخن گفتندی بعضی گفته اند

لفظ ایشان که تغییر یافت بجهة آن خنده بود که بر پدر خود کردند و بعضی

گفته اند که سبب آن بود که چون از کشتی بیرون آمدند نوح ایشان را

گفت که هریک باقلیمی بروند تا از نسل ایشان جهان پر گردد ایشان را

دل نیامد که از یکدیگر جدا شوند چون صباح کردند بعضی ترکی گو شده

بودند و بعضی عربی و فارسی و بعضی هندی گوی گشته بودند پس سخن

یکدیگر ندانستند از هم ملول شدند و باطراف عالم رفتند حام بهندوستان

افتاد و یافث بشام نقل است که چون هزار سال از عمر نوح بگذشت

بر سر موت افتاد ازو پرسیدند که یا شیخ الانبیا کیف رأیت الدنیا

قال

قال کدار بابان دخلت من الاول و خرجت من الاخری این دنیا

چون دیدی گفت چون سرای که او را دو در باشد از یکی در آمدم و از

یکی دیگر بیرون شدم چون نوبت وفات او رسید خانه ساخته بود از

چوب و گیا چون پای او بستر مرگ دراز کرد بضعف او عیش در سایه نبود

عزرائیل گفت در مدت چندان عمارت نکرده که تن تو در آفتاب

نسوزد گفت حیف که این نیز ساختم و ازین دنیای فانی رحلت فرمود

له الحکم و الیه ترجعون **باب سیزدهم** در بیان قصه هود علیه السلام بدانکه

چون فرزندان نوح در عالم منتشر گشتند و شهرها و حصارها بنا کردند

و عالم پر شد ابلیس دل هندویان را از راه ببرد تا همه بت پرست شدند

و بترکستان رفت و ایشان را نیز در بت پرستی انداخت ملکی بود

در عرب نام او جهرم چهار صد گز بالای او بود و همه عرب مطیع او بودند

و مردمان با قوت بودند چنانچه پشتهای ریگ بر داشتندی

و بدریا انداختندی و زمین پاک کردندی و بناها و باغها ساختندی

و در مدت هفتصد سال هیچکس از ایشان نمردی و کس ندانستی که مرگ

چگونه باشد همه بت پرستی آغاز کردند حق تعالی از ایشان

پیغمبری فرستاد و نام او هود بود ایشان را گفت که خدای را بپرستید
و یگانه دانید و به یگانگی او اقرار کنید که غیر از او خدای نیست و شما را آفریده
است و روزی شما میدهد و شما را قوت داده و اذکروا اذ جعلکم خلفاء من
بعد قوم نوح وزادکم فی الخلق بسطة هود گفت یاد کنید آنچه برای که شما را
با قوت و فراخ روزی آفریده و خلافت داد و بعد از نوح و جرم چهار
صد گز بالا داشت و خوردتر هفتاد گز و میانه ایشان دویست پس
جواب دادند که ما دست از بتان خود بر نداریم و ترا راست نداریم
وحق تعالی در میان ایشان قحطی پیدا کرد تا بسیاری ایمان آوردند
هفتاد تن ایمان آوردند با وی هفتصد هزار بودند همه در کفر بماندند و گفتند
ما خدای ترا نپرستیم و اینکه ما را از عذاب بیم میسازی اگر راست میگویی
عذاب را بیار پس هود دعا کرد و گفت الهی این قوم را هلاک کن
فرمان آمد که ای هود آنها که بتو ایمان آورده اند از میان آن قوم
بیرون بر هود با آن هفتاد تن بسر کوهی بر آمدند و با آن قوم
گفت که شما را عذاب خواهد آمد و شما را بیاد و هلاک خواهد کرد گفتند
قوله تعالی من اشد منا قوة یعنی گفتند از ما با قوت تر اگر بادی بر

سنگ زوندی تا بزانو در سنگ فرو شدندی نقل است که خدای تعالی
باد آفریده است در زیر هفتم زمین و آنرا باد صرصر گویند هفتاد هزار بند
بروی نهاده است و بر هر بندی فرشته موکل کرده فرمان آمد که ای
میکائیل از آن باد مقدار سوراخ بینی گاوی بگشای گفت خداوندا
تو داناتری که اگر بسیار در جهان پیدا گردد باز فرمان آمد که مقدار
حلقهٔ انگشتری بگشای چنان کرد باد از هفت طبقهٔ زمین بر آمد و آن
قوم پایها تا بزانو در سنگ فرو برده بودند و دستها در گردن
یکدیگر کرده گفتند کدام باد است که ما را هلاک تواند کرد بادی خنک
وزیدن گرفت گفتند خدای تو ما را بادی فرستاده است تا دفع گرما
از ما شود هود گفت صبر کنید تا آگاهی بشما رسد آن باد قوی ترشد
وایشان را میجنبانید تا هفت شبانه روز هیچ قرار نگرفتند قوله تعالی
سبع لیال و ثمانیة ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی تا روز هشتم
طراق طراق در استخوانهای ایشان افتاد چنانکه تکسیر سنگ آواز
آن بشنیدی بعد از آن باد بر زمین فرو شد و زیر قدمهای ایشان بر آمد
و پوستهای ایشان را همه فرو کشید چون پوست گوسفندان آنگاه

باد بر زمین شد و ایشان را برکند و بهوا برد و کوه را نیز بکند
و بهوا بر آورد و ایشان را بر کوه میزد و کوه بر ایشان تا استخوانهای
ایشان ریزه ریزه شد و باد ایشان را از مشرق تا مغرب همی برد
و تنهای ایشان مثل تنهٔ خرما شد افتاد و قوله تعالی کانهم اعجاز نخل خاویه
و هر چند که در آن وادی خاک و ریگ بود همه را به آن قوم انبار کرد
حق تعالی تا یکسال جان از تن ایشان بر نداشت و در زیر خاک و
سنگ می نالیدند و ناله ایشان فرشتگان همی شنیدند پس هود
با هفده تن نزدیک جهرم آمدند و گفتند عذاب را دیدی بیا ایمان آور
و بگوی لا اله الا الله هود نبی الله جهرم گفت نگویم تا قوم زنده نشوند
دیگر بار باد در آمد او را با قوم برداشت و بهوا برد و کوه را بر ایشان
میزد تا بسخت ترین عذاب هلاک شدند و همچنان در آن وادی
در زیر خاک و ریگ بماندند

باب چهاردهم در بیان دعوت کردن

هود شداد بن عاد را چنین گویند که عاد را دو پسر بود یکی را نام
شدید و دیگر را شداد شدید هفتصد سال پادشاهی کرد و بعد از وی
شداد پادشاه گشت گنج خزان بود و همه عالم مسخر او بودند حق تعالی

هود را

هود را نبی گردانید و فرستاد تا او را به دین پاک دلالت کند و فرمان
شد که هود را بگو که ترا هزار سال عمر دادم تا هزار گنج نهادی و هزار
دختر بکر خواستی و هزار لشکر شکستی این همه نعمتها از من است ایمان
آور بگو که خدا یکی است تا ترا چندان نعمت دیگر بدهم و این نعمتها روز
قیامت با تو حساب نکنم شداد گفت مرا روز قیامت چه دهد گفت
بهشت گفت مرا بهشت خدای تو حاجت نیست من در دنیا بهشتی
بسازم تا تو ببینی پس بعمارت کردن باغ ارم مشغول شد ملکان
و گماشتگان را فرمود که در عالم بگردند زمینی فراخ که بهشت لایق
باشد طلب کنند مدتی در دیار عرب بگشتند زمینی دیدند چهل فرسنگ
در چهل فرسنگ فرمود تا هزار استاد بکار در ایستادند با هر استادی
هزار مرد و چهل گز بنای آن بزمین فرو بردند و سنگ مرمر بر آوردند
و از اطراف عالم خزینها بدانجا همی بردند و دیوار کشیدند یک خشت
از زر و خشتی از سیم و پهنای دیوار سیصد گز بود و کنگرهای آن مروارید
تعبیه کردند و هزار کوشک در آنجا بنا نهادند همه از زر و سیم و زبرجد
و ستونهای آن از زمرد سبز و او را باغ ارم نام نهاد و ذات ارم

العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و پس درختان بیافتند بعضی از زر و
بعضی از سیم و برگها از زمرد و شاخها از یاقوت و در میان درختان
میوه ها نشاندند و بجای خاک مشک و زعفران و عنبر ریختند و بجای سنگ
گوهر و مرجان در جویها انداختند و در جوی آب شیر و شکر روان کردند
و در بیرون آن بهشت چهار میدان بیافتند و در هر میدانی چهار کرسی
بنهادند بعضی از زر و بعضی از سیم و پیش هر کرسی چند نوع طعام بنهادند
هر روز چهل خروار زر و سیم بکار بردندی و در مدت سیصد سال
تمام شد و امیران عالم فرستاد که یک درم نگذاشتند آوردند و خرج
این بهشت کردند تا بجایی که پیره زنی بود دختری داشت یتیم یک درم سیم
در گردن او آویخته بود از وی بستدند و صرف بهشت کردند و بفرمود
که پسران و دختران خوبروی از اطراف عالم هر جا که نشان میدادند
همه را جمع کردند در عوض حور و غلمان بهشت بفرستادند و بهشت آراسته
شد پس بفرمود تا در ولایتها منادی کردند تا یراق رفتن بشهرستان
ارم کنند در مدت ده سال ترتیب رفتن کردند چون خلایق روی زمین
بیشتر برا جمع کردند صد فرسنگ در صد فرسنگ کوس فرو کوفتند

و علمها

و علمها را بر افراشتند و چندین هزار مرد برون آمدند آنگاه شداد بیداد
سوار شد بصفتی که تقریر آن نتوان کرد و مشغله و غوغا در جهان پدید
آمد مانند روز قیامت منزل بمنزل میرفتند تا یکفرسنگی نزدیک
شدند فرود آمدند و شادمانی کردند که به بهشت میرسیدیم پس فرمان آمد
بجبرئیل که برو و بر ایشان بانگ بزن چنان بانگی بر ایشان زد
که یکی زنده نماند قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون
و در روایت دیگر آن است که شداد با دویست هزار سوار از خاصان خویش
رانده بود و چون بدر بهشت رسید شخصی دید پرسید که تو کیستی
گفت ملک الموت گفت بچه کار آمده گفت بفرمان خدا آمدم تا
که جانت را برآورم گفت مهلتم ده تا این باغ را بنظر بیایم عزرائیل
گفت خدای تعالی فرموده که یکپای تو در رکاب و یکپای در هوا جانت را
قبض کنم پس جان او را قبض کرد و از در بهشت بازماند و در دوزخ رفت
بعد از آن جبرئیل بانگی بزد و جمله لشکر او را هلاک گردانید نه ملک ماند
نه مملوک نه امیر و نه وزیر بفرمود خدای تعالی آن بهشت را بزمین فرو برد
و بفرمود او را از چشم مردمان پوشیده گردانید تا روز قیامت و او را

بچه گاو ورا آوردند و هود چهارصد سال زیست و از زن و بیار علت بگه
و قوم او بماندند بعد از آن بتان ما ساختند و از پلاس خانها بر آوردند
و دورا انجا قرار گرفتند تا قریب سیصد سال همه مؤمن بودند روزی
ابلیس بیامد و گفت شما خدای تعالی را می بینید گفتند نه گفت چرا خدای را
نمی بینید میپرستید گفتند چه کنیم گفت بروید سنگی بیاورید و در این
وادی بنهید و بر سر آن سنگ بتی بسازید و او را خدا کنید تا شما را
شفیع باشد نزد خدای تعالی برفتند و سنگی بیاوردند و ثمود الذین جابوا
الصخر بالواد و آن سنگ را بچهار رکن سوراخ کردند و نقرهٔ بسیار بریختند
و تختهٔ سیمین بر بالای آن نهادند تخته کرسی بساختند و بر بالای کرسی کالبدی
ساختند و ابلیس مهندسی میکرد و نقره میآوردند و بر آن کالبد میکرد
پس آن بت را سجده میکردند و سجده گاه فرشدند و بر سر آن گنبدی
ساختند هفتصد گز بالای آن بود حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا
بانگ کنان از هوا در آمد چنانچه همه عرب آواز او را بشنیدند بیامد و
آن گنبد را سوراخ کرد و بر سر آن نشست و بجنبانید چنانچه آن بت
و سنگ و تخته و کرسی همه را بیکبار بر گرفت و بهوا برد و آن قوم او را

میدیدند

میدیدند و در میان دریا انداخت آن قوم متحیر بودند که چه چیز را عبادت کنیم
و بپرستیم حق تعالی صالح را بدیشان فرستاد نقل است که بروزگار
معاویه مردی بود عبد الله نام و شتری گم کرده بر شتری دیگر نشست
و روی به بیابان نهاد بطلب اشتر ناگاه بجایی افتاد که از دور کوشکی
بزرگ بدید چون بدان مقام رسید شهرستانی بدید بزرگ و گرد
آن بوستانها آبهای روان و کوشکهای آراسته بدان صفت که
بیان کردیم عبد الله با خود گفت آیا در خوابست یا در بیداری زمانی متفکر
بود دستها بر چشم مالید هرچند نگاه کرد که مگر کسی بیاید و خبری پرسد
ندید پس از هر چیز پاره جمع کرد و از آن شاخهای زرین و سیمین پاره
بشکست و در جوال نهاد و از آن لعلها و مرواریدها تا توانست بقدر
امکان برداشت و گرد میان و جیب و کنار پر کرد و شتر را نیز بار
کرد و روی بیمن نهاد با خود گفت بطلب شتری بیرون آمدم بهای هزار
شتر میبرم چون عبد الله بیرون آمد حق تعالی آن شهرستان را غایب
گردانید چون بیمن رسید حکایت در خانهٔ خود بگفت و خبر فاش
گشت امیر شهر عبد الله را طلب کرد و گفت راست بگوی که این مال را

از کجا آورده‌ای عبدالله از اول تا آخر بگفت امیر یمن نامه به معاویه فرستاد
که چنین چیزی ظاهر گشته جواب نامه را فرستاد که در ساعت عبدالله را
بفرست چون عبدالله به دمشق آمد معاویه با او گفت راست بگوی که این
گنج از کجا آورده‌ای راست بگفت معاویه گفت این دروغ است هرگز کسی
در روی زمین چنین جایی نساخته است مگر سلیمان را عبدالله گفت از آن
نشانها تو بنمایم از آن مروارید ها یکی بر کف دست نهاد و بعطار نهید
بفرمود تا آن را بشکستند برای معاویه خوشبو شد و رنگ آن مروارید زرد
شده بود پس معاویه گفت که این مشکل اگر حل تواند کرد پیری بود
بزرگان بمعاویه گفت اگر کسی این مشکل را حل کند کعب الاحبار خواهد
بود که عالمترین این زمان است قاصدی بعقب او فرستادند چون
بیامد قصهٔ عبدالله را با وی بیان کرد گفت عبدالله راست گفته است
آن را باغ ارم خوانند و شداد آن را بنا کرده است و قصهٔ هود و شداد او
و باغ ارم بیان کرد کعب الاحبار را خلعت داد و حکم کرد هر مالی که عبدالله
آورده از آن او باشد هیچکس طمع با او نکند و معاف و مسلم باشد **باب**
یازدهم در بیان قصهٔ صالح علیه السلام نقل است که صالح قوم خود را

گفت

گفت بدانید که خدای تعالی یکیست و من پیغمبر اویم گفتند و لیکن بر پیغمبری
تو حجت و معجزه تو کدام است صالح گفت شما چه میخواهید گفتند شتری
ماده میخواهیم که از این سنگ بیرون آری و بچه آورد و ما را شیر دهد
تا بدانیم که تو پیغمبری جبرئیل آمد و گفت ای صالح با این قوم عهد کن که
شتر را نکشند و نخورند تا شیر او بر ایشان حلال است صالح با آن قوم
عهد کرد و دعا کرد و مؤمنان آمین کردند از آن سنگ نالهٔ عظیم بر آمد
بلرزید و بشکافت شتری بیرون آمد بغایت خوبروی چون ساعتی
بگذشت بچه بیاورد در میان سنگ گیاه سبز شد ناگاه چشمهٔ آب
روان شد و مرغزاری پدید آمد شتر در آن مرغزار رفت و چرا میکرد
که پیش از صالح بچهار هزار سال حق تعالی آن ناقه را در میان سنگ
آفریده بود و او را روزی میرسانید تا معجزه صالح باشد نقل است که
ایشان را چاهی بود که از آن آب میخوردند شتر بر لب آن چاه رفت
و آب آن را تمام بخورد صالح آن قوم را گفت که شیر بدوشید و بخورید
هفت قبیله شیر بدوشیدند مشکها و کوزه ها پر کردند فرمان آمد که ای صالح
قوم خود را بگوی که آب چاه یکروز شما را و یکروز مر شتر را تا آن روز که شیر

و بهای آب او را بود و آنروز که شیر بدهد آب شما را باشد پس صالح قوم را
وصیت کرد که زنهار این ناقهٔ خدای را نیازارید که شما را عذاب آید
او را تیمار میداشتند و از وی شیر و پنیر و روغن میگرفتند و بشهرها میبردند
و تجارت میکردند تا همه از آن توانگر شدند چهار صد سال برین
بگذشت روزی صالح با ده تن از اشراف نشسته بودند گفت هر که در
این ماه در وجود آید سبب هلاک این قوم باشد عیال هر ده حامله
بودند و همه در آن ماه وضع حمل شدند نه تن فرزندان خود را بکشتند و
یکی نکشت که او را فرزندی دیگر نبود و آن را قیدار نام نهادند و چون
بزرگ شد مردی قوی بود و آن نه تن که پسر از کشته بودند پشیمان
شدند و گفتند که سخن صالح دروغ بود بدین سبب صالح و ناقه را
دشمن گرفتند روزی قیدار با شخصی مصدع نام و بقولی مصعب ابن
دهر و از هر قبیله شخصی خمر میخوردند و تدبیر کشتن ناقه کردند گفتند بگذاریم تا از
چاه شود آنگاه او را بکشیم روزی دیگر چون شتر بسر چاه آمد و سر در چاه
کرد قیدار تیری بگردن ناقه بزد چنانکه از پهلوی او بگذر کرد و ناقه برایشان
حمله کرد مصعب از پس ناقه در آمد و تیغی بر پای وی زد و وی را پی کرد و دیگران

بگردان در آمدند و بکشتند چون بچهٔ شتر مادر را کشته دید بگریخت از
پس او برفتند تا او را نیز بکشند بچهٔ شتر بآن سنگ رسید که مادرش
بیرون آمده بود آن سنگ از هم جدا شد و در آن گریخت و ناپدید شد
پس قوم صالح ناقه را کشتند تا خمر نخورند و هر گناه کبیره که در وجود آمده است
از خمر خوردن بوده حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده الخمر ام الخبائث
یعنی شراب مادر همه بدیهاست و در کیمیای سعادت آورده است
که اسماء بن زید روایت کرده است از رسول که هر که خمر خورد چهل روز
نمازش نپذیرند و اگر بمیرد کافر میرد اگر توبه کند حق تعالی قبول کند
و اگر بعد از توبه خمر خورد او را از رودهای دوزخیان بچشانند و نیز
فرموده است که جمله گناهان در یکجا نکرده اند و کلید آن خمر است
و نیز فرموده است که از جبرئیل شنیدم و او از اسرافیل که بعزت خدای
که دیدم که قلم بر لوح محفوظ نوشت که شارب خمر همچون بت پرست
باشد اما چون صالح ناقه را خبر یافت گفت تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام
ذلک وعد غیر مکذوب یعنی شما را سه روز دیگر بیش نمانده کار
نمانده گفتند نشان چیست گفت نشان این است که روز اول

روز اول رنگهای شما زرد و روز دوم سیاه شود روز سیم سرخ شود بعد از
سه روز نشان ظاهر گردد تا چون ناقه را بکشتند بدر خانهٔ صالح آمدند
تا او را نیز بکشند جبرئیل آمد و دیوارهای شهر بجنبانید همه از خانها بیرون
گریختند جبرئیل بانگ بر ایشان زد همه خاکستر شدند قوله تعالی وارسلنا
علیهم صیحة واحدة فکانوا کهشیم المحتظر پس صالح رو بشام کرد که آنرا
شهرستان عوج خوانند آنجا قرار گرفت و هم آنجا عمرش بسر آمد
له الحکم والیه ترجعون **باب شانزدهم** در بیان قصهٔ ابراهیم علیه السلام
چنین گویند که چون از فرزندان سام بن نوح در عرب و عجم همه تمام شدند
بعضی را خدای تعالی هلاک کرد و از میان عجم ملکی بود تازی زبان و نام
وی نمرود بن کنعان ابن ارم ابن سام ابن نوح و اهل عجم او را
کیکاوس خواندندی و مردی با قوت بود و همه ترکستان را مطیع خود
کرد و فرزندان یافث را مسخر نمود و بر ایشان پادشاه گشت پس
روی بهندوستان نهاد و همه ولایتهای هند را نیز بگرفت و فرزندان
حام را نیز مسخر گرد آنگاه بکوفه آمد و آنجا قرار گرفت و کوفه را آن وقت
زمین بابل خواندندی از هندوستان و روم و مغرب خراج بنزد

وی

وی آوردندی جماعتی گفته اند که مملکت روی زمین همه مسخر نمرود آمد
و این قول معتبر نیست و شیخ الاسلام محمد حریری گفته است که نمرود را
بجز ملک بابل بیش نبود و قول بعضی آن است که بعد از نوح مملکت
عالم را سه کس مسخر شده بود یکی کافر که شداد بود و یکی مسلمان که سلیمان
نبی و دیگری ذو القرنین اما نمرود را مملکت بابل بود و او را تکبر بمرتبه
بود که هرگز روی باسمان نکرده که از خدای تعالی حاجت خواهد و هر وقت
از کوشک بیرون آمدی بفرمودی تا تخت او را بر بالای چهار پیل
نهادندی و بر آن تخت نشستی و بر روی و بالای کشیدندی و از گوهرها
آراسته و طنابهای آن از زر بافته بودند و چهار صد کرسی در زیر
تخت او نهادندی تا علما و منجمان بر آن نشستندی روزی روی
بمنجمان کرد ایشان را مشوش الحال یافت گفت شما را چه بوده است
همه دعا و ثنا گفتند و گفتند ستاره‌ای میبینیم که از آسمان پدید آمده از
سوی مشرق که هرگز نبوده نمرود گفت شما چه میدانید گفتند فرزندی از
پشت پدر برحم مادر خواهد شد که ملک ترا از وی بزوال آید و در این
شبانه روز خواهد آمد پس بفرمود و در آن شهر مردان را از زنان جدا

کرد بندگان نمرود را وزیری بود آزر نام و داشت هر شب بر سر بالین او
بودی بیک دست شمعی گرفته و بیک دست دیگر تیغی آن شب که خدای تعالی
خواست که حکم خود پدید آورد شهوتی در دل مادر ابراهیم که زن آزر بود انداخت
از خانه بیرون آمد بدر کوشک نمرود شد دربانان همه خفته بودند از
ایشان بگذشت چون بخدام و حشم رسید نیز خفته بودند در گذشت چون
بتخت نمرود رسید شوهر وی بر بالین نمرود بود چون زن را دید گفت
چگونه کنم که دستم بتیغ و شمع گرفته است بامر حق تعالی پری بیامد شمع
و تیغ از وی بستد هر دو بیکجا جمع آمدند زن آزر در حال بازگشت و بخانه
آمد دیگر روز منجمان گفتند امشب قضا کاری خواهد کرد پس نمرود
حکم کرد هر زنی که پسر آرد بکشند و دختر را بگذارند اما چون ابراهیم
در شکم مادر نه ماه کشید مادرش از بیم گماشتگان نمرود غاری در کوه
پیدا کرد و در آن غار رفت ابراهیم متولد شد و همه غار بقدوم او روشن
گشت مادرش اندیشه کرد که ابراهیم را کجا برد هیچ چاره نداشت او را
در جامه پیچید و بنهاد و بیرون آمد گریان روی بسوی خانه خود نهاد پس
جبرئیل بیامد و دست ابراهیم از جامه بیرون آورد و انگشت وی در دهان

وی

وی بنهاد و بفرمان حق تعالی از آن انگشت او شیر بر آمد تا او بخوردی و
هیچ چیز محتاج نگشتی و هر هفته مادرش بیامدی او را بدیدی و چون
مادرش از غار بیرون آمدی سنگی از هوا در آمدی و بدر غار افتادی
چنانکه هیچکس ندانستی که آنجا غار است چون مادرش بیامدی سنگ
از در غار دور شدی تا هفده سال بر آمد روزی مادرش پیش وی
بود ابراهیم گفت ای مادر پرورنده و آفریننده من کیست گفت آزر
که ما را روزی میدهد گفت خدای آزر کیست مادرش گفت نمرود
گفت خدای نمرود کیست گفت ستارگان گفت خدای ستارگان
کیست مادرش فرو ماند چون بخانه باز آمد حال با آزر گفت آزر گفت
که شک نیست که او دشمن نمرود است چون شب در آمد ابراهیم بدر غار
آمد ستاره دید چون مادرش گفته بود که خدای نمرود ستارگان است
با خود گفت این است خدای من قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا
چون ساعتی بر آمد ستاره در گذشت ابراهیم گفت من دوست ندارم
آنرا که رونده است چون ماه بر آمد گفت این است خدای من ماه نیز
در گذشت گفت رونده است دوست ندارم یعنی چیزی که زوال پذیرد خدایرا

ست به قوله تعالی فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افلت قال
لا احب الآفلین اما چون آفتاب بر آمد گفت خدای بزرگتر این است
قوله تعالی فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال
یا قوم انی بریء مما تشرکون چون آفتاب نیز در گذشت گفت این
نیز خدای را نشاید فریاد بر آورد که بیزارم از آنچه شما میپرستید روی بپرورد
بادر نهاد و گفت قوله تعالی انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
یعنی من روی آورده ام و متوجه آمدم بآن خدای که گسترانیده و آفریننده
آسمان و زمین است آزر گفت ای پسر ما را بغیر از نمرود خدای نیست
که او ما را روزی میدهد ابراهیم گفت ای پدر خدای آسمان و زمین
و کواکب یکیست و بیچون است قوله تعالی بل ربکم رب السموات والارض
الذی فطرهن وانا علی ذلکم من الشاهدین آزر گفت ای ابراهیم اینکه تو
میگوئی بجد میگوئی گفت آری بجد اقسم که با بتان شما کاری کنم که همه در
تعجب آیند قوله تعالی تالله لاکیدن اصنامکم و آنقوم را هر سال دو عید بودی
یک روز عرفات و دیگر روز نوروز روزی آنقوم بعیدگاه خود رفتندی و
ابراهیم را گفتند بیا تا بصحرا رویم جواب داد قوله تعالی فنظر نظرة فی النجوم

قال

قال انی سقیم یعنی گفت درین ستاره ها نظر کردم من بیمار خواهم شد
آنقوم تنها رفتند بصحرا شدند ابراهیم با خود گفت امروز این بتان را
کاری کنم که همه خورد و ریزه سازم و پوشیده نبود آنقوم آن بود که چون بعیدگاه رفتندی
انواع طعامها پیش بتان بنهادندی و چون باز آمدندی آنرا به تبرک
قسمت کردندی اما چون ابراهیم فرصت یافت تبری برگرفت
و در بتخانه رفت انگشت یکی را و پای دیگری را سر بشکست و همه را خورد کرد و بزرگتر
ایشان قوله تعالی الا کبیرا لهم و تبر بر گردنش نهاد و بیرون رفت چون
شیطان لعین آن بدید بصحرا دوید و یکی خبر رسانید چنانکه آنقوم
بر ایشان تلخ گشت گفتند چه بوده است گفت خدایان شما را ابراهیم
ریزه ریزه کرد آنقوم متحیر شدند و بسوی ستوران دویدند ستوران
درست نداوند پیاده بشهر در آمدند با ابراهیم گفتند که بتان ما را چرا
شکستی ابراهیم گفت من نشکسته ام مردی گفت من از تو شنیدم
که گفتی این بتان را بشکنم ابراهیم گفت که قوله تعالی قال بل فعله کبیرهم
هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون یعنی من نکرده ام بلکه این کرده است
بت بزرگ کرده است از وی بپرسید اگر سخن میگوید گفتند بتان ما

هرگز سخن نگویند و نشنوند ابراهیم گفت کسی که نگوید و نشنود و نه بیند خدا را
چگونه شاید همه سر در پیش افکندند ابراهیم گفت کقوله تعالی افتعبدون
من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا یضرکم اف لکم ولما تعبدون من
دون الله افلا تعقلون یعنی ابراهیم گفت شما چیزی می‌پرستید غیر خدای که شما را
هیچ نفعی نرساند و هیچ ضرری از شما باز ندارد و تف بر شما و برین خدایان
شما که غیر حق تعالی اند دور باشید از پرستیدن چنین خدایان قوم را هیچ
حجتی نماند مگر بهلاک او مشغول شدند **باب هفدهم** در بیان آنکه نمرود
و نمرودیان ابراهیم را در آتش انداختند نمرود با قوم خود گفت که ابراهیم را
در آتش اندازند و همه یکجا شدند که او را بسوزانند و خدایان خود را
نصرت دهند پس چهار دیواری چهار فرسنگ بساختند و منادی کردند
که هر که دوست نمرود است هیزم بیاورد از شهرها و قریه‌ها هر یک بوسع
طاقت هیزم آوردند که آن چهار دیوار را پر کردند بعضی گفته اند که یکجا سنگ
در یکجا سنگ در میان آن هیزم بچیدند چنان کردند و آتش در آن
زدند چنانکه هیچ کس نزدیک آن نتوانست رفت و هر مرغی که از بالای
آن آتش پریدی بسوختی گفتند چگونه ابراهیم را در آتش اندازیم شیطان

گفت

گفت من چیزی پیدا و درست کنم منجنیق را درست کرد پیش از آن هیچ کس منجنیق را
ندیده بود ابلیس در دوزخ دیده بود که چون کبرا در دوزخ انداختندی
چون منجنیق تمام شد جبرئیل گفت ای فرشتگان درهای آسمان بگشائید
و نظاره کنید که حق تعالی دوست خود را بدست دشمن داده تا عذاب
کند فرشتگان بسجده در آمدند و گفتند خداوندا در روی زمین همین
یک کس است که ترا بیگانگی یاد میکند او را بدست دشمن خود داده تا عذاب
کند فرمان از حضرت جلیل آمد که ان استعان الیکم استعینوا یعنی اگر
از شما یاری خواهد او را یاری دهید پس چهار صد ریسمان در حلقهای
منجنیق بستند و دست و پای ابراهیم را محکم کردند و در منجنیق نهادند
چهار صد کس زور کردند منجنیق بر نخواست پدر ابراهیم گفت یک کس
بمن دهید تا بکشم که این فرزند من است اما مخالف دین من است
آذر یک کس بر گرفت و زور کرد ابراهیم چشم باز کرد پدر را دید که زور بر
منجنیق میکند روی بسوی آسمان کرد و گفت خداوندا تو میدانی که پدر
من زور بر منجنیق میکند این است خود را بفدا کردم در حال جبرئیل با هفتاد
هزار ملک نزد ابراهیم بیامد جبرئیل گفت هل لک حاجة یعنی هیچ

حاجتی بمن داری اگر خواهی پر بادین آتش بزنم و در دریای محیط اندازم
گفت خدای تعالی ترا فرموده است گفت نه ابراهیم گفت آن کن که
خدای تعالی میفرماید پس میکائیل در رسید با هفتاد هزار فرشته چنانکه
جبرئیل گفت او نیز گفت ابراهیم گفت مرا بتو حاجتی نیست فرد ترجمی
پا برون نه از میان دوستان ؛ دوست اگر خواهد کند آتش گلستان
بر خلیل ؛ پس جبرئیل گفت اگر حاجتی داری از خدا بخواه گفت حسبی
سؤالی علمه بحالی یعنی بسنده است سؤال من و علم او بحال من دوست خود
میداند که من در چه کارم و چه میباید چون ابراهیم از سر صدق و توکل
تمام شعله آتش رسید مرغی که او را بتازی عندلیب میگویند و بفارسی
هزار دستان با ابراهیم فرود آمد و این ندا از حضرت عزت در رسید
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم یعنی ای آتش سرد و سالم باش بر
ابراهیم آن آتش چنان سرد شد که ویرا زحمت رسید در حال چشمه آب
زلال بامر ملک ذو الجلال پدید آمد جبرئیل آمد و تختی بیاورد و از بهشت
و آن تخت در برابر چشمه بنهاد و چند پاره آتش پا ماند بندهای که بر ابراهیم
بود و بسوختند و جبرئیل با او بر تخت نشست و انگشت به دندان گرفت

می نگریست ابراهیم گفت سبب تعجب چیست گفت مرا عجب نه از قدرة
حق میاید بلکه تعجب از تو دارم که درین چند حالت که ترا پیش آمد بغیر از
حق تعالی از هیچکس یاری نخواستی ؛ هر که توکل بخدا میکند ؛ یاری او در
همه جا میکند ؛ پس آن درختان که بجهة هیزم در آتش انداخته بودند در حال
بیخ بزمین فرو بردند و شاخ بر آوردند و میوه ها بیرون کردند و بر چهار طرف
تخت ابراهیم بنفشه و نرگس بر آمد نقلست پیش از آن هزار دستان
دو نام از نامهای خدای تعالی دانستی و در آن وقت ابراهیم شفیع شد
بخدای تعالی تا چهار هزار نام بزرگ خود او را بیاموخت و هر سال در
فصل بهار به آن نامها خدایتعالی یاد میکند و خاموش میشود تا سال
دیگر و نمرود را مناره بود بر سر آن مناره بر آمد که ابراهیم را ببیند
دید در میان آتش بر تختی نشسته است و درختان بر وی سایه افکنده
و نرگس و یاسمین گرد او بر آمده گفت ای دریغا که همه رنج من ضایع شد
پس بفرمود تا سنگهای آسیاب در منجنیق نهادند و بسوی او انداختند
آن سنگها در هوا بایستاد و یک لخت شده ماند ابر چندان بارید
که آن همه آتشها را بکشت نمرود را دختری بود نام او مازن با نمرود گفت که

ابراهیم را چون دیدی نمرود روی با براهیم کرد و گفت خوب خدای
داری که ترا در میان چندین الم نگاه داشت و چندین کرامت با تو
کرد پس ابراهیم را گفت من ده خزینه زر و سیم دارم از بهر خدای
تو بدهم اگر با من همین کرامت کند که با تو کرده است ابراهیم گفت
خدای من هرچه دهد بعطا دهد نه به بها هرچه تو داری همه از ویست وزیر
گفت ابراهیم این کرامت از آن یافت که آتش پرست بوده
و این آتش فرشته است اگر خواهد عذاب کند و اگر نخواهد نکند
بعضی از ایشان آتش پرست شدند چون وزیر این بگفت خداوند آتش
بدرخشید و در وی افتاد و وی را بسوخت و خاکستر کرد دیده دختر نمرود بر آن
مناره بر آمد ابراهیم را چنان دید و وزیر را چنین سوخته با پدر گفت که
در روی نگر با چندین کرامت و تو اینجا خاموش نشسته چرا نگویی که خدای
ابراهیم حق است نمرود بانگ بر دختر زد و دختر از مناره فرود آمد و
بنزدیک آتش شد و گفت ای ابراهیم ایمان بر من عرضه کن ابراهیم
ایمان بروی عرضه کرد چون مسلمان شد گفت بروم و پدر را بدین تو خوانم
بیامد و گفت ای پدر کرامت ابراهیم و فضل خدای او دیدی چرا ایمان



نیاوری که من ایمان آورده ام نمرود گفت او را بگیرید تا بکشم قصد
او کردند ابری پدید آمد و گرد دختر بگرفت و بکرانه کوه قاف برد
اکنون آن دختر از آن روز در نماز است تا نفخهٔ صور چون آن کرامت بدیدند
بعضی را که حق تعالی توفیق داده بود پای در آتش نهادند و بنزد ابراهیم
شدند و ایمان میآوردند و هر که از سر کذب و نفاق رفتی چون پای در
آتش نهادی بسوختی و ابراهیم تا چهل روز از آتش بیرون نیامد چون
بیرون آمد نمرود ملول و غمناک شد و در قصر خود نشست و با هیچکس سخن
نگفت مدت ده روز هیچکس نزد خود نگذاشت با خود اندیشه میکرد که کاشکی
بخدای ابراهیم ایمان آوردمی بعد نمرود تا ابراهیم را بیاوردند و گفت
بزرگ خدایی داری اکنون مرا آرزوست که از بهر خدای تو
قربانی کنم ابراهیم گفت خدای من از تو قربانی نپذیرد که ایمان نیاوری
اگر خواهی که قربانی تو قبول شود بیگانگی او اقرار کن و دست از این بتان
بدار نمرود گفت چندین سال پادشاهی کردم اکنون از کار خود برگردم
خلقان چه گویند اما دل من میخواهد که از بهر او قربانی کنم بفرمود تا چهار هزار
گاو بکشتند و دعوت کرد و بخلقان داد و اما قبول حضرت او نیفتاد زیرا که

عمل صالح با نعمت ایمان قدری ندارد پس بنزد وی باز ابراهیم گفت مصلحت
آن است که ازین شهر بیرون روی که پادشاهی مرا تباه کردی

باب سیزدهم در بیان هجرت ابراهیم و تزویج ساره چنین گویند که چون
ابراهیم روی بشام نهاد و میرفت تا بشهری رسید که آنرا خزاین
گویند چون بشهر در آمد خلق را دید که جامهای نو پوشیده و بازار آراسته
روی بمیدان امیر نهاده پرسید که شما را چه بوده است گفتند بدانکه
پادشاه را دختریست که در عالم دلبری با خورشید خاوری دعوی برابری
میکند و در همه کجا با وظرافت مثل وی نیست و از اطراف جهان بخواستگاری
او آمده اند رضا نمیشود و اکنون میخواهد که تمامی مردم این شهر را ببیند
تا کرا قبول کند و بعقد وی در آید و هفده روز است که تمام خلق روی بآن
میدان نهاده اند آن دختر هیچکس را قبول نکرده است ابراهیم نیز روی
بمیدان نهاد و در گوشه بنشست دختر بیرون آمد با هفتاد کنیزک تاج
بر سر نهاده و ترنجی از گوهر در دست و نشست کرد و میدان گشت همه را
بدید چون بنزدیک ابراهیم رسید نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در جبین
مبین او ظاهر بود آن دختر شیفته جمال وی گشت و ترنج دولت بر کنار ابراهیم

او جنبه

انداخت و دیگران که سالها طمع میداشتند نا امید شدند شعر آب حیوان
که سکندر طلبش میفرمود ⁂ روزی خضر گشت و خضر شد خوشنود ⁂ پس
چاکران برفتند و ابراهیم را بخانه ملک بردند چون ملک نظر بر جمال جهان
آرای او افتاد گفت ای دختر چگونه شوهری گرفته اما غریبست پس بزرگان
شهر جمع شدند و ساره را با ابراهیم دادند چون چندی بر آمد ابراهیم
قصد شام کرد ساره گفت من نیز بیایم که بی تو طاقت ندارم ابراهیم
گفت پدرت رضا ندهد گفت پدرم پیش وی تو قدری ندارد پس
ساره از پدر دستوری خواست و از شهر بیرون آمدند و میرفتند تا بشهر
مصر رسیدند و در آن شهر ملکی بود بغایت ستمکار و ظالم هر چه بدیدی
که او را خوش آمدی از ستور و صلاح و غیره غصب کردی ابراهیم
چون خبر یافت و دانست که ساره را از وی بستاند تابوتی بساخت
و ساره را در میان تابوت نهاد و بر پشتر بست و بشهر اندر شد ملک را
خبر کردند که مردی میآید تابوتی همراه دارد ملک بفرمود تا ابراهیم بنزد او
بردند پرسید که درین تابوت چیست گفت خواهر من است یعنی مسلمان
و بحقیقت مصلحت گفت ملک حکم کرد که ساره را از وی گرفتند و تابوت را بنه

ملک ببردند و ابراهیم را بزندان فرستادند و چون تابوت را سر بگشادند
همه سرای ملک از پرتو جمال ساره روشن شد ملک گفت بیرون آی حق
تعالی حجاب از پیش چشم ابراهیم برداشت تا در ایشان نگاه میکرد و لطف
کرم حق تعالی مشاهده میفرمود پس ملک قصد ساره کرد و خواست بسوی او
برود زمین هر دو پایش را بگرفت و دست دراز کرد تا ساره را بگیرد دستش
خشک شد ملک گفت ای زن دعا کن تا خدا تعالی مرا رها کند تا ترا رها کنم
ساره دعا کرد رها شد باز قصد ساره کرد تمام تنش خشک شد تا سه بار
و بدعای ساره نیک میشد ملک بترسید از خشم خدا تعالی و بفرمود تا کنیزکی
بیاوردند گفت این را هاجر گویند یعنی این مزد تست و بتو بخشیدم مرا بحل
کن و بفرمود تا ابراهیم را بیاوردند و گفت بروید هر کجا خواهید چون از
پیش ملک بیرون آمدند ساره را هر چه گذشته بود باز گفت ابراهیم
گفت راست میگوی اگر من بعیان شما را میدیدم پس ابراهیم گفت این کنیزک
حبشی گفت تا هاجری یعنی مزد من است ابراهیم او را هاجر نام نهاد از آنجا برفتند
تا بیت المقدس رسیدند بزمینی که او را فلسطین خوانند فرود آمدند جبرئیل آمد
و گفت تا هر چه چشم شما ببیند نعمت پدید آید چون چشم باز کردند جای آنکه آب

روان باز زمین نرم بودی درخت میوه دار سبز شد اکنون هر درختی که آنجا بجای
آنکه آب دهند برود پس ابراهیم آنجا قرار گرفت و بنا ها کرد و مردمان
آنجا جمع شدند و عمارتها کردند تا چهار صد و ده بنا ساختند و ابراهیم شادمان
شد بعد بنا موحدان گفتند ما را قبله بباید حق تعالی جبرئیل را فرمان
داد تا سنگی از بهشت بیاورد و آنجا که امروز بیت المقدس است بنهاد
و گفت ای ابراهیم این قبله تست و قبله انبیای که بعد از تو باشند و آن
سنگ را صخره خوانند و فرمان آمد که یا ابراهیم باز گرد و به نزدیک نمرود
رو و او را بدین اسلام خوان ابراهیم بیامد و با نمرود گفت که بگو خدا یکی است
و من رسول ویم نمرود گفت مرا با خدای تو حاجت نیست و من بجنگ او
میروم تا ملک آسمان از او بگیرم چنانکه ملک زمین از آن من است ملک آسمان
نیز مرا باشد **باب نوزدهم** در بیان آسمان رفتن نمرود و بجنگ جنگ
کردن با خدا تعالی و هلاک شدن نمرود و چنین گویند که نمرود امر کرد تا چهار
کرکس بپروریدند هر یکی مانند شتری شد و بفرمود تا تابوتی ساختند و از
طرف آن دری گذاشتند و بفرمود تا تابوت را بر پشت کرکسان ببستند
و ایشان را یک شبانه روز گرسنه داشتند و چهار لاشه بر بالاهای تابوت

بربستند کرکسان قصد بالا کردند تا گوشت را دریابند چندانکه برفتند
که زمین در چشم نمرود چون پاره دود نمودی روی سوی آسمان کرد و
تیری در کمان نهاد و بسوی آسمان انداخت از حق تعالی فرمان آمد که
یا جبرئیل آن تیر را بگیر و بر پشت ماهی زن خون آلوده بسوی آن ملعون
انداز تا بیم او از درگاه ما باز نگردد جبرئیل تیر را بر پشت ماهی زد و بسوی
نمرود فگند جهت ماهی بنالید و گفت خداوندا بیگناهی را اسیر تیر
دشمن کردی ندا آمد که ای ماهی بدین رنج که ترا از آن تیر رسید غزا
از تو برگرفتم اما چون نمرود تیر خود را خون آلود دید شادمان شد که بمراد
رسیدم پس آن لاشهای گوشت را بر پایهای زیرین تابوت بست
کرکسان میل نشیب کردند و بسوی زمین میآمدند آوازی و فزعی در
جهان پیدا کردید چنانکه بعضی از هوش برفتند چون نمرود بزمین باز آمد
ابراهیم نزد وی شد و او را بخدای تعالی بخواند نمرود گفت ای ابراهیم
خدای ترا بکشتم گفت تو خدای مرا نتوانی کشت که بروی مرگ روا
نیست نمرود گفت لشکر خدای تو چند است گفت وما یعلم جنود
ربک الا هو نمرود گفت من لشکر خود را جمع کنم و تو خدای خود را

بگو

بگو که لشکر خود را جمع کند تا با یکدیگر حرب کنیم ابراهیم گفت تو لشکر
خود را جمع کن که خدای من باشارت کن فیکون جمع کند نمرود در سه سال
از تمام ممالک وی لشکر جمع شدند روزی ابراهیم گفت چرا شرم
نداری که اینهمه خلق را برنج افگنده بیا و ایمان آور تا خدای تعالی
چنانکه در دنیا ترا مال داده در آخرت هم بدهد نمرود گفت مرا بخدای
تو نیازی نیست و با او حرب کنیم پس ابراهیم گفت الهی نمرود با تو
بحرب آمده است او را هلاک کن فرمان حق تعالی شد که بعدد
هر سواری که نمرود داشت از پس پشت کوه قاف پشه بیرون آمد چون
نزدیک رسیدند ابراهیم گفت اینک لشکر خدای من رسید نمرود
بفرمود تا علمها بر پای کردند و بوقها بدمیدند و پشگان نیز بجوشیدند
چنانکه آواز لشکر نمرود در جنب آواز ایشان ناچیز گشت و فرود
آمدند و بر سر هر سواری پشه بنشست و بخرطوم خود فرو بردند و سرهای
ایشان سوراخ کردندی و مغز سر ایشان بخوردندی و گوشت و پوست
ایشان نیز بخوردندی و بقولی استخوانهای ایشان نیز بخوردندی
از آن لشکر هیچکس زنده نماند مگر نمرود و مهتر پشگان یک پای لنگ بود

و بگیخشم کور و نیمه تن بیش نداشت از خدای تعالی بخواست که هلاک نمرود
بر دست وی باشد اجابت شد نمرود درین اندیشه بود که مرغان
بدین خردی چگونه لشکر مرا هلاک کردند بقصر در آمد و با اهل بیت خود
بنشست و آن پشه برابر او بایستاد نمرود گفت اینها بودند که لشکر
مرا هلاک کردند خواست که او را بگیرد بسوراخ بینی او در شد و مغز سرش را
بخورد و از آن درد قرار و آرام نمرود برفت و چهل شبان روز
آن پشه مغز سر او را میخورد و هیچ حیلت نداشت مگر که چیزی بر سر وی زدندی
بعد از چهل روز ابراهیم را فرمان آمد که نمرود را دعوت کن ابراهیم
نزد نمرود آمد و گفت بگوی لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله نمرود گفت
کیست که گواهی دهد که خدای تو حق است و تو پیغمبر اویی ابراهیم گفت
هرچه درین خانه هست همه گواهی دهند از تیر و خنجر و ترکش و سلاح
هرچه بود از همه بانگ بر آمد که ان الله هو الحق المبین نمرود بفرمود تا همه را
بسوختند بار دیگر گفت کیست که گواهی دهد که خدای تو حق است ابراهیم
گفت هرچه درین خانه از در و دیوار و ستون است همه گواهی دهند بانگ
از در و دیوار خانه بر آمد که ان الله هو الحق المبین نمرود گفت تا همه

بسوختند

بسوختند باز گفت کیست که گواهی دهد که خدای تو حق است ابراهیم گفت
جامهای تو گواهی دهند بانگ از جامهای وی بر آمد که ان الله هو الحق
المبین نمرود جامهای خود بسوخت باز گفت کیست که گواهی دهد که خدای
تو حق است جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم این کافر با کفر بآخرت خواهد
رفت و او را نفس بیش نمانده است در حال پشه از بینی او بیرون
آمد و جان بمالکان دوزخ سپرد **باب ششم** در بیان باز آمدن ابراهیم
بشام و حمل کردن هاجر ابراهیم چنین گویند که چون ابراهیم از نمرود
فارغ شد قوم نمرود گفتند تا امروز امیر ملک ما نمرود بود اکنون ترا
امیر خود سازیم و همه آن کنیم که تو خواهی و آنجا باشیم که تو باشی اینک
خزینه و دفینه ابراهیم گفت مرا با ملک و پادشاهی چه کار ملک خدایراست
و ما همه بندگان اویم مصر و عجم جای ملوکست و شام جای انبیاست بشام
خواهم رفت ایشان گفتند ما هم بیاییم روی بشام نهادند بجایی رسیدند
که آن را رقه خوانند و از آنجا بگذشتند تا بحلب رسیدند و در هر شهری
بعضی از آن قوم میگذاشت تا بمصر آمد آنگاه که هاجر بدو داده بود و پیش
او آمده بود و دین او اختیار کرده بود از آنجا بدمشق آمد اهل دمشق نیز دین او گرفته

همچنین تا بیت المقدس نزدیک ساره رسید با دل شادمان و با خدم
و حشم فراوان و غنیمت بی پایان پس ساره در آن محل هاجر را با براهیم
بخشید و ابراهیم با هاجر جمع شد و آن نور مصطفی که در جبین او بود بجبین
هاجر رفت بامداد بر خواست نزدیک ساره آمد ساره آن نور در جبین
ابراهیم ندید گفت با هاجر جمع شده گفت بلی ساره را از آن رشک
آمد هاجر را بطلبید گوش او را سوراخ کرد هاجر حلقه زرین در گوش کرد
نیکوتر شد ساره گفت ای ابراهیم من نتوانم دید که ترا فرزند بود و مرا
نبود و چون فرزند آید او را از اینجا بیرون بر چون اسمعیل در وجود آمد ابراهیم
گفت چگونه کنم ساره گفت او را بجایی بر که آدمیان نباشند جبرئیل آمد
و گفت حق تعالی میگوید چنان کن که ساره میگوید پس هاجر و اسمعیل را بر
شتر نشاندند و خود بر شتری دیگر نشست و از بیت المقدس بیرون
شدند تا آنجا که امروز مکه میگویند ابراهیم اسمعیل و هاجر را فرود آورد و
با هاجر گفت اینجا بنشین تا من بیایم هاجر بنشست و اسمعیل را پیش خود
بنهاد و ابراهیم با دل پر درد روی بشام نهاد و چون ساعتی چند بگذشت
ابراهیم نیامد هاجر و اسمعیل در آفتاب بودند ایشان را تشنگی گرفت

هاجر

هاجر بکوه صفا برآمد هیچ جای آب نمی یافت یکی از مناسک حج اینست
که چون حاجیان آنجا رسند هفت بار ازین کوه بدان کوه دوند بر
موافقت هاجر یک سنت این است و بقولی فرض نقل است که هاجر
اسمعیل را در آن وادی بجا بنهاد و خود بطلب آب رفته بود اسمعیل
پاشنه خود را بر زمین میزد و حق تعالی در زیر پاشنه او آب روان کرد
چون هاجر بیامد و آن آب بدید گفت مبارک فرزندیست که از برکت
او حق تعالی مرا آب داده هاجر ریگ و سنگ بیاورد و پیش آن آب
بنهاد و او را چاه زمزم خوانند پس اندک اندک در گرد آن آب عماره
کردند اکنون مکه آنست و اگر هاجر آن آب را نبستی همه در مکه آب روان بودی
پس هاجر طعامی که داشت بیرون آورد تا بخورد ناگاه قافله اعراب که
بجایی میشدند بطلب آب و گیاه چون بکوه صفا برآمدند زنی دیدند که بر
کناره آب نشسته و آن آب را در آن موضع ندیده بودند عجب داشتند
و نزدیک هاجر آمدند گفتند تو کیستی و اینجا بچه کار آمده هاجر تمامی احوال
بایشان گفت آن قوم گفتند ما را دستوری میدهی که اینجا نزدیک تو
باشیم و ازین چشمه آب خوریم و هر سال ده یک مال خود بتو دهیم هاجر

گفت روا بود آن قوم خیمها بزدند و شتران و گوسفندان رها کردند و آنجا
مقیم بودند تا مدتی برآمد اسمعیل بزرگ شد هاجر پشم میرشت و ابراهیم
در زمین فلسطین بود و خبر ایشان میپرسید تا روزی ابراهیم را مژده
دادند که حق تعالی آنجا چاهی پیدا کرده و جمعی از اعراب با ایشان بر سر
آن چاه اند ابراهیم از ساره دستوری خواست که بدان وادی
رود و اسمعیل را ببیند دستوری داد و شرطی کرد که شب آنجا نباشد و از
شتر فرود نیاید و فرزند را ببیند بازگردد و بدین قرار ابراهیم را
سوگند داد و از فلسطین تا آنجا که هاجر بود پنج روز راه بود و حق تعالی ابراهیم را
از بهشت براق فرستاد سوار شد در نیمه روز آنجا آمد و جمله اعراب را
هدیه و تحفه پس ابراهیم را نشناختند هاجر پیش ابراهیم آمد و او را بجای
خود برد و اسمعیل را دید بزرگ شده هاجر گفت فرود آی تا سر تو بشویم
گفت ساره مرا سوگند داده که فرود نیایم هاجر سنگی بیاورد در زیر قدم
ابراهیم نهاد و سرش را شانه کرد و هر دو قدم ابراهیم در آن سنگ فرو
رفت اکنون مصلی خلق است پس ابراهیم بازگشت همچنین هر سال
بیامدی و ایشانرا بدیدی همچنان از براق فرود نیامدی چون اسمعیل

پنج ساله

پنج ساله شد ساره را پسری آمد او را اسحق نام نهاد و چون اسمعیل پانزده
ساله شد هاجر وفات یافت اسمعیل او را هم در آن مقام دفن کرد
و خود خواست تا از سر چاه نقل کند مهتر آن قبیله مردی بود نام او جرهم گفت
این چاه زمزم حق است و ما را بدین مقام مادر تو آورده است و ما همه بمنزله
برادری توایم و جرهم با قوم خود گفت این چاه از برکت این جوان
پدید آمده است اگر او برود همه محروم خواهیم شد حیله کنید تا او را نگاه
دارید تا آخر مهتر قوم گفت مرا دختری است ما او را عقد بندیم گفتند خوب اندیشه
کرده دختر را با وی عقد بستند مدتی دیگر با ایشان بر سر آنجا بماند بعد از
وفات هاجر ابراهیم بآنجا آمد از قضا اسمعیل بشکار رفته بود ابراهیم
بدر خانه اسمعیل آمد زنی دید گفت شوهر من اسمعیل بشکار رفته است گفت
ترا خوردنی هست زن گفت درین سال ما را قحط بود نیاورده و
طعامی پیش وی حاضر نکرد ابراهیم رنجیده شد و گفت چون اسمعیل
بیاید وی را بگوی که این آستانه در تو نیکو نیست وی را بدل کن ابراهیم
بازگشت و شب بخانه ساره آمد و چون اسمعیل از صید بازگردید زن
احوال را با وی بگفت اسمعیل گفت ای زن آن در آستانه خانه توئی و مرد

پدر من است یعنی او را بگذار زنی دیگر بخواه اسمعیل او را رها کرد و زنی دیگر
از آن قبیله بخواست دیگر سال ابراهیم باز آمد بهمین نوع شد چون
سال سیم باز آمد اسمعیل نیز در خانه نبود زنی آنجا دید گفت ترا که خواسته
گفت درین سال ابراهیم گفت هیچ خوردنی داری گفت دارم لحظه
فرود آی تا طعام حاضر سازم ابراهیم گفت فرود نیایم زن بخانه
رفت کاسه پر شیر کرد و مقداری گوشت آورد و عذر خواهی بسیار
نمود که معذور فرمای که مردم بیابانیم ابراهیم گفت خدای تعالی شما را
برکت دهد و گفت چون اسمعیل باز آید بگوی که این آستانه را
نگاه دارد و چون برفت اسمعیل باز آمد قصه با وی بگفت اسمعیل دل
بر وی نهاد و از وی فرزندان آمدش همه بر دین و ملت اسمعیل بودند

باب بیست و یکم در بیان قربان کردن ابراهیم اسمعیل را چنین گویند
که پیش از وفات هاجر ابراهیم در زمین فلسطین مهمانخانه ساخته بود و
خلق را طعام میداد شبی بخواب دید که ابراهیم را قربان کن بامداد
برخواست دویست شتر قربان کرد شبی دیگر در خواب دید که قربان
کن بامداد برخواست دویست شتر دیگر قربان کرد شب سیم نیز بخواب

دید که فرزند را قربان کن و خواب پیغمبران بدرجه وحی بوده بامداد برخواست
و با ساره گفت که مرا دستوری ده بروم و اسمعیل را قربان کنم گفت
برو بعضی گفته اند که ذبیح اسحق بوده اما تحقیق ندارد و بر آن دلایل بسیار است
از آنجمله آنکه پیغمبر ما فرموده است که انا ابن الذبیحین اسمعیل و عبد الله
و بیان قربان اسمعیل درین قصه معلوم میشود اما سبب قربان عبد الله
آن بوده چاه زمزم خراب شده بود عبد المطلب که کلانتر بود ده پسر
داشت با آن پسران چاه را عمارت میکردند و هر چند که کار کردند آب
بر نمیآمد عبد المطلب نذر کرد که اگر این خیر بر دست من جاری شود یکی
از فرزندان قربان کنم بعد از چند روز آب چاه پدید آمد آنگاه عبد المطلب
فرزندان را جمع کرد و گفت که من نذر کرده ام که یکی از شما قربان کنم گفتند
اختیار تراست با خود گفت باید قرعه انداخت بنام هر که بر آید او را
قربان کنم قرعه انداخت بنام عبد الله بر آمد خواست که او را قربان کند
و او از همه پسران خردتر بود و خوبتر و پنج ساله مادر وی از قبیله بنی
مخزوم بود و آن قبیله بسیار بودند مادر عبد الله برفت و خویشان را
خبر کرد مانع شدند گفت نذر کرده ام و قرعه بر وی افتاده است گفتند

گوسفندی فدا ده عبد المطلب گفت راضیم بشتر فدا دهم شتری آوردند
قرعه بنام شتر و عبد الله انداختند بنام عبد الله بر آمد جماعت گفتند
که ما روا نداریم که تو عبد الله را قربان کنی شتر زیاده کن عبد المطلب
پنج شتر زیاده کرد و قرعه بنام عبد الله افتاد همچنین پنج پنج زیاده میکرد
تا بصد شتر رسید آنگاه قرعه بنام شتران افتاد و شادیها کردند و
شتر را قربان کرد از بدل عبد الله و این سنت گشت میان
عرب که هر کس کسی را بکشتی دیت او صد شتر بود اما درین زمان
حکم به هزار دینار است اما قربان اسمعیل آن شب که ابراهیم خواب را
دید و از ساره اجازت خواست بر شتری نشست و پیش هاجر آمد که
اسمعیل را سر بشوی و شانه کن و سرمه در چشم کش و جامه پاکیزه در بر وی
کن که او را بمهمانی خواهم برد آنچه فرموده بود هاجر بجای آورد و اسمعیل
ده ساله بود ابراهیم کاردی و رسنی در آستین نهاد و بیرون آمدند و
ابلیس لعین نزدیک هاجر رفت و گفت فرزند را چه کار کردی گفت
پدرش او را بمهمانی برده است گفت برده تا بکشد هاجر گفت هیچکس پدر
فرزند خود را نکشد ابلیس گفت خدا تعالی فرموده است هاجر گفت من

راضیم بدان امری که خدا تعالی کند ابلیس از و نا امید گشت روی با اسمعیل
نهاد و با خود گفت که او کودک است از راهش ببرم گفت ای اسمعیل
کجا میروی گفت بمهمانی میروم گفت پدرت ترا میبرد تا بکشد اسمعیل گفت هیچ
کس فرزند خود را نکشد ابلیس گفت خدا تعالی او را فرموده است
اسمعیل گفت که از بهر آن باشد که سر از فرمان خدا تعالی بتابد
پاره راه برفت باز ابلیس او را دغدغه میکرد و گفت ای پدر این
کیست که مرا از رحمت میدهد فرمود که شیطان است سنگ بروی
انداز ابراهیم هفت سنگ بروی انداختند اکنون حاجیان
چون آنجا رسند بر موافقت ایشان سنگ باید انداخت اما چون
لختی راه برفتند اسمعیل گفت ای پدر کجا میروی جواب داد که انی اری
فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری یعنی گفت پدر بدرستی که خدا تعالی
مرا در خواب نمود که ترا قربان کنم اکنون مصلحت تو چیست گفت
اگر شب بخفتی این خواب ندیدی اکنون که فرمان حق است قوله تعالی
یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین یعنی گفت
ای پدر بکن آنچه ترا گفته اند زود باشد که بیابی مرا از صابران اگر

خدای خواسته باشد پس بجای رسید که آن زاهدان کوبنده و حاجیان آنجا
قربان کنند ابراهیم گفت ای پسر چکنم که طاقت این کار ندارم اسمعیل
گفت مرا اسیر پست بدست ازجهان وا ورا نیز ۞ ز مهر پای تو دارم وگرنه
سر چکنم ۞ ابراهیم دید که اسمعیل تسلیم است وی نیز تسلیم شد فلما اسلما وتله
للجبین اسمعیل گفت مرا سه وصیت است اوّل دست و پای من ببند
که جان عزیز است مبادا که چون کارد بمن رسد از بیطاقتی دست و پا
بزنم و قطرهٔ خون بر جامهٔ شما چکد و من عاصی شوم دوم آنکه روی من
بر خاک نهی که چون کارد بحلق من نهی مبادا ترا مهر پدری بجنبد و از
فرمان خدای تاخیر کنی سیم آنکه جامهٔ خون آلود من پیش مادرم بری
تا او از من یادگاری بود که غیر از من اورا فرزندی نیست پس ابراهیم
ریسمان بیرون آورد دست و پای او ببست و رویش بر خاک
نهاد و کارد بر حلق او مالید هیچ نبرید گفت ای پدر مگر پشت کارد
بر حلقم میمالی باز ابراهیم بقوت کارد بر حلق وی مالید باز نبرید اسمعیل
گفت ای پدر سر کارد بحلق من بزن تا ببرد سر کارد بر حلق او نهاد و قوة
کرد چندانکه تیغ کارد از دسته بیرون آمد و نبرید ابراهیم کارد بر زمین

زد قطرهٔ خون از کارد بچکید و بسخن آمد که ای ابراهیم خدای که باتش ندا
میکرد و مسوز بر من ندا میکند مبر تو یکبار میگوئی ببر هفتاد بار از حق تعالی
ندا میآید که مبر درین سخن بودند که ندای شنیدند که گوینده میگفت
الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر ولله الحمد چون نگاه کردند دیدند که جبرئیل
میآید و میگوید قوله تعالی قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین
وفدیناه بذبح عظیم یعنی ای ابراهیم خواب حق و راست کردی و مکافات
محسنان چنین دهیم ابراهیم نگاه کرد گوسفندی دید سیاه و بلند
و بروایتی سفید بود مگر سر او سیاه بود و بقولی دیگر آن گوسفندی
بود که هابیل قربان کرد حق تعالی در فردوس پرورش میداد تا فدای
اسمعیل کرد پس ابراهیم آن گوسفند را قربان کرد و از پوست او سفرهٔ
بساخت و خلق را بر آن طعام میداد و پشم آنرا ساره بریست و
ابراهیم از آن گلیمی کرد و آن گلیم در تابوت سکینه نهاده بود چون روز
بدر شد جبرئیل آن تابوت را بحضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
آورد تا آن گلیم را بیرون آورد باب بیست و دوم در بیان بنا نهادن
ابراهیم خانهٔ کعبه را نقل است که خدای تعالی موضع خانهٔ کعبه را دو هزار

سال پیش از زمین آفریده تا حق تعالی ابراهیم را وحی کرد که خانه بساز
تا بندگان من مرا در آنجا یاد کنند ابراهیم گفت خداوندا در کجا بنا کنم
حق تعالی پارهٔ ابر سفید بفرستاد بمقدار خانهٔ کعبه با ابراهیم برفت تا آنجا
که امروز خانهٔ کعبه است بایستاد و پس ندا آمد که خانه را باندازهٔ این پاره
ابر بنا کن بقول بعضی روی بی تن پدید آمد و با ابراهیم بسخن در آمد و گفت
خانه را بمقدار من بنا کن نه زیاده و نه کم و بقول دیگر ماری برگرد موضع خانهٔ
کعبه حلقه زد خانه را باندازهٔ آن مار بنا کرد پس ابراهیم و اسمعیل بکار
خانه مشغول شدند اسمعیل سنگ میآوردی و ابراهیم بنا میکرد و اسمعیل
سنگ از پنج کوه میآورد اول طور سینا دوم کوه طور زیتا سیم کوه
جودی چهارم کوه حرا پنجم کوه لبنا تمام بنای او از کوه حرا بود که در مکه است
اسمعیل سنگ میآورد و جبرئیل بدست ابراهیم میداد و بکار میبرد
چون بجایی رسید که دست ابراهیم بالا نرسید سنگی در زیر پای خود نهاد
هرچند بنا بلند میشد آن سنگ نیز بلند و در زیر قدم ابراهیم میشد چنانکه اثر
قدم او بر آن سنگ بر ماند اکنون مصلی خلق است چون بنا بموضع
حجر الاسود رسید فرمان آمد ای ابراهیم بیار آن سنگ را که زیارت گاه

و بوسه گاه خلقان است ابراهیم هرچند سنگ میآوردند نمیآمد که این حجر
سنگی بیار طلب میکرد و نمییافت ناگاه از کوه ابوقبیس آواز آمد که
امانتی است نزد من از آن شما بر پدر اسمعیل برفت حجر الاسود را که در
زمان نوح جبرئیل نهاده بود بیاورد و در آن موضع نهاده خانه را تمام کرد
بعد از آن ابراهیم دست بدعا برداشت قوله تعالی ربنا تقبل منا انک
انت السمیع العلیم یعنی خداوندا من بطاقت خود آنچه فرمودی کردم
تو از من بپذیر و بار دیگر دعا کرد و قوله تعالی رب اجعل هذا البلد آمنا و
ارزق اهله من الثمرات یعنی الهی این خانه را شهر امین گردان و
اهل او را میوه ها روزی کن جبرئیل فرمان شد که برو تا دو فرسنگی
مکه زمینی است از سنگستان برکن و آن زمین که از دریای نیل برکند و بوادی
و خاک نرم است بجای آن بنه جبرئیل آن خاک را بیاورد فرمان آمد که
هفت بار برگرد خانهٔ کعبه طواف ده بعد از آن در موضع مذکور بنه اکنون
آن زمین را طایف خوانند هر نعمتی که در مکه آرند از آنجا آرند پس فرمان آمد
که ای ابراهیم خلق را بزیارت خانهٔ کعبه دعوت کن قوله تعالی و اذن
فی الناس بالحج یأتوک رجالا و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق

ابراهیم گفت خداوندا که اگر من خلق را بخوانم که شنوند ندا آمد که چون تو
بخوانی آواز تو بگوش خلایق من برسانم در اصلاب پدران و رحم
مادران ابراهیم بکوه برآمد و آواز داد که ای فرزندان آدم در
چهار سوی دنیا بدین خانه آئید آوازی میشنیدند و کسیرا نمیدیدند که میگفت
اللهم لبیک لا شریک لک ان الحمد و النعمة لک و الملک لا شریک
لبیک یا سیدی و مولای لبیک و مر این کعبه را معجزات بسیار است
یکی مقام ابراهیم و آن سنگی است که موضع قدمهای اوست دوم دیگری
امتناع طیر از بالای آن گفته‌اند که تا خانهٔ کعبه ساخته‌اند هیچ طیری از
بالای آن نپریده است دیگر چاه زمزم و شفا یافتن بیماران و دیگر هلاک
شدن اصحاب فیل و حبشه و الله اعلم باب بیست و ششم در بیان معجزات
کعبه و هلاک شدن اصحاب فیل و نجات مکیان بعضی گفته‌اند که
قصهٔ اصحاب فیل آن بوده که ملک حبشه عاملی بیمن فرستاد و قرشی
از پی او بفرستاد و عامل آن قرشی را بکشت چون خبر بملک رسید سوگند
کرد که عامل را خون بریزد و خاک آن شهر را در زیر سم اسپان نرم کند خورد
خبر بعامل رسید تدبیر سید و حجام را طلب کرد تا از خون وی شیشه

بگرفت

بگرفت و از خاک آن شهر قدری برداشت و با مال بسیار نزد ملک فرستاد و
و گفت ملک را بگوئید که بدین سبب واجب نباشد که شما از مقام خود
حرکت کنید اگر سوگند خورده که خاک این شهر را بزیر سم اسپان در
آید اینک خاک فرستادم در زیر سم اسپان بریزید و اگر سوگند
خورده که خون من بریزی اینک خون فرستادم تا بریزی تا سوگند
شما بجا باشد چون رسولان بیامدند آنچه عامل گفته بود بگفتند ملک را
از آن سخن خوش آمد و از سر جرم وی بگذشت و منشور همه ولایت
یمن فرستاد و عامل چون نوخت ملک یافت نثارهای بسیار
کرد و شهر را آیین بست و خانهٔ نیکو بنام ملک بنا کرد و صورتها در
آن نقش نمود و صورت عیسی را در آن بنگاشت و آن خانه را بیاقوت
و جواهر بیاراست و مجاوران بنشاندند چون موسم حج رسید کسان
فرستاد و تا سر راهها بگرفتند و خلق را بخانهٔ خود میبرد و مردم مکه
این خبر را بشنودند و دلتنگ شدند در مکه مردی برخواست نام
وی ارقم بدان خانه رفت و چنان نمود که بزیارت آمده‌ام که کعبه
منسوخ شده است تا عیسی را درین خانه بپرستم اهل شهر شادی کنان

او را حرمت داشتند بعد از چندگاه گفت شبی تنها درین خانه همی باید
خدمت کنم مجاوران کلید بوی دادند و خود برفتند چون فرصت
یافت هر چه قیمتی بود همه را جمع کرد و در توبره نهاد و نجاست بسیار
آورد و خانه را بآن بیالود و برفت چون صبح شد مجاوران بیامدند
خانه را آنچنان دیدند خبر بملک بردند حکم کرد که ابرهه با ده هزار سوار
و با بیست هزار فیل بروند و خانهٔ کعبه را خراب نمایند و خاک آن
بحبشه برند و ملک را فیلی سفید بود و آنرا فیل محمود میگفتند نیز بفرستاد و بعضی
گفته اند که سبب آمدن اصحاب فیل بمکه آن بود که در یمن حبشی
بود خانه بنا کرد چون تمام شد خلق را بدان خانه خواند که آنرا زیارت
کنند و بزرگ دارند روزی بندیان خود را گفت در عالم ازین
خانهٔ من بزرگتر و نیکوتر باشد گفتند مکه خانه ایست ازین بزرگتر و
خلق را بدان میل بیشتر باشد ملک را خشم گرفت سپاه بسیار
فرستاد و تا کعبه را ویران کنند خدای تعالی ایشانرا هلاک کرد و اما صحیح
اقوال آن است که در حبشه ملکی بود نام وی صحمه و کنیت وی ابو یکسوم
بن الاسرم و او را سپهسالاری بود نام وی ابرهه روزی ایشانرا

گفت

گفت که مر عرب را خانه ایست که آنرا بزرگ میدارند و از شهرهای
دور بزیارت آن میروند مر ایشانرا و در هر سال عیدیست که در آن
خانه جمع میشوند پس ابو یکسوم خزینه را بکشاد و بفرمود تا اسپان
و شتران بردند پانصد هزار سنگ مقناطیس بیاوردند و از آن
سنگها خانه برآوردند و بر چهار حد آنخانه صورت عجیبی نگاشتند
و از آهن بتی ساختند و در گوهر بجای چشم او نهادند و آن بت را
سقف خانه رها کردند چون دیوارهای خانه از مقناطیس بود و آهن را
بجذب کشید و آن بت در میان خانه معلق بماند بی زنجیر و رسن
و آنخانه را بفرشهای الوان بیاراستند و بزبان حبشه بابسرخان
نام نهادند و گفت این را معظم و مکرم دارید چنانکه عرب خانهٔ خود را
بزرگ میدارند و در هر هفته در آنخانه را یکبار بکشودند و جمله زایران که
از بلاد روم آمدندی قیمیان و برهنگانرا بنوازیدندی و خلق منتظر
میبودند تا در خانه بگشایند تا روزی شخصی بتجارت بزمین حبشه رفت
با جمعی دیگر از شهر قریش آمدند و هیزم بسیار جمع کردند و
طعام میپختند چون خواستند که بروند یکی ازیشان گفت ما جمع کرده ایم

این هیزم رنج بردیم مردم بیایند و به آستانه ببرند آتش در آن زدند
در روان شد باد بر آتش وزید پاره از آن بر بالای آتشخانه افتاد
و سقف خانه بسوخت و جامه‌های خانه تلف شد از عقب ایشان
برفتند و گفتند شما کافر شدگان عرب بید که خانه ما را بسوختید تا عز و شرف
خانه شما را ببرد هرچند عذر بخواستند بجای نرسید همه را بسوختند و
مال ایشان را غارت کردند ابویکسوم از غم خانه هفت روز هیچکس را
نزد خود بار نداد و سخن نگفت و دو ندیم داشت یکیرا نام ابوالاکسیم
و دیگریرا نام حجر بن شرحبیل الکندی نیز در ملک رفتند و گفتند ما ضامن شدیم
که خانه دیگر بسازیم نیکوتر از آتشخانه و آنخانه که عز و شرف مکیان است
خراب کنیم ابویکسوم شاد شد لشکر مرو تا سپاه را جمع کردند چهل
هزار فیل و ششصد هزار مرد جنگی و فیل محمود که خاصه ملک بود نیز
با خود ببردند به نیت آنکه کعبه را خراب کنند و خاک آن را به حبشه برند
بعد از چند گاه براه وی حجاز رسیدند که دو فرسنگی مکه بود و در آن
وادی وهی بود نام وی نقاح نزد وی آمدند و دیگر روز سلاح در پوشیدند
و غارت مکه را منادی کردند و آنگاه روی بمکه نهادند چون نزدیک

حرم رسیدند و چشم ستوران بر حرم کعبه افتاد همه بزانو در آمدند و پیلان
خرطوم بر زمین انداختند هرچند بزدند قدم پیش ننهادند و شتران
عبد المطلب که در وادی بود غارت کردند هنوز اهل مکه این خبر ندانسته
بودند یکی از شتربانان عبد المطلب بمکه آمد و آواز بلند کرد که ای اهل
مکه بدانید که پادشاه حبشه با لشکر بکعبه آمدند پس عبد المطلب نزد
عبد الله ام مکتوم آمد و او پیری بود نابینا با عبد المطلب گفت دست
من بگیر و در بازار مکه شو و منادی میکن که بدانید که حبشیان با غارت
آورده است علم و متاع و کالا بخورید و هر کس دست فرزند و زن خود
بگیرد و در روی بکوه نهند همه روی بکوه نهادند تا مکه خالی شد عبد المطلب
با عبد الله گفت که از لشکر حبشه کم کس باشد و از معتبران آنها مان و
نمک من بخورده باشند و از من عطا ندیده باشند حکم پای بردم و
شتران خود را بطلبم و از حال ایشان خبری بیاورم گفت خوب
باشد پس عبد المطلب متوجه ایشان شد چون آنجا برسید هر یکی
از اشراف القوم عبد الحبیش ابرهه آمدند و گفتند که این شتران
که ما گرفته ایم از آن مرد عزیز و کریم است بسیار ثنای او بگفتند و حق نمک

برهه وارد اگر حکم دستوری دهی شتران او را بدهیم و گرنه با دیگران
غارت کنیم که او میگوید که مرا آنکست که شتران مردم که داشته
و شتران مارا غارت کرده اید ابرهه گفت او را پیش من آرید
او را بردند ابرهه را ثنا گفت و او را خوش آمد فرمود تا شتران
او را باز دهند عبد المطلب شتران خود را بمکه روان کرد و خود نیز برفت
ابرهه گفت مرا خوش آمد که این مرد میداند که ما بجرای کعبه آمده ایم
و او طلب شتران خود کرد و شفاعت خانه نکرد که فخر و شرف ایشانست
عبد المطلب را باز گردانیدند و آنچه ابرهه گفت بوی گفتند جواب داد
که این خانه را صاحب و نگاهبانی است که احتیاج بشفاعت
خواهش من ندارد پس بمکه آمد و عبد الله را از بسیاری لشکر خبر
داد و پس عبد الله برخواست و حلقه در خانه بگرفت و گفت یا اله
البیت ان لکل ملک بیت یحفظ بیته فاحفظ انت بیتک فانک
قادر قاهر و انا ضعفا عاجزون یعنی ای خداوند این خانه هر ملکیرا خانه
هست که آنرا نگاه میدارد تو خود خانه خود را نگاهدار که تو قادری
و قاهری و ما عاجز و ضعیفانیم هنوز در مناجات بود و عبد المطلب دید

که از

که از جانب بحر فوجی مرغان پیدا گشتند آمدند خانه را طواف کردند و بجانب
لشکر حبشه روان شدند و عبد الله بکفرم را خبر داد و صفت آنها باز
گفت عبد الله گفت اینمرغان غریبند و مرغان سپاهند و در منقار
و چنگال هر یک سه سنگست یکی بمنقار و دو بچنگال و از نخودی بزرگتر
عبد الله گفت بخدای کعبه که ما نجات یافتیم و او در کتابهای پیشین
دیده و بوده اما چون صبح شد لشکر حبشه سلاح در پوشیدند و روی
بمکه نهادند هر چند شتران و پیلان را میزدند بسوی خانه کعبه نمیرفتند
چون بسوی دیگر شان میراندند تیز تر میرفتندی و مرغان بر بالای
سر ایشان ایستاده بودند تا روز نیک گرم شد و سنگها که در
چنگال و منقار ایشان بود خشک شد پس فرمان شد که بزنند این
سپاه را و بر هر سنگ نام مردی نوشته بود و همان سنگ
بر سروی زدندی از سینه اش بیرون رفتی تا همه سپاه هلاک
شدند مگر ابرهه باز گردید و به نزدیک ابو یکسوم رفت قصه بار گفت
ابو یکسوم گفت چنین مرغان کسی را چگونه بکشتند ناگاه آن مرغ که
سنگ بنام ابرهه داشت حاضر شد بر سر ابرهه بزد و در پیش ملک

بردا تا چون مرغان بازگشتند عبد المطلب گفت بروم و خبری آرم
چون بیامد همه را کشته دید و چند وخسک در زیر مال و سلاح بود و
دو چاه برکند یکی بزرگ و یکی خورد یکی پر زر سفید کرد و یکی پر زر سرخ بجهت
آنکه چاه خوردتر بعبد الله ام مکتوم داد و بزرگتر خود تصرف کند
با خود گفت که خیانت باشد چاه بزرگ را بنام عبد الله کرد و چاه
خورد را بنام خود آنگاه نگاه کرد دید و آواز داد که ای اهل مکه بیائید و بیاید
و مال جمع کنید و ببینید که خدای تعالی با این گروه چه کرده است پس اهل
مکه رفتند چند آن مال جمع کردند که همه توانگر شدند

باب بیست و چهارم

در بیان زنده شدن مرغان جهت اطمینان ابراهیم و قصه وفات
وی و وفات اسمعیل علیهم السلام روایت است که چون ابراهیم
بعبادت مشغول شدی آواز گریه وی یکمیل بر فتی مردمان دانستندی
که ابراهیم بعبادت مشغول است روزی بخاطر ابراهیم گذشت که
کاشکی من بدیدمی که خدای تعالی چون مرده را زنده میکند قوله تعالی
رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی الهی بمن بنمای که مرده را چگونه زنده
میکند فرمان آمد قال اولم تؤمن یعنی ای ابراهیم ترا شکی است که

که من بر همه کارها قادرم ابراهیم گفت قال بلی ولکن لیطمئن قلبی یعنی
باور دارم ولکن میخواهم که چنانکه بدل میدانم بچشم نیز ببینم تا خاطر
من قرار گیرد فرمان آمد قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک
ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک سعیا واعلم ان الله
عزیز حکیم یعنی چهار مرغ بگیر و گوشت و استخوان آنها درهم کوب و بر
سر هر کوهی از آن جزوی بنه بعد از آن ایشان را بسوی خود بخوان
تا ترا معلوم شود که خدای تعالی ارجمند است و فرمان آمد که آن چهار مرغ
خروس و طاوس و زاغ و کرکس باشد سؤال چیست که از جمله مخلوقات
این مرغان معین گشت جواب آنکه در آفریدن مرغ صنعتی بیشتر است
از باقی جانوران دیگر آنکه در این چهار مرغ چهار صفت است تا ابراهیم
از آن چهار صفت احتراز کند اول خروس که هیچ مرغی از وی با شهوت
تر نیست تا شهوت را فراموش کند دوم طاوس زیرا که از
وی با زینت تر نیست تا زینت و آرایش دنیا ترک کند سیم زاغ
که از وی حریص تر نیست تا حرص را نیز از خود دور کند چهارم کرکس
زیرا که هیچ مرغی با امل تر از وی نیست تا امل را بگذارد و مرگ را در

همه وقت در خاطر خود در آوری که کمتر بن عمر کس پانصد سال باشد
پس این چهار مرغ را بکشت و سرهای ایشان نگاه داشت و باقی
اعضای ایشان را در هاون کرد و بکوفت و چهار جزو کرد و بر سر هر کوهی
جزوی بنهاد و سر ایشان را بر دست گرفت گفت بیایید آنچه چهار جزو
همه با هم در هوا جمع شدند و بهم بر آمدند چون ذره در هوا شده و پیش
ابراهیم آمد هر چهار با سرهای خود بپیوستند و بپریدند چون نود سال
از عمر ابراهیم بگذشت و او را از ساره هیچ فرزندی نیامده بود
و امید فرزند منقطع گشت مر ایشان را گوساله بود و ساره مهر فرزند بر آن
گوساله نهاده بود و قلاده زرین در گردن وی کرده و ابراهیم نذر
کرده بود که با مهمان چیزی نخورد و شش شبانروز مهمان نیامده و او
روزه گشاد و روز هفتم دوازده جوان خوش صورت بیامدند و سلام
کردند ابراهیم ایشان را بخانه برد و بتعظیم بجای آورد پس ساره را گفت
مهمانان عزیز رسیده اند هر چه داری بیاور ساره گفت ازین گوساله
عزیزتری ندارم ابراهیم گوساله را بکشت و بریان کرد و پیش
ایشان آورد و با ایشان بر سر خوان نشست و سر فرو برد و طعام

نخوردند و در ایشان نگاه میکرد تا ایشان را شرم نیاید ساره آواز
داد که مهمانان طعام نمیخورند گفتند ما طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت
بهای طعام خود را چه میخواهی گفت آنکه در اول بسم الله الرحمن الرحیم
بگویید و در آخر الحمد لله رب العالمین پس حال خود بر وی ظاهر کردند یکی
گفت من جبرئیلم و یکی میکائیل است نام هر یک جدا جدا بگفتند
و از آنجمله ما طعام نخوردیم و این دوازده فرشته شهرستان لوط
رویم تا آن پیغمبر را از دست آن قوم برهانیم اما حکم خدای تعالی آن بود
که اول ابراهیم را گفتیم که چند روزست روزه گشاده است و
بشارت باد ترا که فرزندی که نامش اسحق است قوله تعالی فبشرناه
باسحق چون ساره این سخن بشنید گفت قوله تعالی قالت یا
ویلتا ءالد و انا عجوز و هذا بعل شیخ ان هذا لشی عجیب یعنی من
زنی ام پیر و شوهر من پیر چگونه فرزند میشود و این از عجایب گفتند
قوله تعالی اتعجبین من امر الله رحمة الله و برکاته علیکم اهل البیت انه
حمید مجید یعنی ترا عجب مینماید از قدرت خدا و برکات او بر شما باد
و بر اهل بیت شما گفته اند که از برکت دعای جبرئیل هفتاد و هزار پیغمبر از

نسل اسحق در وجود آمد اما بیان وفات ابراهیم آن است که حق تعالی
ملک الموت را بفرستاد تا جان وی قبض کند و ملک الموت بصورت
مردی پیر دست لرزان پیش ابراهیم آمد ابراهیم خیال کرد که مهمانی آمده
طعام پیش وی بنهاد و چون دست دراز کرد دستش بلرزید و چون لقمه
برداشت گاهی بسوی گوشش و گاهی بجانب بینی و گاه از دستش
بیفتادی ابراهیم گفت چه حالت است گفت پیر شده ام ابراهیم
تمنای مرگ شد گفت الهی مرا بردار و برسان و مرا نیز در باب خلقان
گران مگردان دعای او اجابت شد در آن مجلس جان او را قبض
کرد اسمعیل و اسحق بمکه بودند چون خبر وفات پدر شنیدند بیامدند
و زیارت کردند اسحق مجاور شد و اسمعیل بمکه رفت هر سال بزیارت
پدر آمدی اسمعیل زنی خواست از بنی جرهم دوازده پسر آمدش
همه مسلمان بودند و اسمعیل پنجاه سال در میان ایشان خدا را پرستیدی
و صد و سی سال بزیست در آخر عمر بزیارت پدر آمد اسحق را دید
نابینا گشته و او را دو فرزند بود و ایشان را وداع کرد و بمکه آمد بسال
دیگر وفات یافت **باب بیست و پنجم** در بیان قصه لوط علیه السلام

نقل است

نقل است که دوازده فرشته که بصحبت ابراهیم آمده بودند بشهرستان
لوط رفتند بصورت آدمیان و آن پنج شهر بودند که لوط بر ایشان
پیغمبر بود اول سدوم دوم عامورا سیم صبوایم چهارم داودما پنجم زغرا
و لیکن زغرا مانده است و آن چهار ویران شده که بر باطل بودند و فعلهای
بد داشتند و اهل زغرا دختر باز ایشان نبودندی و از ایشان نکوهیدندی
لاجرم حق تعالی ایشان را نگاه داشت نقل است که از هر شهری صد هزار
مرد جنگی بیرون آمدی پس آن فرشتگان بشهر سدوم رسیدند و لوط
با دختران خود بیرون آمده بود و کشت میکردند کار او را بدختران گذاشته
بود و نماز میکرد و فرشتگان نزدیک دختران آمدند و سلام کردند
و گفتند درین شهر هیچکس باشد که ما را مهمانی کند دختران گفتند کسی نیست
ساعتی توقف کنید تا پدر ما باز آید چون لوط بیامد دوازده جوان خوب
روی دید با خود گفت اهل این شهر ایشان را بکشند و بد فعلی کنند این کودکان
خوب روی اند آهی برکشید آنگاه جوانان را بخانه برد و زن لوط کافره
بود رفت و احوال جوانان با اهل شهر بگفت آن قوم روی بخانه لوط
نهادند بر طمع آن پسران و با لوط گفتند که مهمانان را بیرون فرست

لوط در خانه ببست و گفت ای مردمان دو دختر دارم بشما نکاح کنم از خدا شرم
دارید و چنین مکنید و مهمانان مرا خوار مدارید آن قوم هر ساعت قوّت میکردند
لوط گفت الیس منکم رجل رشید از شما هیچ مردی نیست که سخن من بشنود
جواب دادند تو میدانی که دختران تو ما را بکار نیاید و میدانی که ما چه میخواهیم
مهمانان را بیرون فرست لوط گفت قوله تعالی قال لو ان لی بکم قوّة او
آوی الی رکن شدید یعنی اگر مرا قوّت بودی با شما حرب کردمی و بکوشیدمی
و لیکن چکنم که مرا فرزندی نیست فرشتگان دانستند که لوط عاجز شده
و آن قوم را هر ساعتی مددی میآید و لوط هر باری پیش فرشتگان
آمدی و گفتی چکنم که مرا قرابتی نیست و دستگاهی ندارم که شرّ این قوم را
از شما باز دارم و هر چند ایشان را پند میدهم نمیشنوند پس فرشتگان
خود را پدید کردند و گفتند قوله تعالی یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک
فاسر باهلک یعنی ای لوط فرشتگانیم و فرستادگان خداییم تو امشب
از میان قوم بیرون رو که ایشان را عذاب خدا پدید آمد و اهل بیت
لوط دو دختر و زنی بود اما زن کافره بود پرسیدند که اول شب عذاب
خدا پدید آید یا آخر شب جواب دادند قوله تعالی ان موعدهم الصبح الیس

الصبح بقریب یعنی وعده روز نزدیک است پس آن قوم همچنان بر در خانه
بودند پس خود را از بام در انداختند خواستند نزدیک فرشتگان
آیند و ایشان را بیرون برند یکی از آن جوانان که جبرئیل بود پر خود را بر
ایشان مالید همه طمس شدند و طمس آن است که چشم و بینی و دهان
ندارد و قوله تعالی فطمسنا علی اعینهم فذوقوا عذابی و نذر آن قوم گفتند
که لوط در خانه جادوان دارد و گفتند ای لوط بگو که چشمهای ما بینا
کنند تا باز گردیم جبرئیل پر بر ایشان زد بینا شدند باز قصد کردند باز همه
نابینا شدند تا چهار نوبت عاقبت برفتند در بر در شهر بنشستند
و گفتند بامداد باز آییم و مرا و خود را زین جادوان بستانیم پس جبرئیل گفت
ای لوط بیرون رو و گفت زن خود را ببرم گفت نی که او از کافران است
پس جبرئیل را فرمان شد که شهر را برکن شهر را برکند و بالا برد تا حدی که
آواز خروسان ایشان را در آسمان میشنیدند سؤال چه بود که شهر را
چندین بالا میبردند و حال آنکه اگر چندین بالا نمیبردند و پایین میافکندند
همه هلاک میشدند جواب حکمت آنکه هر مردی که پشت خفته بود و روی
سوی آسمان کرده شهر را بالا میبردند تا زمانی که آن پیر سید ارشد

و روی از آسمان بگردانید جبرئیل را فرمان شد که سرنگون سازد سر
نگون کرد و آنگونه که جبرئیل با شهر کنده برد پاره پاره گشته و در
گردن هر یکی پاره سنگ طوق گشته و نام آن مرد بروی نوشته
بزمین آمدند و همچنین فرو میروند تا روز قیامت بقعر دوزخ برسند

قوله تعالی فلما جاء امرنا عالیها سافلها و امطرنا علیها حجارة من سجیل
شهرستان لوط بروایت درست در میان حجاز و شام است
چون از مکه و مدینه بجانب شام روند از شهرستان لوط باید گذشت
و سبب ویران شدن شهر لوط و هلاک آنقوم آن بود که کافر بودند
و بدفعل و زناکار و لواطه بسیار کردندی و کلاه و خز و مس را حجاب میدادند
کفر ایشان بمرتبه بود که لوط چندین سال ایشانرا بایمان خواند هیچ باره
زن بیش ایمان نیاوردند و از آنجمله دو دختر او بودند و سبب لواطه
کردن ایشان آن بود که قحطی عظیم پدید آمد و تنگی بسیار شد و در شهر
لوط غله بیشتر بود و از مملکتها روی بنهادند بجهة غله خریدن قوم لوط
گفتند بدین نوع که غله ما میخرند زود باشد که ما نیز محتاج شویم تا گاه
ابلیس بصورت یکی از ایشان در آمد و گفت شما یک کار باید کرد تا مردم

بعد

بغله خریدن نیایند و ایشانرا لواطه کردن بیاموخت چون آن فعل را
آغاز کردند دیگر بجهة غله خریدن آنجا نمیرفتند و آن فعل در میان ایشان
بماند تا بسبب آن در عذاب دو جهانی گرفتار شدند باب سی و ششم

در بیان قصه یعقوب و یوسف علیهم السلام بدانکه یعقوب پسر
اسحق است و اسحق پسر ابراهیم و ابراهیم پسر آزر حق تعالی در کلام مجید
خود قصه یعقوب و یوسف را بیان کرده است و آنرا نیکوترین قصه خوانده
قوله تعالی نحن نقص احسن القصص در سبب نزول این آیه علما را اختلاف است
بعضی گفته اند که سبب نزول این سوره آن بود که حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم با وادی او امر و نواهی مشغول بود اعرابی در آمد و
از غایت بد تعریف و تحسین آنحضرت بجا آورد و بغایتی که آنحضرت
فرمود که این تعریف که تو کردی یوسف را سزد اصحاب گفتند
یا رسول الله یوسف را بگو سزد هی ما را از قصه آن خبر ده حق تعالی
این سوره را فرستاد و وهب بن منبه گوید که سبب نزول این
سوره آن بود که هیچ کتاب از آسمان نازل نشدی مگر که دیباچه آن
بقصه یوسف مزین بودی و قوم موسی بر صحابه رسول فخر میکردند که

کتاب ما قصه ایست که انیس غریبان و مرهم دل خستگان است که هر
گاه آئینهٔ دل ما زنگ غم گیرد و یا رنج و المی بما رسد به تلاوت آن مشغول
شویم و آن رنج به راحت مبدل گردد و صحابه بر ایشان رشک میبرند
حق تعالی این سوره بحضرت رسول فرستاد و بعضی گفته اند که سبب
نزول این سوره آن بود که کافران مکه پیش رسول آمدند و گفتند یا محمد
ما چیزی میخواهیم که او امر و نواهی و وعد و وعید نباشد بلکه همه قصه مشتمل باشد
جبرئیل آمد و این سوره را آورد و گروهی گفته اند که سبب آن بود که
کافران میگفتند که محمد قرآن میخواند و خلق گوش بآن میدهند و بر او
جمع میشوند ما را چیزی میباید که بخوانیم و خلق بر ما انبوهی کنند و یکی نزدیک
محمد نروند زر و سیم بسیار فرستادند و از عجم شاهنامه بیاوردند و
هر روز در برابر خانهٔ کعبه هنگامه ساختندی و بخواندندی آن مشغول
شدندی و خلق بر ایشان انبوهی کردندی حق تعالی سورهٔ یوسف
بفرستاد و هنگامهٔ کافران بشکست و جمعی گفته اند که سبب این قصه
آن بود که کافران مکه از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند که سبب
رفتن یعقوب بمصر چه بود آنحضرت فرمود که انا رجل امّی و انا بشر مثلکم

یعنی

یعنی من مردی ام امّی و نا خوانده و از اخبار و قصص پیشینیان از خود
خبر ندارم و دیگر که جبرئیل مرا خبر دهد در حال این سوره بجهة جواب
کافران نازل شد و قول آن است که صوریا اعوری که عالمترین توراة
بود از پیغمبر ما معجزه طلبید حق تعالی این سوره را بفرستاد و بعضی گفته اند
که سبب آن بود که روزی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم حسن و حسین رضی الله
عنهما در کنار داشت و می‌نواخت جبرئیل آمد و گفت یا محمد حق تعالی ترا سلام
میرساند اکنون که دوستی این دو فرزند در دل تو آوردی باید که یکی را
بزهر هلاک کنند و یکی را بتیغ شهید گردانند آنحضرت گریان شد
علی و فاطمه زهرا رضی الله عنهما خبر یافتند ایشان نیز گریان شدند بجهة
شفای خاطر ایشان این سوره نازل شد که یا محمد اگر تو بجهة فرزندان
غمگین شدی پیش از تو پیغمبری بود نام وی یعقوب او را از جهة فرزندان
انچنین دردها برسید ابتدای این قصه آن است که اسحق زنی داشت
چون وقت وضع حمل او در رسید از شکم خود آوازی شنید که گویا دو کس
با هم خصومت میکنند یکی میگفت من پیشتر میروم و دیگری میگفت اگر تو
پیشتر روی من شکم مادر بدرم و بیرون آیم اولین بایستاد و تا دیگری

بیرون آمد دوم در پاشنه او آویخته بود هر دو را باسحق نمود نخستین را
عیص نام نهاد که عصیان آورد و با برادر خصومت کرد و از پیش بیرون
آمد دوم را یعقوب نام نهاد که در پاشنه آویخته بود و عرب پاشنه را
عقب گویند چون هر دو بزرگ شدند یعقوب را اشبانا فرمود و عیص را
کشت کردن و یعقوب شش زن داشت و از هر یکی دو پسر آمد و از راحیل
که مادر یوسف بود ابن یامین نیز داشت و دختری داشت او را نام دینا
نهاد و حاصل آنکه یعقوب دوازده پسر و یکدختر داشت و اسامی پسران
این تفصیل است یهودا روبیل شمعون لاوی نفتالی دود ارعا یالون
یشجر اشیر ابن یامین یوسف و یوسف کهترین همه بود و در حسن و جمال
خوبتر چنانکه گفته اند هر که در روی وی نگریستی روی خود را در روی او
بدیدی و گویند که در حسن و لطافت و ظرافت چنان بود که هرگاه سبزی
بخوردی رنگ آن سبزی در امعای او ظاهر بودی از لطافت او
نقل است که حق تعالی پنج چیز را ده قسم کرده است اول شرم را ده قسم
کرد یکقسم بمردان داده و نه قسم بزنان و عقل را ده قسم کرده است
یکقسم بزنان و نه قسم بمردان و آواز خوش را ده قسم کرده یکقسم

بجمیع

بجمیع خلق داده و نه قسم بداود پیغمبر چنانکه چون آب و باد نغمه او شنیدندی
از رفتن ایستادندی چهارم خوی خوش را ده قسم کرده است یکقسم را بجمیع
خلق داده و نه قسم بیوسف صدیق و چون یوسف بدنیا آمد وادی
کنعان روشن شد و سبز در یاسمین آن بیشتر گردید و هر وحشی که در آن
وادی بود از خرمی روی بر خاک نهادندی و ملایک آسمان و زمین تعجب
میکردند و میگفتند سبحان الله از آدمی اینچنین نوری بدید تواند آمد
و چون در میان برادران نشستی چون ماه بودی در میان ستارگان
نقل است که هر یکی از فرزندان یعقوب را گوهری و خصلتی خاص بود که در
جهان هیچکس را نبود یکی چنان بود که چون نعره زدی هر که آواز وی شنیدی
بیهوش شدی و یکی اگر در خشم شدی موی تن او از جامه سر بدر
کردی اما چون آل یعقوب دست بر پشت کسی فرو زدی آن روی که در خشم
بودی خشم وی فرو نشستی و دیگری چنان بود که به تیغ سنگ را بدو نیم
کردی و یوسف را جمال بود که بر نور آفتاب غلبه کردی ابن عباس
روایت کند که خدای تعالی درختی در میان سرای یعقوب سبز گردانیده
بود با شاخ هرگاه او را پسری آمدی از آن درخت شاخی برستی و

و با آن پسر بزرگ شدی چون کودک بالغ گشتی آن شاخ تمام میشد و معجزه
آن را ببریدی و بجهت آن پسر عصا کردی اما آن شاخ که بنام یوسف بود از
شاخهای دیگر سبزتر و خوبتر بود و چون آن شاخ بزرگ شد بجهت عصای
یوسف ببرید و گفت چون با برادران بصحرا روی ترا بکار آید و هر روز یوسف
با برادران بصحرا رفتی تا روزی یعقوب بخواب دید که یوسف بر تلی بود
و ده گرگ گرد او در آمدند و قصد کشتن او کردند و یک گرگ از آن گرگان
یوسف را نگاه میداشت و در این حال دید که زمین بشکافت و یوسف را فرو
برد چنانکه هیچ اثری از وی پیدا نبود و چون از خواب بیدار شد دیگر یوسف را
بصحرا نگذاشت و از نظر خویش غایب نمیکرد و چون شب در آمدی در پهلوی خویش
او را بخوابانیدی و دایم بروی دعا و افسون خواندی و شب و روز خود وقف
جمال یوسف کرده بود اگر خواب شدی از هوس دیدار یوسف زود بیدار گشتی
که گفته اند نشان دوستی دو چیزست شب بیخوابی و روز بیقراری روزی
یوسف در خواب شده بود ناگاه از خواب در آمد لرزان و بیمناک یعقوب
گفت ای جان پدر چه دیدی که چنین ترسانی گفت بخواب دیدم که در شهری
بزرگم و بر تختی زرین نشسته بودم و آن تخت مرصع بود و انگشتری ملک در

دست من بود و ده هزار مرد در پیش من ایستاده و در عقب آن لشکر فرمان بردار
من بودند و چند اشتر کوه های آسمان گشت و جهان پر نور گشته و رودها
زمین روان شد و ماهیان دریا در تسبیح آمده و سروهای بر من افکنده
چنانکه همه آفاق را نور بگرفت و کلیدهای گنجها پیش من نهادند و من از آن
تعجب مانده بودم ناگاه یازده ستاره و آفتاب و ماه مرا سجده کردند

قوله تعالی اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس
والقمر رایتهم لی ساجدین چون یوسف گفت انی رایت یعقوب نعره زد و
و از هوش برفت چون بهوش باز آمد گفت ای جان پدر بحکم پس
این کلمه انی گفت در محنت بیفتاد و از بهر آنکه انی خیر ملک الموت را
بشنود اصحاب اشارت گفته اند که چهار کلمه آدم میگوید و در بلا میفتد اول
انا و دوم لی سیم نحن چهارم عندی زیرا که ابلیس گفت انا خیر منه ملعون
گشت و فرعون گفت الیس لی ملک مصر غرق شد و ملائکه گفتند نحن
نسبح بحمدک آتش از عرش جبار بدرخشید و همه را بسوخت قارون
گفت انما اوتیته علی علم عندی خدا اوش بزمین فرو برد و یوسف گفت
ای پدر چگویم گفت بگوی همه اوست اما چون خواب یوسف بشنید

با خود گفت که کار یوسف بالا گیرد و بر برادران مهتر گردد پس یوسف
گفت ای پدر خواب مرا تعبیر بگوی گفت خواب روز است عجب ما
مدار و رنجور است که تعبیر خواب اگر بد مبادا با برادران خواب را بیان
کنند و دشمن او شوند یوسف گفت اگر دوستی تو با من از حقیقت است
تعبیر خواب من بگوی یعقوب گفت بشرطی بگویم که با برادران نگوئی
گفت نگویم یعقوب گفت ستارگان برادران تواند آفتاب منم
و ماهتاب خاله تست که ترا سجده کنیم و کار تو بالا گیرد و خدای تعالی
نعمت بر تو تمام کند و بر برادران مهتر گردی و علم تاویل خواب حق
تعالی ترا عطا کند اما باید که سر خود با هیچکس نگوئی که خود را در بلا افکنی
مادر شمعون که یکی از زنان یعقوب بود در پس دیوار جامه می‌شست
آنچه گذشته بود همه را بشنید و چون فرزندان یعقوب از صحرا باز آمدند
آن شب بخانهٔ شمعون بودند مادر شمعون قصه را باز نمود ایشان از خشم
درماندند و طعام نخوردند و همه شب در تفکر بودند و میگفتند که پسر راحیل بر ما
مهتر گردد و ما بندگان او شویم و این خود عاری عظیم باشد لاجرم بزرگان
گفته اند که چون رازی که مخفی پوشیده باشد نباید گفت القصه برادران

قصد

قصد هلاک یوسف کردند و گفتند چه حیله سازیم که او را از پدر جدا کنیم
و هلاک گردانیم گفتند بیایید از وی بپرسیم که چه خواب دیده نزدیک
او آمدند و گفتند ای برادر عزیز ما هرگز از تو دروغ نشنیده ایم آن
خواب را چگونه دیدی با ما بگوی یوسف در ماند و سر در پیش افکند او را
سوگند دادند که ما را خبر ده تا ما نیز خرم شویم یوسف گفت اگر بگویم سوگند
او را خلاف میشود و بدان گرفتار گردم و اگر نگویم نافرمانی پدر کرده باشم
یوسف هیچ نمیگفت دانستند که نافرمانی پدر نمیکند دست از وی
بداشتند و تدبیر کشتن وی کردند و همه روز در این اندیشه بودند و غم
ایشان زیاده میشد تا روزی با یکدیگر گفتند مگر ما را از پیغمبری نصیبی
نیست که پدر او را از ما عزیزتر میدارد و اگر پیراهن اسحق است در وی
پوشیده و اگر قصب ابراهیم است بدو داده است اگر رغبت و آسایش
است همه او راست و ما شب و روز با شیران و پلنگان و دشمنان
جنگ میکنیم پدر او را عزیزتر میدارد ترسیم که روزی بدست دشمنان
هلاک گردیم در این سخن بودند که شیر در آمد گوسفندی در ربود و گرگی
نیز گوسفندی ببرد ایشان از غم برادر از شیر و گرگ نرفتند و گفتند

ما چه چاره کنیم اورا از پیش پدر غایب سازیم روبیل گفت بیائید تا برویم
و با پدر بگوییم که فردا یوسف را با ما بصحرا بفرست تا تماشای کند و دلش
شاد گردد و دشمنان را یقین شود که ما او را برابر این همه ارج شمعون
گفت پدر را نتوان فریفتن روبیل گفت اگر حاجت ما روا نکند دست
بداریم و یوسف را بکشیم پیش از آنکه همه بندگان وی شویم پس بحکمت
خدمت پدر کردند چون پیش پدر آمدند نیز و یک انگشت و بدند
هر ساعت بوسه بر روی یوسف میدادند و ایشان یوسف را در کنار
گرفتند و میبوسیدند چون ساعتی بنشستند گفتند یا ابانا مالک لا
تأمنا علی یوسف و انا له لناصحون یعنی ای پدر چیست که تو ما را ایمن نمیداری
بر آینه ما او را از نصیحت کنندگانیم یعقوب از سخن ایشان بلرزه در
افتاد و دگرگونه حالش شد که گفتی از حال ایشان خبر دارد باز گفتند
ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون یعنی بفرست یوسف را
با ما تا فردا گوسفندان را بچرانیم و بازی کنیم و ما او را نگاه داریم یعقوب
چون نام بازی شنید بگریست و گفت ما را از بهر بازی نیافریده اند
او را با شما نگذارم که طاقت فراق او ندارم چون یوسف سخن پدر بشنید

بشنید

بشنید برجست و هر دو دست در گردن روبیل کرد و گفت چرا با شما نیایم
که شما برادران منید گفت ای پدر مرا دستوری ده تا با ایشان بصحرا
روم و بگریست یعقوب نتوانست که او را گریان ببیند در کنارش گرفت
و گفت از یوسف من چه میخواهید و میدانید که من بی وی یکساعت
قرار ندارم همه گفتند ای پدر بزرگوار ما بر وی از تو مهربان تریم
یعقوب گفت شما همه چون وی خرد بودید که من شما را تربیت کردم
تا بزرگ شدید هنوز یوسف بمرتبه شما نرسیده است و یتیم است
میترسم که او را ببرید و خواب من بر وی راست گردد گفتند چه خواب
دیدی گفت بخواب دیدم که او را گرگ بخورد گفتند نحن و جان ما فدای
او باد سبحان الله ما ده برادریم و قوت ما را میدانی اگر یک
پشه بزنیم در ساعت هلاک شود گرگ بر وی چگونه طمع کند یعقوب
گفت میترسم که از وی غافل شوید قوله تعالی و اخاف ان یاکله الذئب
و انتم عنه غافلون هرچند برادران خواهش کردند فایده نداد و چون از پدر
ناامید شدند روی بیوسف آوردند گفتند عجب است از بزرگی تو که
چون دختران در خانه نشسته و هرگز بدشت و صحرا نیائی و آب روان

زرمینی و تماشای جهان کنی ازین نوع سخنان چندان بگفتند که یوسف
خرامان شد و از پدر خواهش کرد که مرا دستوری ده تا بصحرا روم
یعقوب گفت مرا دل نمیدهد که ترا از خود جدا کنم و یوسف همچنان خواهش
مینمود تا دل پدر نرم شد و او را دستوری بداد و آن شب یوسف را
خواب نمی آمد و میگفت چه دراز شبی است یعقوب میگفت چه کوتاه
شبی است شب که بامداد او از من جدا خواهی شد هر ساعت در
وی میگریست چون روز شد یعقوب برخواست و از بهر یوسف نان و
گوشت و مرغ بریان بر سفره نهاد و مطهره پر آب کرد و بشمعون داد و بسپرد
که هرگاه گرسنه و تشنه شود بدو دهید که بر ریاضت روی ندارد پس
یعقوب یوسف را در کنار گرفت و گفت آن روز که جد تو ابراهیم
اسمعیل را قربان میکرد و از بهر او پیراهنی از بهشت آوردند آن پیراهن
تا برکت آن با تو باشد و ردای اسحق بر سر او پیچید و منطقه اسمعیل بر
میان او بست و عصای دست او داد و یوسف از ناز و خرمی چندان
حسنش زیاده شد که تعریف نتوان کرد و یعقوب گفت ای پسر ترا بحق
میکنم هر جا باشی خدا را فراموش نکنی تا خدا ترا فراموش نکند اگر

ترا

ترا رنجی رسد اعتماد بر مخلوق نکنی که چون جد تو ابراهیم در آتش انداختند
گفت حسبی الله و نعم الوکیل پس یعقوب روی بفرزندان کرد
و گفت این یوسف میوهٔ دل من است و روشنائی چشم من است
و یتیم است بر وی مهربان باشید و او را پیاده نبرید ایشان گفتند که ما
او را بهتر از این میداریم که تو میگوئی یکبار یوسف را در ربودند و بر دوش نهادند و
روان گشتند یعقوب با ایشان پاره راه برفت چون خواست
که برگردد شمعون را وصیت کرد که یوسف را بتو میسپارم پس ایشان
برفتند و یعقوب بر اثر ایشان میگریست تا از چشم وی ناپدید شدند
آنگاه بازگشت و در سایه درختی بنشست و در کار یوسف اندیشه
میکرد و پس برخواست و دو رکعت نماز گذارد و به تسبیح مشغول شد خواب
بر وی غلبه کرد و آوازی شنید که از درخت میگفت اربعین اربعین
یعقوب گفت این اربعین چه باشد از درخت آوازی نیامد یعقوب
گفت مگر یوسف چهل روز یا چهل سال از من غایب باشد بازگشت
و با غم و اندوه میگریست چون پاره برفت خواهر یوسف را دید که آمد
دو دست بر سر میزد و فریاد میکرد و وا یوسفاه میگفت گفت ای فرزند

چه بوده است گفت این لحظه بخواب دیدم که یوسف را میان گرگان
افتاده بود و قصد او میکردند بیدار گشتم یوسف را چه کردی و بکجا دادی
گفت برادران گفت آه او را بیاورد و داوی آنگاه دست در دامن پدر
زد و گفت از تو جدا نشوم تا یوسف را بمن بنمائی یعقوب گفت باز گرد
گرش بباید و اگر نیاید زاری ما بسیار خواهد شد و چون برادران
یوسف را ببردند تا از چشم پدر غایب شدند او را از دوش بر زمین
نهادند و گفتند ای پسر راحیل پیاده میرو تا جانت بدر آید که تو بر ما
حاکم خواهی بود پای او برهنه کردند و در میان خار و خاشاک میدوانیدند
پایش آبله کرد و چندان برفتند گرسنه شد گفت مرا طعام دهید گفتند
چه جای طعام است که ترا از بهر کشتن آورده‌ایم ساعتی دیگرش
بدوانیدند تا تشنه شد آب طلبید مطهرهٔ پر آب بریختند و گفتند
باید بمیری گفت چه جرم کرده‌ام که مرا میرنجانید گفتند از ما چشم رحم مدار
چون بیشتر برفتند تدبیر کردند که چگونه او را بکشند روبیل گفت
و پای او بگرفت و بر روی سنگ میکشید تا بدن مبارکش مجروح
شد مرغی بالای سر ایشان بایستاد و بزبان فصیح گفت السلام

علیکم

علیکم یا اولاد یعقوب زود عهد بشکستند و وصیت پدر فراموش
کردند شرم از وی ندارید و از خدای نترسید شما فرزندان یعقوبید
بچه خاطر یوسف را عذاب میکنید هیچ جواب نگفتند آن مرغ ناپدید شد
و از آن باک نداشتند برفتند تا بتلی رسیدند گفتند اینجا یوسف را
بکشیم شمعون کارد بکشید و سر یوسف بگرفت خواست که گلوی
او ببرد تل در زیر پای ایشان بلرزید و بزبان فصیح گفت ای
فرزندان یعقوب او را مکشید مترسم که خدای تعالی شما را با آتش
دوزخ بسوزد و برادر چون رحم نکنید پدر وای آنهم نکردند و کشتن
یوسف عزیمت مینمودند آن تل گفت اگر از بالای من بآنطرف
نروید شما را فرو میبرم از بیم آن بآنطرف رفتند دیدند شیری
ایستاده و نعره میزد که ای فرزندان یعقوب از خدا نترسید و بر
پدر پیر خویش رحم کنید و او را بفراق یوسف مسوزانید چنانچه شنیدند
دل ایشان نرم نشد و خشم ایشان زیاده میشد از آنجا روی بچراگاه
گوسفندان نهادند چون آنجا رسیدند دست یوسف را ببستند و
قصد کشتن وی کردند فریاد برآورد و گفت از خدای نترسید

که شما را بلا فرستند چون یوسف این بگفت روبیل بشنید محکم بر گردن وی
زد چنانکه بر روی در افتاد و پای بر گردن وی نهاد و چنانکه روی وی
بخاک اندر شد و او میگریست و فریاد میکرد و برادران گفتند
تا خوابهای دروغ او راست شود پس شمعون قصد او کرد و بانگ
بر برادران زد که چرا ایستاده اید و یوسف در هر جا جدا جدا میگریخت
و زنهار میخواست کس بروی شفقت نکرد پس روی بیهودا کرد که مرا زنهار
بده که ترا مهتر می بینم یهودا چیزی نگفت و التفات بسخن او نکرد و چون
از وی نا امید شد بخندید یهودا گفت این خنده چیست که قومی
قصد کشتن تو دارند و ترا فریاد رسی نیست گفت خنده من از آن است
که شما روزی نشسته بودید من بازی میکردم نظر سوی شما کردم و در شما نگریستم
و با خود گفتم که چون منی در عالم کیست که مرا چندین برادرانند کدام دشمن
تواند که با من دست برند امروز خدای تعالی شما را بر من مسلط کرده است
از شومی آن اندیشه من تا مردم بدانند که عقلا و بر خدا باید کرد که هر
کس پناه بغیر او برد او را بدست آن پناه باز دهد چون یهودا
این بشنید دلش بروی بسوخت و او را در کنار گرفت و گفت مترس

نگذارم

نگذارم که ترا بکشند مگر آنکه اول مرا بکشند پس یهودا گفت روی ببرادران
کرد و گفت قوله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة
الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین گفت مکشید او را
که او بیگناه است و خون بیگناه گم نشود ولیکن او را در چاه اندازید
در بیابان که از چشم ما غایب گردد و بعضی از رهگذران او را ببرند بدانید
که کشتن بزرگ وبال است اگر قصد کشتن او کنید من نگذارم برادران
همه گفتند ای یهودا عهد بشکستی میخواهی که ترا پیش پدر آبروی باشد
و ما را بغیر از کشتن او چاره نیست یهودا گفت برادر کشتن نیکو
نیست و ما در ملامت افتیم بباید که او را ادب دهیم گفتند باید او را
بکشیم که او حجاب است میان ما و پدر یهودا گفت پیغمبرزاده را روا
نبود که بکشند عاقبت همه بر آن متفق شدند که یوسف را در چاه
اندازند یوسف را بسر چاه آوردند قتاده میگوید که آنجا بزمین بیت
المقدس بود و کعب الاحبار میگوید آنجا در میان مصر و مدینه است
مقاتل میگوید که بزمین کنعان است و از مقام یعقوب تا آنجا سه
فرسنگ بود پس پیراهن از وی برکشیدند و ریسمان بر میانش

بستند چون خواستند که فرو گذارند بنالید که بار خدایا بفریاد من رس
بیچاره‌ایش فرو گذاشته شد در ساعت غلغله در ساکنان عالم بالا افتاد
خدای تعالی جبرئیل را امر کرد که او را دریاب جبرئیل از سدرة المنتهی پر
بزد یوسف را در میان چاه بگرفت و آهسته در تک چاه رسانید و
برادرانش ریسمان رها کردند تا در تیه چاه بر سنگی افتد و بمیرد و ابن
عباس گوید که در تک آنجا سنگی بود که خدای تعالی قوم لوط را هلاک
کرد و بر ایشان سنگ بارید یکی از آن سنگها در آن چاه افتاد
و آن چاه پر از حشرات بود چون یوسف بر آن سنگ نشست جبرئیل
بانگ بر آن حشرات زد همه بگریختند مگر ماری کر و آن بر جای خود
بماند از آن وقت باز نسل او کر باشد پس جبرئیل پری برد و آنجا را
فراخ و روشن گردانید و این دعا بیوسف آموخت اللهم یا کاشف
کل کربة و یا مجیب دعوات و یا مونس کل وحید و یا صاحب
کل غریب لا اله الا انت اجعل فرجا و مخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین
پس برادرانش آمدند و بر خانه نگشتند و پیراهن یوسف بخون بزغاله
آلوده کردند تا چون بپیش پدر آیند بگویند یوسف را گرگ بخورده

پس

پس یهودا گفت برادرید که من امروز در اینجا باشم و یوسف را در چاه
نگاه دارم تا کسی او را بیرون نیاورد و او را از دیو پرند و ما شرمسار
شویم اگر پدر پرسد که یهودا کجاست بگوئید که او بطلب گرگ رفته است
و سوگند خورده تا او را نکشد باز نیاید اما مقصود یهودا آن بود که چون
برادران بروند یوسف را بیرون آورد و نزدیک پدر برد و گفته بیک
تدبیری کرده و آهنگ خانه کردند چون پاره برفتند یهودا بسر چاه
آمد و پیراهن خود را فرو گذاشت تا یوسف را از چاه بیرون آورد ناگاه
یکی از برادران باز نگریست یهودا را دید که بر سر چاه ایستاده دیگران را
خبر کرد در تهمت افتادند بازگشتند و یهودا را گفتند که تو با ما حیله
میکنی و ما دیدیم که تو بر سر چاه بودی برهنه و پیراهن خود بچاه فرو
گذاشته بودی گفت من این کار نکرده‌ام لیکن یوسف تا این ساعت
فریاد میکرد و میگریست این لحظه خاموش شد بیامدم تا بدانم مرده
یا نه ایشان گفتند سخت وقتی از دل ما برخیزد که تو با ما بیائی و اگر نیائی
ما نیز نرویم چون یهودا دانست که بغیر از رفتن چاره نیست گفت
صبر کنید تا شب در آید چون شب در آمد آهنگ خانه کردند و بس

عبه گوید که آنجا که راه شد او بن عاد کنده بود و در آن چاه مردی بود که
هزار و دو صد سال در آنجا بود و نام وی مبودا در قصهٔ یوسف و
برادرانش در صحف شیث خوانده بود و مردی بود از جملهٔ صالحان
آن قوم که به یهودای پیغمبر ایمان آورده بود و دعای وی مستجاب بود
دعا کرد که الهی [illegible] این زندگانی ده که یوسف را ببینم دعای او
اجابت شد هاتفی آواز داد که ای زاهد بجو در آنجا که شداد بن عاد
کنده قرار گیر و عبادت می کن تا یوسف را حضور سانیم داد در آنجا مقام
کرد و بعبادت مشغول شد و هر شب خدای تعالی اناری برای وی
فرستادی تا قوت وی شود و قندیلی بر سر وی افروخته بودی چون
یوسف را در چاه انداختند آن زاهد او را در کنار گرفت و آهی برکشید
و گفت ای یوسف از برادران شکایت مکن که خدای تعالی ترا در این
چاه از بهر من انداخته است و ایشان را سبب گردانیده و گفت ای
یوسف ترا بخدا سپردم و جان بداد و بعضی گفته اند که سبب بلای
یوسف آن بود که روزی در آینه نگریست عجبی در دل وی پدید آمد بدان
سبب در بلا افتاد و اما چون یوسف را در چاه انداختند حق تعالی

بروی

بروی وحی کرد دل تنگ مدار که عاقبت کار تو نیکو شود و بدانجا رسی
که ایشان نزد از که وا ایشان خبر دهی در وقتی که ایشان ندانند که تو
کیستی چون یوسف بر عاده حق تعالی خبر شد بدانست که این شب را
روزی از پس است نهال امید در باغ دل بنشاند و آن را به آب دیده
پرورش میداد و نقل است که ابلیس لعین تابع خود را گفت اشب
بر یوسف دست نیابم و دیگر نمی یابم بر صورت اژدهای بیاید و در میان
آب [illegible] از زیر پای او پدید کرد و او را بترسانید چون یوسف او را
بدید زار بگریست چنانکه حملهٔ ملایکه بخروش در آمدند گفتند خداوندا آن
کودک بیگناه می بشنویم فرمان آمد که آن صدیق من است یوسف
بن یعقوب او را ببلای چاه گرفتار کرده ام و از وی غافل نیستم
پس جبرئیل را فرمان داد که پیش یوسف رو و انیس او باش و بگوی
که صبر کن و بحکم من راضی باش و مرا یاد کن که من سمیعم و مجیبم چون
جبرئیل فرمان بجا آورد یوسف گفت صبر از خدای خواهم لیکن حکم
در تاریکی چاه و در بنگه فرمان حق تعالی چنین شد که چندین فرشته
بیامدند و مونس وی شدند و انگشت محراب وی شد تا برانجا

نماز گذاردند و از بهشت حلّه آوردند و در وی پوشانیدند و دست و پای
او را بکشودند **باب بیست و هفتم** در بیان باز آمدن برادران یوسف
از صحرا و آوردن پیراهن خون آلود و نقل است که چون نماز عصر شد
یعقوب از غایت اشتیاق باستقبال بیرون آمد و ایشان نماز
خفتن بیامدند یعقوب اندیشناک شد با خود گفت مگر کاری
واقع شده است همچنان میرفت چون پاره راه برفت بیطاقت
گشت و بنشست و چشم انتظار داشت و چون برادران نزدیک
رسیدند بیهوده آن پیراهن خون آلود بر سر خود نهادند و دست بر
دست میزدند و بیکبار بانگ بر آوردند که واویلاه و واقرة عیناه
وا یوسفاه یعقوب چون آواز ایشان شنید دانست که مصیبتی است
از هوش برفت چون بهوش آمد فرزندان او را دیدند نوحه و زاری
بلند برکردند یعقوب گفت چه بوده است جواب دادند قوله تعالی
وجاءوا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف
عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین یعنی
آمدند فرزندان بسوی یعقوب نماز شام و فریاد بر آوردند که ما تیر انداختیم

و یوسف را

و یوسف را پیش قماشان گذاشته بودیم و دور رفته گرگ او را بخورد
چون باز آمدیم همین پیراهن خون آلود یافتیم و ما راست میگوییم اگر تو
ما را راست گوی نمیدانی چون یعقوب این سخن بشنید نعره بزد و بیهوش
شد چنانکه گفتند مگر فوت شده و چون بعد از زمانی بهوش آمد گفت پیراهن
یوسف بمن دهید بیهوده پیراهن بوی دادند و چون پیراهن خون آلود
دید باز از هوش برفت تا ثلثی از شب بگذشت ایشان بر سر
وی فریاد میکردند بیهوده با برادران میگفت این چه بود که کردید برادر را
گم کردید و پدر از غم او هلاک ساختید چون یعقوب بهوش آمد ایشان
گریه میکردند و خود را بر زمین میزدند یعقوب بر سر کوه رفت و آواز
داد که ای شیران و گرگان و پلنگان صحرای کنعان بدانید که مرا
پسری گم شده و اگر شما خبری هست بمن آرید چون درندگان آواز یعقوب
شنیدند جمع آمدند و گفتند ای پیغمبر خدای تو میدانی که گوشت پیغمبران
بر ما حرام است معاذ الله که ما چنین کاری بکنیم چون روز شد یعقوب
در پیراهن یوسف نظر کرد هیچ اثر دندان و چنگال گرگ ندید بخندید
فرزندان گفتند ای پدر گریه و خنده با هم چیست گفت گریه از بهر تعجب

که چون است آن گرگ که پیراهن یوسف شقفت کرده بر تن وی نکرده
چون پیراهن درست است امید میدارم که او نیز درست باشد زیرا که
گرگ اول جامه درد و پس به تن رسد آنگاه گفت ای فرزندان از
خدای بترسید و مرا خبری دهید که میوهٔ دل من چه کردید گفتند ای پدر
دزدان او را ببردند چون سخن ایشان مختلف شد دانست که دروغ
میگویند گفت چرا پیراهن او نبردند که دزدان را مقصود کالا بود نه کشتن
پس یعقوب گفت صبر کنیم و یاری از خدای تعالی خواهیم فرزندان گفتند
ای پدر گفتیم که یوسف را گرگ بخورد از ما باور نداشتی و گفتیم که دزدانش
بکشتند تا جزع نکنی اگر خواهی برویم و آن گرگ را بیاوریم تا ترا معلوم گردد
گفت بروید رفتند و گرگی را بگرفتند و دندانش بشکستند و دهانش
خون آلود کردند و آوردند گفتند این است آن گرگ که یوسف را خورده است
یعقوب برخاست و دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد که الهی این گرگ را
با من بسخن در آور دعای او مستجاب شد روی بگرگ آورد که ای گرگ
بقدرت خدای سخن گوی گرگ بسخن آمد لا اله الا الله وحده لا شریک
له السلام علیکم یا نبی الله یعقوب گفت فرزندان من میگویند که یوسف

مرا

مرا تو خورده گرگ گفت گوشت پیغمبران بر ما حرام است من فرزند ترا
ندیده ام بر من بهتانی عظیم نهادی یعقوب گفت نه با اول گفتم اگر تو خورده
باشی گرگ گفت من درین ولایت غریبم و هرگز این مقام را ندیده ام
چون پای باین ولایت نهادم فرزندان تو مرا بگرفتند و دندان
مرا بشکستند و پیش تو آوردند چون پسران سخن گرگ بشنیدند خجل
شدند یعقوب گفت ای گرگ از کجائی گفت از زمین مصر گفت اینجا چرا
آمدی گفت برادری داشتم از من غایب شد و بولایت شما افتاده است
خبر او بمن رسید آرزو کردم که او را ببینم چون باین ولایت آمدم
گرگان گفتند ملک این ولایت او را صید کرده است و عزم آن دارد
که او را بکشد اکنون سیزده روز است از فراق او هیچ نخورده ام یعقوب
این بشنید فریاد بر آورد که واویلاه و وا یوسفاه گرگی از غم گرگی چندین
الم میباشد حال من از فراق یوسف چگونه خواهد بود پس روی بفرزندان
کرد که مگر شما گفتید که یوسف را این گرگ خورده است یعقوب گفت
ای گرگ از یوسف من هیچ خبری داری گفت اگر داشتمی هم گفتمی که
غمازی بود و جای غماز دوزخ است یعقوب گفت من شفاعت برادر

تو کنم خلاص شود گرگ گفت اگر تو شفاعت برادر من کنی من نیز دعا کنم
که خدای تعالی فرزند تو بتو رساند پس یعقوب نیز در آن گرگ شفاعت
کرد برادر او را خلاص نمود و بدو سپرد گرگ دعا کرد که الهی یوسف را
بیعقوب برسان او را وداع کرد و برفت در خبر است از رسول
صلی الله علیه وسلم که فرموده پنج جانور در بهشت باشند اول گرگ
یعقوب دوم سگ اصحاب کهف سیم ناقه صالح چهارم خر عیسی
پنجم دلدل علی القصه چند گاهی یهودا بسر چاه آمدی بجهت یوسف پنهان
طعام آوردی و با وی سخن گفتی و یوسف گفتی من سلام میکنم پدرم چگونه است
یهودا نیز برادران آمد گفت عجب که خواب یوسف راست شود
گفتند ترا چگونه معلوم است گفت می بینم که آنجا تخت و فرش است
و آواز کسی میشنوم که با یوسف سخن میگوید بیایید برویم و او را بیرون
آوریم و بسوگند خوش دهیم تا حال ما با پدر نگوید و او را پیش پدر بریم
که آن پیر بیچاره در فراق او بی تاب است چند روز است طعام و شراب
نخورده است در همه حال غم یوسف میخورد برادران غمناک شدند
و آهنگ چاه کردند ابلیس براه ایشان آمد و گفت السلام علیکم کجا

میروید

میروید ایشان قصه بگفتند ابلیس گفت مگر شما را عقل نیست پدر را گفتند
که یوسف را گرگ بخورده و دیگر گفتند که دزد و آنش ببرده اند و بکشته اند و خبر بهمه
کس رسیده و خود او را از و خلاص کردید اکنون او را پیش پدر برید عذر
چگونه نهید این ننگ و عار بر شما بماند و مردمان شما را دروغگوی دانند
نصیحت من قبول کنید و باز گردید ایشان را پسند افتاد و باز گشتند
علما را اختلاف است در آنکه فرزندان یعقوب که این خطاها کردند و در عنها
میگفتند پیغمبر بودند یا نه ابن صفوان میگوید که ایشان پیغمبر نبودند زیرا
که پیغمبران معصوم میباشند از کبایر فعلا و قولا و از ایشان بقول و فعل
کبیره واقع شده است اول دروغ گفتند یوسف را گرگ بخورد
این نوع دروغ کبیره است دوم عقوق والدین ورنجانیدن برادر
معصوم و بریدن رحم و بعضی گفته اند که ایشان بحد بلوغ نرسیده
بودند پس کبیره بر ایشان نیست اگرچه عظیم الجثه بودند زیرا که بلوغ
ایشان در چهل سالگی یا سی سالگی بودی و ایشان هنوز مکلف
بشرع نبودند باب بیست و هشتم در بیان خلاص شدن یوسف از چاه
اهل تفسیر گفته اند که مالک بن ذعر که از بنی خزاعه بود بمصر بود شبی بخواب

دید که در زمین کنعان ماه از آسمان بیامد و تقود از آستین وی اندر شد
آفتاب را بیرون آورد و پیش خود بنهاد و ابری بیامد و بر وی
زر و گوهر فشاند و او را برچید و در صندوق بنهاد و بیدار گشت نزد معبر
آمد و خواب را با وی بگفت معبر گفت تا مرا چیزی ندهی تعبیر نگویم
مالک تحفه بوی داد معبر گفت ای مالک غلامی در زمین کنعان
خواهی یافت که اصل او غلام نباشد و تو از جهت او توانگر گردی
و تا قیامت با فرزندان تو بماند و ازین زیادتر یابی گفت آن
صحبت گفت بدعای وی به بهشت روی پس مالک سپاس
یزدان بگفت و بازگشت و عزم سفر کرد و در آسمان مینگریست
و منتظر میبود و کرانه نیابد آوازی بگوش وی رسید میان تو و
و آنکس پنجاه سال است تا که بتو رسد چون مالک در طلب پیر
گشت و ضعیف شد اما دست از طلب برنداشت تا بمراد خود
رسید چنانکه گفته اند من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج
ولج یعنی هر کس بطلبد چیزی را و بجد بطلبد آنرا بیابد و هر کس بکوبد
دری را و محکم بکوبد بروی باز شود اما چون مالک با کاروان

عظیم

عظیم از مصر آمد و بزمین کنعان رسیدند و در آن وقت برادران یوسف را
در چاه انداخته بودند چون بدان محل رسیدند که یوسف بود ستوران
روی از راه بگردانیدند و قصد چاه کردند مالک دانست که آنجا چاه
است گفت تا در همانجا فرود آمدند آنگاه غلامان را بطلب آب
بفرستاد یکی را نام عنقود و دیگری را نام بشری عنقود دلو را بچاه فرو کرده است
جبرئیل بیامد و گفت وقت آن رسید که ازین چاه خلاص شوی
و گفت یاد داری آن روز که خود را در آینه دیدی و خود را قیمت کردی
گفت آری جبرئیل گفت امروز روز بازار است تا قیمت خود ببینی
برخیز و در دلو نشین یوسف در دلو نشست عنقود زور کرد نتوانست
دلو را برکشد بشری بیاری خود خواند آنهم نتوانست زیرا که هر چیز را
قوت چهل مرد باشد پس مالک را نیز بخواندند او نیز بیامد دلو را طلب
چاه برکشیدند مالک چون او را دید چون ماه در دلو نشسته بیت
با تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی ∴ در دلو نگاری چون مه سکر
یابد ∴ یعقوب صفت گر بود گرد پیرهن یوسف ∴ او بوی پسر جوید خود
نور بصر یابد ∴ مالک چون یوسف را بدید شاد شد روی به بشری کرد

کرد و گفت قوله تعالی یا بشری هذا غلام و اسروه بضاعة یعنی مالک
گفت این غلامیست که او را مطلبیم شکر خدا را که بازش یافتیم و نیز بسیم
که اهل قافله او را از من باز ستانند شما بگوئید که امانتی است که
آشنایان داده اند که بمصر بریم و بفروشیم یوسف را بیاوردند
اهل قافله پرسیدند همان جواب شنیدند ایشان گفتند که بغلامان
نماند که شبیه ملکان دارد و ما گمان داریم که او را یافته اید اهل
قافله و مالک بخصومت برآمدند و در آن وقت برادران یوسف را
جاسوسی میکردند روی بکاروان نهادند یوسف را دیدند از چاه برآمده
بیهودا بزبان عبری بیوسف گفت که بنده گی ما اقرار کن و الا برادران
ترا باز ببرند و بکشند پس گفتند این بنده ماست گریخته مالک از
یوسف پرسید که تو بنده این قوم هستی گفت آری اما بدل بنده
خدا مقصود داشت مالک گفت این غلام را میفروشید گفتند بلی
گریز پای و دزد و مکاری است مالک گفت شما بها کنید گفتند قوله تعالی
و شروه بثمن بخس دراهم معدودة پس برادران هر یک دو درم
برگرفتند بیهودا هیچ نگرفت آن را بر قسمت کردند نقل است روزی

پیغمبر صلی الله علیه وسلم بعید گاه میرفت کودکان در راه بگرفتند که
ما را جوز ده تا بازی کنیم فرمود که مرا چیزی نیست مرا بکسی بفروشید که
شما را جوز دهد دامن رسول را بگرفتند و میرفتند و آنحضرت با ایشان
میرفت ناگاه یکی از صحابه برسید حمله بر ایشان زد که شما را چه بوده است
که پای او را میکشید حضرت رسول ۲ بگذار که از من جوز خواسته اند با من فرمود ۲
چیزی نبود گفتم مرا بفروشید برای خود جوز بستانید اکنون مرا بیار
میبرند تا از حبیب چه گشاید مرا که خود ایشان فرمود ایکودکان محمد را
بچند میفروشید گفتند به هشت جوز گفتم بفروشیم آنحضرت تبسم
فرمود و گفت رحمت بر برادران یوسف باد که او را به هشت درم
قیمت کردند و مرا به هشت جوز در بن بازار قیمت نهادند القصه مالک را
با برادران یوسف گفت مرا قباله بباید داد آنگاه شمعون قلم و
دوات و کاغذ بخواست و قباله نوشت و بمالک بداد و گفتند
او را بند بگذارید که بگریزد و کالای شما ببرد مالک بند گران بر پای
وی بنهاد و دو شب در آن منزل بماندند و برادران یوسف بمقام
خویش آمدند و در اندیشه آن بودند که مبادا بگریزد و پیش پدر رود

چون سحرگاه کاروان خواست که بار کند یوسف مالک را گفت مرا
دستوری ده تا بروم و خواجگان خود را وداع کنم نمیدانم که دیگر
ایشانرا می بینم یا نه مالک گفت آنهمه عیبها که ترا گفتند و رنجها که
بتو رسانیدند هنوز بر ایشان مهربانی یوسف گفت چه کنم هر کس آن
کند که در ذات وی است مالک او را با مسعود بفرستاد و بیامد
گریان میرفت چون برادران او را با آنحال بدیدند دل ایشان
بروی بسوخت گفتند ای یوسف پشیمانیم از کرده خود و ما از خجالت
پدر نمیتوانیم ترا باز بریم اکنون برو خدا رفیق تو باد و یکیک را وداع کرد
تا نوبت بیهودا رسید با هم بسیار گریه و زاری کردند یوسف گفت
دایم سلام من به پدر برسان و ابن یامین را همه در کنار گیر و تفقد
در همه وقت از ایشان باز مداری خواست که دیگر سخن گوید غلام
گفت بس کن که کاروان رفته باز گردید بمیان کاروان آمد مالک
دست او را ببست و بر شتری سوار کرد و بغلامی که افلح نام داشت
بسپرد و او را براند چون یوسف به قبر مادر رسید که راه
کاروان از آنجا بود بی طاقت شد خود را از شتر بینداخت و سر بر

قبر

قبر مادر نهاد و بگریست و شکایت از برادران میکرد افلح نگاه کرد
یوسف را ندید بانگ برآورد که ای خواجه غلام بگریخت مالک گفت
خواجگانش راست گفتند که گریز پایست پس بجستجوی او مشغول شدند
ناگاه افلح یوسف را بدید بر سر قبری افتاده پایش بگرفت و بر روی
سنگ و ریگ بکشید و طپانچه بر گونه اش میزد و یوسف بنالید
و گفت خدایا بفریادم رس خروش از ملاء اعلی و کرّوبیان عالم
بالا برآمد که خداوندا ناله مظلوم و فریاد معصومی میشنویم که ما را طاقت
نمانده ندا آمد که ای ملائکه شما فارغ باشید که من صدیق خود را
در بوته آزمایش انداخته خالص میگردانم و چون یوسف بنالید ابری
سیاه پیدا شد و برق جستن بگرفت و جهان تاریک شد متحیر
بماندند بار از شتران بینداختند و راه گم کردند چنانکه دل از جان
برداشتند مالک گفت ظاهرا در میان ما کسی بی ادبی کرده باشد
و گناهی عظیم صادر شده که این گرفتاری پدید آمد همه بیائید و توبه
کنید تا این بلا رفع شود افلح قصه رنجانیدن یوسف با خواجه بگفت
مالک نزد یوسف آمد و گفت که این غلام با شما بی ادبی کرده است

گناه او را بمن ببخش که ندانسته است یوسف گفت او را بخشیدم
و دعا کرد تا آن ظلمت برفت و جهان روشن شد چون مالک
این کرامات از یوسف بدید بند از وی برداشت و جامه پاکیزه
در وی پوشانید و بر شتری بنشاندند و گفت از پیش کاروان
برو نقل است که خدای تعالی پاره ابر سفید بفرستاد تا بر بالای سر یوسف
میرفت تا از گرما او را آسیبی نرسد چون اهل قافله این کرامت
از وی بدیدند گفتند ای مالک این غلام را نزد خدای تعالی منزلتی است
مالک از یوسف پرسید که چرا از میان کاروان بدر رفتی مگر خواستی
که بگریزی گفت معاذ الله و لیکن راهی بگذشتید و گفت آنجا قبر مادر من
بود چون آنجا رسیدم بیطاقت شدم از شتر افتادم از بسیاری
گریستن نتوانستم کسی را آگاه سازم اما چون کاروان بنزدیک
مصر رسید مالک گفت ای یوسف فردا مردم این شهر باستقبال
بیرون خواهند آمد شاید که ترا باین صورت ببینند بکنار آب
رو و خود را بشوی تا جامهٔ خوبتر ازین در تو پوشانم یوسف بکنار
آب آمد کاروانیان بنظاره ایستاده بودند یوسف فوطه بر میان

ببست خواست که برهنه شود گفت خدایا مرا از چشم این خلق نگاهدار
اژدهای سر از آب بیرون کرد چنانکه همه مردم بوی مشغول شدند
یوسف غسل کرد و بیرون آمد بمجلس او را ندید پس اژدها ناپدید
شد نقل است که چون یوسف بمیان آب در آمد ماهیان بیامدند
و خود را بر یوسف میمالیدند و گویند که چون غسل کرد چشمش از چندان
شد که بود مالک بفرمود تا جامهٔ زربفت در وی پوشانیدند
و دستاری مانند ورد بر سر وی بست و او را در عماری نشاندند گویند
چون مصریان از راه شام آمدندی از پی آب و با علفی بسیار زحمت
کشیدندی اما این نوبت چندان خوبی و راحت دیدند و صف
آن نتوانکرد و چون نزدیک مصر رسیدند خبر بمصریان رسید که
مالک غلامی آورده که بصورت و ملاحت وی در جهان دیگری
نیست مردم مصر باستقبال بیرون آمدند سواره و پیاده چشم
ایشان بر عماری افتاد و پاره ابر بر سر او دیدند و سایه کرده تعجب
کردند و پیش مالک آمدند و سلام کردند و گفتند ما را آرزوست
که این غلام را ببینیم گفت در شهر او را خواهید دید اکنون مانده

و کوفته راست شهر درآمدند عماری را همچنان بردند و بر در حجره بزدند
نقل است که شهر مصر از همه ملک ویران تر بود و آب نیل کم شده
و مردم در رنج بودند چون یوسف بمصر آمد از برکات او بر جلس
شد پس مالک بفرمود تا در سرای او قبه بر آوردند و منظرگاه وی
منقش کردند و کرسی زرین مرصع بجواهر بنهادند و بالشی زربفت
بر کرسی بنهادند و یوسف برانجا بنشاندند و آنجا میدانی فراخ بود چنانکه
گنجایش صد هزار مردم داشت اکابر شهر بر منظرها بر آمدند و چهار
صف بستند چون روز جمعه شد خلایق همه آنجا جمع آمدند عزیز مصر و
ملک ریان نیز بتماشا آمدند و کسی فرستاد تا زلیخا نیز بیامد و بر منظری
بنشست و او وصف یوسف شنیده بود اما بی اذن ملک نمی
توانست بیاید والله اعلم **باب بیست و نهم** در بیان قصه زلیخا و عاشق
شدن وی بر یوسف نقل است که زلیخا دختر طارم ابن طیموس ابن
عقیمه بود که ملک مغرب زمین بود و او در هفت سالگی یوسف را
بخواب دید با آن حسن و جمال چون بیدار شد بر یوسف عاشق
گشت و دیوانه شد و جامه بر خود بدرید و هر کس از کنیزان وی بدید جامه

وی بدریدی خبر به پدرش بردند جز وی دختر نداشت چون از آن
واقعه خبر شد غمناک شد بفرمود تا منجمان و حکیمان حاضر کردند و
او را دیدند گفتند مرضی ندارد و منجمان مولود وی را بدیدند گفتند در
خواب صورت ملک مصر دیده و بر وی عاشق گشته و دیوانگی وی
از آن است پدر زلیخا گفت خاموش باشید و این سخن پیش
کسی مگویید تا عاقبت بکجا انجامد مدتی برآمد زلیخا هر روز ضعیف تر
میشد شبی دیگر همان صورت را بخواب دید و زلیخا را گفت
زود بمصر آی که تو از آن منی و من از آن تو زلیخا از خواب درآمد
و دیوانه تر شد و میگریست پدرش بیامد و سرش در کنار گرفت
گفت ای جان پدر باز چه بوده است گفت همان صورت که باول بخواب
دیدم باز بخواب من آمد و گفت ای زلیخا زود تر بمصر آی و من تا اکنون
این راز را پنهان میداشتم پدرش گفت صبر کن که از آنجا کسی بیاید
و ترا خواستگاری نماید آنگاه ترا بمصر خواهم فرستاد زلیخا گفت
سوخته عشق چگونه صبر تواند کرد پدرش گفت غم مخور که اگر کسی
بطلب تو نیامد من بفرستم تا بخواستگاری تو آیند پس کسی را

نزد یک عزیز مصر فرستاد که مرا دختریست که مجموع بندگان عالم او را
میخواهند و او ترا میخواهد جواب فرستاد که هر گاه مرا باین مطلبه
من او را اینجا مطلبیم بعد از آن رسولان فرستاد چنانکه رسم ملوکست
او را خواستگاری کردند پدرش زلیخا را با مال و نعمت و کنیزکان و
غلامان بیشمار بمصر فرستاد چون بمصر رسید او را بقصر عزیز بردند
منظری دید آراسته و تختی زر نهاده بیامد و بر آن تخت بنشست
چون زمانی بر آمد عزیز در آمد زلیخا چون او را بدید بپرسید که این کیست
گفتند که شوهرتست زلیخا آهی بر کشید و با خود گفت ای دریغ که رنج
من ضایع شد این نه آنصورتست که من دیده ام دایه اش
گفت صبر کن وقتی این سخن بشنفت زلیخا از هوش برفت چون
بهوش باز آمد آوازی شنید که ای زلیخا صبر کن که بمقصود رسی
زلیخا شاد گشت و منتظر میبود و نقلست که چون عزیز زلیخا را بدید بصد
دل شیفته زلیخا شد اما خدای تعالی نخواسته است که بمراد رسد هر شب
زلیخا را جنی بصورت زلیخا بفرستادی و با وی خواب کردی و عزیز
پنداشتی که زلیخاست و بعضی گفته اند که عزیز عنین بوده بر زنان دست

نیافتی

نیافتی با هم بودند تا آن روز که یوسف را عرض میکردند و زلیخا نیز آمده
بود و بر منظری نشسته چون تمام خلق جمع شدند و کسی نماند که نیامده
باشد کسی را بمالک فرستادند که خلایق حاضر آمده اند غلام را
بیرون آر مالک یوسف را بیرون آورد و یوسف را گفت من مردی
بازرگانم ترا از بهر آن خریدم که مرا نفعی باشد و بزرگان جمع شده اند
مصلحت تو چیست گفت فرمان تراست اکنون بنده ام و این
تقدیر خدای خود میدانم مالک را عجب آمد گفت ای غلام بگوی که تو
کیستی و نسب از که داری گفت آن زمان که مرا بفروشی خواهم گفت
پس یوسف را با جامهای ملوکانه بیاراست و کمر زرین بر میان او
بست و انگشتری مرصع در انگشت او کرد و او را بیرون آورد
جبرئیل آمد و گفت ای یوسف درین محنت نیز صبر کن که بمقصود
خواهی رسید و چون خلق را چشم بر جمال یوسف افتاد متحیر شدند
گفتند این بشر نیست ملکیست مقربست مالک او را در آن قبه در آورد
و بر آن کرسی مرصع بنشاند و مردمان بنظاره ایستاده بودند اما چون
زلیخا نگاه کرد و یوسف را بدید از آنصورت که در خواب دیده بود

باوش آمد و او را در جمال حسن و جمال یافت از هوش برفت چون
بهوش باز آمد وا با اوش گفت این آن مقصود من است که چندین
سال در آرزوی جمال او بودم شیخ شبلی را پرسیدند که چون است
که هر کس دعوی محبت حق تعالی کند او را ابتلا زیاده بلا او بیش میدهند
و او را بمحنتها گرفتار میکنند گفت تا هر کدامی دعوی محبت او
نکند ابراهیم خلیل را آنگاه خلیل گفتند که مال از بهر مهمان و تن از
بهر نیران و فرزند از برای قربان و دل از بهر رحمن فدا کرد تا اینهمه
نکرد او را خلعت خلت نداد اند چنین گویند که مالک دو منادی را
فرموده بود که از دو طرف یوسف منادی میکردند یکی میگفت
که میخرد بنده حبیب ادیب را نام وی یوسف یوسف گفت چنین
مگوی گفت چگویم گفت بگوی که میخرد غلام غریب حزین بیچاره مبتلای
گفت چنین گویم که این علامت در تو نمی‌بینم چون نوبت بدیگری
رسید گفت که میخرد بنده فصیح ملیح یوسف گفت بگوی که میخرد بنده
فرید طرید وحید القصه بزرگان و توانگران همسنگ وی زر و عنبر
و سیم دادند مالک گفت زیاده [illegible] یوسف در ایشان

میگریست

میگریست و با خود گفت بازار اول از کجاست و انجام او تا کجا در بیچال
متحیر بود و دلال این میگفت بیت امروز ولی که میدهد جان که میخرد
صد جان که میفروشد جان که میخرد ٭ بر چار سوی عشق رسید از
ریاض جان ٭ زین خانه تازه یک گل خندان که میخرد ٭ از جویبار
لطف ببازار عاشقان ٭ آورده اند سرو خرامان که میخرد ٭ نوزاده
ز روضه رضوان رسیده است ٭ اینک نهاده بر در دکان که میخرد ٭
آزاده که بر رخ او داغ بندگی ٭ بنهاده است گوش دوران که میخرد
ماهی که مهر چرخ کمینه غلام اوست ٭ در شهر ما چنین مه تابان که میخرد ٭
خورشید آسمان نبوت عزیز مصر ٭ سبط خلیل یوسف کنعان که میخرد ٭
اما چون هر کسی در خریداری یوسف عاجز شدند عزیز مصر از
اهل بازار بر سر آمد و پای پیش نهاد و در هنگامی که بهای یوسف
زیاده میکردند گفت بهر چه ایشان میخرند من زیاده تر از ایشان
بدهم چهار صد شتر سرخ بار گندم و چهار صد بار جو و چهار صد بار
برنج و چهار صد بار ارزن زیاده از ایشان بدهم و این تاج که
بر سر من است نیز بدهم و زبان او با جمعی گویا بود فرد بهای یوسف

سوی نهاده ام جانا زهی معامله کردی دیگری نیز ابیه چون عزیز بدینمعنا
خریداری کرد کسی را مجال زیاده نبود که غله در مصر گران بود مالک
گفت بغیر دختم و عزیز گفت بخر بدهم عزیز خزینه دار را بفرمود که آنچه در
خزانه است بیاورد و ترازوی نیز بیاوردند یوسف را در کفه ترازو
نهادند و هر مال که در خزینه بود در کفه دیگر نهادند همسنگ یوسف
نبود خزینه دار پیش عزیز آمد و گفت در خزینه چیزی نمانده است
عزیز سر در پیش افکند که مرا بهای غلام نبود و یوسف بغز است
دانست بخواست که عزیز خجل گردد از خزینه دار دوات و قلم طلبید
بر پاره کاغذ بنوشت که لا اله الا الله ابراهیم خلیل الله و آن کاغذ
بوی داد که پنهان در کفه ترازو نهاد و زیادت آمد عزیز شاد شد
پس یوسف را سوار کردند تا ببرند مالک یوسف را گفت نه مرا وعده
کرده بودی که با من بگویی که تو کیستی گفت بشرطی بگویم که با کسی
نگویی گفت نگویم گفت من پسر یعقوب پیغمبرم مالک غمناک شد
و گفت وا فضیحتاه این چه کاری بود که کردم کاشکی منتظر ختم اما چون
عزیز تمامی مال خود در بهای یوسف بداد و مردمان زبان طعن

بروی بگشادند که بعد ازین پادشاهی نتواند کرد و لشکر فرمان نتواند برد
مگر بزر و مال عزیز ازین سخن غمناک شد برخواست و با خود گفت به
بینم که در خزانه چیزی مانده است چون نگاه کرد چیزی کم نشده و بود
وی را معلوم شد که از برکت یوسف است شاد شد و مهر وی در دل
جان گرفت **باب سی ام** در بیان پیغام فرستادن یوسف یعقوب را
چنین گویند که یوسف در نزد عزیز نشسته بود و کار خود تصور میکرد
که بر من چه رنجی میکنند و پدرم نمیداند خدایا تو او را از من آگاهی
بده و دعای او مستجاب شد اعرابی که از کنعان بمصر آمده بود از بهر
کاری چون قصد کنعان کرد به در شهر مصر رسید خواست که بیرون
رود ناقه فرمانش نبرد چون آهنگ شهر مصر کرد ناقه روان شد
اعرابی گفت تا بدانم ناقه بکجا خواهد رفت ناقه ببرد و یوسف آمد و
بخسپید و آب از دیده باریده و روی بر روی یوسف میمالید یوسف
بگریست و عزیز در ایشان نگاه میکرد و یوسف گفت ای اعراب
از کجایی گفت از ولایت شامم گفت یعقوب پیغمبر میشناسی
گفت آری یوسف گفت بر چه صفت او را گذاشته گفت بیمار

حزین است و بر یکی از تلهای کنعان میگریست و میگفت یا اسفا علی یوسف
چون یوسف این بشنید بگریست و گفت ای اعرابی توانی رسالت
من با وی برسانی گفت توانم یوسف گفت چون بکنعان رسی نیز ویک
وی رو و بگوی که رسالتی است از قرة العین تو از مصر که او را چون بنده کان
بفروختند و آتش را بفراق تو بسوختند اکنون پیش مخلوق بر پای استاده
و گفت ای اعرابی یک بر من نگاه کن تا نشان من آنجا ببری و او
پس اعرابی مهار ناقه بگرفت و شتر برخاست و زبان با این کلمه
بگشاد و که لا اله الا الله وحده لا شریک له و گفت ای اعرابی خواستی
که از مصر بر وی ترا پیش او آورده اند او را ببینی و دعای او در
یافتی و اگر پیغام وی نیز برسانی دعای او نیز ترا برسد و بگریست و جز
جهان کرد وی اکنون صبر کن تا در حق من نیز دعای کند خدا ابتلاء مرا از
تا فنای بهشت کرد اند اعرابی خیره بماند و بگریست و دو دست شتر نیز
دعا کرد و روان کرد و چون بکنعان رسید نزد اعرابی پیش یعقوب
آمد و سلام کرد یعقوب گفت از کجایی گفت پیغام آورده ام پسری از
کودکی از مصر که او را چون بنده کان بفروختند یعقوب گفت او را چه

نام است

نام است گفت یوسف چون نام یوسف بشنید از هوش برفت چون
بهوش باز آمد گفت ای اعرابی تو بچشم خود او را دیدی گفت آری
و سوگند یاد کرد یعقوب او را در کنار گرفت و بوسه بر چشمهای وی
میداد و میگفت از تو بوی یوسف می آید و اعرابی صفت وی بگفت
چنانکه دیده بود و یعقوب نعره بزد چنانکه همسایگان بر وی جمع آمدند
و بیهوش شد چون بهوش آمد باز گفت صفت او را بگوی باز
وصف وی بگفت و برادران یوسف از خجالت بر خود بپیچیدند
پس در حق اعرابی دعای خیر کرد و برفت یعقوب روی بفرزندان
کرد و گفت نه شما گفته بودید که یوسف را گرگ بخورد و بعد از آن گفتند
که دزد و او را بفروختند اکنون این نشان و پیغام چیست گفتند
این اعرابی مردی طرار و عیار است هر یوسف را پیش تو دیده است
اکنون میگوید که او را تحفه دهی و هر چند از این نوع سخن گفتند که یعقوب را
از آن باز داشتند و فارغ ساختند **باب سی و دوم** در بیان عشق
ورزیدن زلیخا با یوسف و قال الذی اشتراه من مصر لامرأته اکرمی
مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا چون عزیز مصر یوسف را بخرید با زلیخا

گفت که این غلام نیز دو ماه آورده ام گرفت او را گرامی دار و هر چه با آسایش
او نزدیک تر باشد از وی باز مدار که ما را از وی نفع خواهد رسید یا خدمت
وی کند که سبب فراغت ما باشد یا او را بفرزندی گیریم و از خدمت
کردن معاف داریم و زلیخا خود سالها شیفته و دیوانه این سودا بود
شادمان شد چنین گویند که چون یوسف مصحف خواندی زلیخا آواز
وی شنیدی بر وی شیفته شدی از خوشی آواز وی روزی مصحف
میخواند زلیخا آواز وی بشنید خیره بماند گفت ای یوسف آواز خوش
تو دل من از جای ببرد چه شود که مرا عبری بیاموزی تا آنچه بخوانی من
بدانم یوسف گفت بنده با بندگی مشغول شود تو طمع زیاده مدار و این
اول سخن بود که میان یوسف و زلیخا بگذشت و زلیخا بدست خود
سر وی شانه کردی و مویش بیافتی و بجواهر ترصیع کردی و او را
بسیار گرامی داشتی و جامه‌های فاخر در وی پوشانیدی و بطبق
او بکنیزان بسر بردی و صبح و شام طعامهای گوناگون حاضر کردی
و با هم خوردندی و وقتی گفت که من ترا دوست میدارم چنانکه اگر یک
لحظه ترا نه بینم بیقرار میگردم یوسف گفت که مرا چندین دوست مدار

که دل

وبال باشد زلیخا گفت چرا گفت پدرم مرا دوست میداشت به بندگی
رسیدم ترسم که دوستی تو مرا بلای پیش آرد گویند که زلیخا برای او
سیصد و شصت جامه زربفت کرده بود تا هر روزی یکدست بپوشید
و او را هر روز زینتی باشد روزی زلیخا یوسف را گفت اگر فرمائی
ترا در باغی فرستم که کار کنی و زحمت کمتر کشی یوسف گفت از نعمتی دست
بردار که من از خاندان نبوتم از من چنین کاری نباید زلیخا را باغی
بود گفت برو در آن باغ بیل میزن یوسف گفت خوش باشد
جامه فاخره از تن بیرون کرد و پشمینه در پوشید و در باغ شد
و بکار بیل مشغول شد باغبانان چون او را بدیدند بدان حسن و جمال
گفتند عجبا که چنین بنده را باین کار فرمایند ایشان را بر وی رحم آمد
بیل از وی بستدند و گفتند تو طاقت این کار نداری ما کار کنیم
و تو بنشین و نظاره میکن یوسف گفت مرا بدان فرستاده اند
که کار کنم روا ندارم که رنج خود را بر شما نهم گفتند تو دعا کن که ما را قوت
بود یوسف دعا کرد ایشان بکار کردن مشغول شدند از روز چندان
کار کردند که ده روز نکردندی از برکت دعای یوسف چون آن روز

بگذشت زلیخا یوسف را ندید طاقتش نماند خواست که از خانه بیرون
جهد چاره نداشت بر غرفه رفت یوسف را دید که نماز میگزارد در نظرش
خوبتر آمد خواست که خود را بیند از دور چون یوسف از نماز فارغ شد
زلیخا آواز داد که ای باغبان پاکیزه کار با غبار گردی اندیشه
کن که از چنان ناز و نعمت بچنین رنج و محنت در ساختن نه کار
عاقلان است بیا و فرمان ببر تا ازین محنت رها خلاص یابی یوسف
گفت خود را مرنجان که بدین جمیل زوال دل من بسیار خوش است
و بجانب او نظر نکرد زلیخا دانست که فرمان او نبرد با خود گفت
حیلتی بسازم که فرمان برد مهندسان را بفرستاد تا خانه از بهر وی
خانه بنا کنند و از زر و سیم نقش کردند سقف و دیوارهای آن
و بساطهای وی بتصویر یوسف و زلیخا نقش کردند چنانکه گفتی یکدیگر
در کنار گرفته اند و بوسه بر هم میزنند پس خویشتن را بیاراست بزینتی
هرچه تمامتر آنگاه کنیزکی بباغ فرستاد و یوسف را بیاورد و بخانه برد
چون زلیخا را دید که خود را آراسته از وی روی بگردانید روی
بسوی دیوار کرد صورت خود و زلیخا دید که نقش کرده اند بر بساط

نگریست

نگریست همان صورت را بدید و بسوی سقف خانه نظر کرد نیز همان بدید
ناچار سر در پیش افکند زلیخا وی را بنشاند و او را گفت قال هیت
لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون
یعنی اینک من از آن تو و این خانه از بهر تو ساخته ام تا خوش بنشینیم
و داد عیش بستانیم تو خود دانی که بر تو چون مهربانم ترا هیچ بر من رحمی
نیست یوسف گفت معاذ الله که من این کار نکنم که من پرورده
نعمت پدر مرا وصیت کرده است که خدا را فراموش نکنم زلیخا
گفت اگر تو از خدای خود میترسی مال بسیار دارم چندان صدقه
بدهم که خدای از تو راضی شود یوسف گفت که اگر مال همه عالم ترا
باشد و آنرا صدقه دهی از تو نپذیرد که آنچه تو گفتی کار شیطان است
و این مراد تو بر نیاید زلیخا گفت بخدای تو ایمان آورم بشرطیکه
مراد من بدهی یوسف گفت عزیز اولیتر است که مراد تو بدهد زلیخا
گفت ای یوسف آخر در من نگر که چگونه خود را آراسته ام و این از
بهر تو کرده ام یوسف گفت عزیز با این مستحق تر است از من و این
همه نیکی که با من کرده است با وی چگونه خیانت کنم و اگر بد اندیشم چه عذر

آوردم

گفت اگر ترا از وی ترسی هست من او را زهری دهم که هنوز بحلق وی نا
رسیده باشد بمیرد تا ایمن گردی یوسف گفت این از مهر آن
میکنی که من در قیامت گرفتار گردم و بگریست زلیخا گفت گریه
کن که ترا گریان نتوانم دیدن یوسف خاموش شد زلیخا برخواست
و بر چشمهای وی بوسه زد و چنان پنداشت که فرمانش خواهد برد
در آن خانه بتی بود که زلیخا او را میپرستید زلیخا برخواست و پرده
بر روی او فرو گذاشت یوسف گفت این پرده از بهر چیست گفت
این صنم من است تا چون با تو در عیش باشم او در من نگاه نکند
که از وی شرم دارم یوسف گفت تو از بتی شرم میداری که از
وی سود و زیان نمیرسد من خدای دارم که نهان و آشکارا در حضرت
او یکسان است چگونه من از وی شرم ندارم گفت ای یوسف چنین
که تو صفت میکنی که کریم و رحیم است یکبار این گناه کنیم و استغفار کنیم
تا ما را بیامرزد و گفت ای یوسف فرمان بر و الا ترا عذاب فرمایم
یوسف گفت اگر مرا عذاب کنی از فرزندان یعقوب میدانم نه از تو
چون نومید شد گفت ای یوسف اگر فرمان نبری باری ساعتی چشم

بازکن تا دلم آرام گیرد چون یوسف زلیخا را دید که بخدمت ایستاده
دست در زیر جامه خود کرد و بر بند فتوت خود هفت گره بزد و گفت الهی
این بیچاره را فریاد رس پس گفت ای زلیخا از خدای بترس که من
پیغمبرزاده ام اگر معصیت کنم نام من از دیوان پیغمبران محو کنند
زلیخا گفت جگرم کباب شد اگر حاجت من روا نکنی کاردی بر خود زنم
و خود را بکشم تا خون من در گردن تو باشد و عزیز ترا بخون من بکشد
خنجری برکشید تا بر خود زند یوسف دستش بگرفت و گفت ای زلیخا
آنچه تو میکنی کار شیطان است و سخنی چند فرمود که زلیخا ساکن گشت
چون ساعتی بگذشت باز زلیخا بزاری در آمد و گفت ای یوسف تو
در من نگاه کن تا معلوم کنی که از مهر تو چگونه ام و چندان ازین نوع
سخنان گفت که دل یوسف نرم شد دست دراز کرد که گره از بند
فتوت گشاید چون یک گره بگشود این ندا شنید قوله تعالی واتقوا
یوما ترجعون فیه الی الله زلیخا چون آنچنین دید تصور کرد که مگر مرا او
خاصه شد چون یوسف گره دوم بگشاد این ندا شنید قوله تعالی
ولا تقربوا الزنا انه کان فاحشة چون گره سیم بگشاد این ندا شنید

قوله تعالی الزانیة والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة چون کره
چهارم بگشاد این ندا شنید که اگر معصیت کنی نام تو از جملهٔ پیغمبران
محو کنند چون کرهٔ پنجم بگشاد این ندا آمد ای یوسف یاد آور
خدای خود را چون کرهٔ ششم بگشاد این ندا شنید که اگر معصیت
کنی خود را در ملامت انداخته باشی یوسف با اینهمه التفات نکرد
چون کرهٔ هفتم بگشاد این ندا شنید قوله تعالی الزانی لا ینکح الا زانیة
او مشرکة بدین نیز التفات نکرد و قصد زلیخا کرد فرمان حق تعالی
شد که ای جبرئیل صدیق مرا دریاب جبرئیل بر صورت یعقوب
ظاهر شد و انگشت در دهان گرفته بایستاد چون چشم یوسف بر
وی افتاد پشیمان شد روی بسوی در نهاد و زلیخا را دل قوی بود که
درها بسته است برخاست و از عقب یوسف بگریخت یوسف
بهر در که رسیدی بروی گشاده شدی چون زلیخا دست دراز کرد
پیراهن یوسف بگرفت چون در گرفتن بود پیراهنش بدرید و خود را
از خانه بیرون انداخت عزیز بیامد و یوسف را بدید رنگش متغیر
گشته و جامه پاره شده و زلیخا از عقبش دویده می‌آید چون زلیخا

عزیز را

عزیز را بدید بانگ برداشت که این آنکس است که بروی اعتماد کردی
و میگفتی که این فرزند من است من در خانه خفته بودم بیامد و مرا فضیحت
کرد برخواستم که وی را بگیرم از من بگریخت اکنون مکافات وی
آن است که وی را بزندان کنی تا عالم بدانند و عبرت گیرند پس
عزیز روی بیوسف کرد و گفت که این مکافات نیکیهای من است
که بجای تو کرده ام که با اهل من خیانت کنی یوسف خجل گشت و
جواب داد که من این کار نکرده ام زلیخا دروغ میگوید زلیخا سوگند
خورد و عزیز باور کرد و غلامی را گفت که یوسف ببر و چهار میخ میکن
و او را بزندان کن تا بمیرد یوسف بنالید که خداوندا بفریادم
رس در عزیز را گفت که مرا عقوبت مکن و تعجیل منمای که پشیمان
شوی و آنگه پشیمانی سود ندارد و جبرئیل را فرمان شد که برو و یوسف را
برهان خواهر عزیز در آن وقت بیامد طفلی چهار روزه در کنار داشت
جبرئیل بند از زبان آن طفل برداشت کودک بآواز بلند گفت لا اله
الا الله یعقوب اسرائیل الله و گفت ای عزیز یوسف را عقوبت مکن
و گواهی من بشنو مرا بگواهی فرموده اند تا قوله تعالی ان کان قمیصه

قدّ من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قدّ من دبر
فکذبت وهو من الصادقین یعنی در پیراهن یوسف نگاه کن
اگر از پیش دریده است یوسف دروغ میگوید و زلیخا راست گوست
و اگر از پس پشت دریده است زلیخا دروغ میگوید و یوسف راست
چون عزیز در پیراهن یوسف نظر کرد از پس پشت دریده بود
زلیخا را گفت قوله تعالی انّ کیدکنّ عظیم پس عزیز گفت ای زلیخا
این کار از مکر تست و مکر تو بزرگست یوسف بیگناه است و راست
میگوید شرم نداشتی که با غلام خود این کار کردی و این چه ننگ
است که بخانهٔ من آوردی بسیار او را ملامت کرد و یوسف را
گفت باید که این سخن با کس نگوئی و زلیخا را گفت قوله تعالی و
استغفری لذنبک انّک کنت من الخاطئین یعنی گفت امرزش
خواه گناهان خود را بدرستی که تو از خطا کارانی و از سر خشم و
غضب بیرون رفت و از حکمت الهی این امر بر دل وی فراموش
گشت چون عزیز برفت زلیخا یوسف را گفت دیدی که مرا بطمع
افکندی و روی از من بگردانیدی و بگریختی و مرا در زبان خلق انداختی

اگر

اگر من ترا بسخت ترین عذاب گرفتار نکنم زلیخا نباشم یوسف گفت
اینهمه عجایب که دیدی و دلایل که شنیدی هنوز شرم نمیداری
گفت ای یوسف ترا نمی بخشانم که تو مرا چه بندی اما از عشق
یوسف هر روز ضعیفتر میشد تا خبر وی بزنان مصر رسید که زلیخا بر
بندهٔ خود عاشق است و او را غیبت میکردند نقل است که پنج زن بودند
که بر زلیخا حسرت میبردند اول زن ساقی دوم زن خوان سالار
سیم زن صاحب چهارم زن وزیر پنجم زن صاحب تیر ملک
اما چون این زنان بر زلیخا عیب جستند که او زن عزیز است و دختر
ملک مغرب زمین با غلامی سر فرود آورده غایت عیب و عار است
چون این سخن بگوش زلیخا رسید بگریست و دل تنگ شد و مجلس
شاهی بساخت و یوسف را بطلبید و گفت میخواهم که ترا بزنان مصر
نمایم تا دیگر مرا عیب و ملامت نکنند و او را بیاراست چون زنان
بیامدند و طعام خوردند و یکدیگر را میگفتند که عشق وی راست است
که در رنگ او پیدا است و زلیخا بفرمود تا هر یکی ترنجی و کاردی بدست
گرفته تا ببرند در آن ساعت زلیخا یوسف را آواز داد که طشت و آفتابه

بیاور تا دوست و شوهر بیند یوسف بیرون آمد با آن جمال و کمال و آرایش
چون چشم زنان بروی افتاد و همه بیخود شدند و دستهای خود
از عوض ترنج ببریدند و خبر نداشتند چنانکه خدا تعالی در کلام خود
میفرماید قوله تعالی فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن و زنان گفتند
قوله تعالی وقلن حاش لله ما هذا الا ملک کریم یعنی او بشر نیست
بلکه فرشته است نیز و یک خدا تعالی که او نیز به جمال مخصوص گردانیده
و از دیگر فرشتگان برگزیده بعد از آن زلیخا مر ایشان را گفت
فذلکن الذی لمتننی فیه این آن کس است که مرا به دوستی او ملامت
میکردید اکنون جای ملامت هست یا نه و ایشان در جمال یوسف
نگران بودند چنانکه پروای سخن گفتن نداشتند اما یوسف تبسمی
کرد و زنان را گفت ببینید که چه کرده اند نگاه کردند همه جامهای
خود غرق خون دیدند خجل شدند زلیخا گفت شما به یک نظر چنین
شده اند حال من چون باشد جواب دادند که معذوری پس
زلیخا بکرده خود مقر آمد و گفت او را از نفس خویش خواندم فرمان نبرد
من گفتم اگر آنچه گویم نکنی ترا بزندان فرستم گفت مرا خدا ایست

کو از شما

که از شما نگاه دارد پس زنان یوسف را گفتند چرا فرمان او نبری که
او ترا بحال خود حریص دیده است نترسی ترا هلاک کند بظاهر این میگفتند و در باطن
ایشان این بود و برفت دست شستن هر یک در گوش او میگفتند
که تو مرا دوستتری زلیخا را آن جمال نیست که مرا است یوسف با خود گفت
تا حال بدست یکی گرفتار بودم این زمان بدست جمعی در مانده ام
پس آن زنان گفتند سعی کنیم که او را بزندان فرستند که زلیخا او را
از خانه بیرون میکند او دو ما او را نخواهیم دید و با او طاقت نداریم
چون در زندان کند کسی نبرد او توانیم فرستاد زلیخا را گفتند که چون
فرمان تو نمیبرد او را بزندان فرست یوسف نام زندان شنید
گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعنی بار خدایا زندان دوست
تر دارم از آنچه مرا بآن میخوانند چون زندان بر خود اختیار کرد
بروی وبال آمد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود در آن وقت اگر از
حق تعالی عافیت خواستی او را از دست ایشان برهانیدی القصه
چون عزیز را بیگناهی یوسف معلوم شد گفت دانستم خطا از زلیخا است
اما اهل من است گناه بر وی نمیتوانم نهاد که فضیحت شود گناه بر یوسف

کنم و بزندانش فرستم تا مردم بگویند که گناه کار یوسف است چون زلیخا
دانست که یوسف را بزندان خواهند برد با خود گفت پیش از آنکه اورا
ببرند حیله کنم که مگر مراد من ازو بر آید کسی را نزد عزیز فرستاد که انگشتری
خود بفرست که مرا حاجتی است بجای مهر خواهم نهاد آنرا بفرستاد
زلیخا انگشتری برداشت و نزدیک یوسف آمد و گفت اینک
انگشتری ملک که ترا بفرمان من کرده است اگر ترا از وی ترسی
باشد برخیز و مراد من بده یوسف گفت ای زلیخا شرم نداری و هنوز بر سر
آن سودائی دست ازین طلب بدار که ترا هیچ حاصلی نباشد چون
زلیخا ناامید گشت گفت من پیش دستی کنم و اورا بزندان فرستم
بهتر که عزیز برخواست و پیش عزیز آمد که مردم مصر مرا باین غلام
غیبت میکنند فرمان ده که اورا بزندان کنم که تهمت مردمان
کوتاه شود عزیز دستوری داد که مرا همین آرزوست زلیخا بیامد
گفت ای یوسف فرمان من بر وا گرنه ترا بزندان فرستم یوسف
اجابت نکرد زلیخا دانست که فرمانش نخواهد برد آن جامها از
تن یوسف بدر کرد پشمینه در وی پوشانید و غلّ در گردن او نهاد

و بند

و بندگران بر پای او کرد و بزندان فرستاد چون یوسف در زندان
شد بگفت بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله السلام علیکم ورحمة الله
و برکاته زندانیان جوابش دادند زمانی در گوشه بنشست و به نماز
گذاردن مشغول شد خدای تعالی دو درخت برویانید از یکی طعامش
بودی و از یکی شرابش همه زندانیان متعجب درافتادند و یوسف را
دوست گرفتند اما چون زلیخا یوسف را بزندان کرد پشیمان
شد لکن سودی نداشت و شب و روز میگریست و بیطاقت شده
و با هیچکس از خویش و حشم و خدّام خود آرام نمیگرفت باین طریق معهود
ماه شبی سلطان عشق بر چهار بالش دلش تکیه کرد و آتش اشتیاق
بر وجودش کارگر آمد بفرمود تا قبا و عصای عزیز بیاوردند قبا
پوشید و تاج بر سر نهاد و عصا در دست گرفت و با کنیزکی چند
بر سم مردان بدر زندان شد نعره زدند زندانیان چون
در دیدند عزیز را دیدند ایستاده زلیخا گفت شنیده ام که یوسف را
بند و غلّ بر داشته اند چرا حکم چنین کرده اید گفتند ما چنین کاری
نکرده ایم گفت یوسف را بیارید تا به بینم اورا بیاوردند همچنانکه

فرستاده بود و دیده اما مقصودش آن بود که او را ببیند چون او را
دید خواست نعره بزند خود را نگاه داشت و بازگشت و بجای خود آمد
و ناله و فریاد آغاز کرد و در اشتیاق جمال یوسف و هرگاه که شوق جمال
یوسف بروی غلبه کردی کسی را بزندان فرستادی تا یوسف را
بر در زندان آوردندی و او را بزدندی چنانکه بانگ و فریاد
وی بگوش زلیخا رسیدی کنیزکان گفتند چرا بیگناه او را ایذا میکنی
زلیخا گفت چه کنم هرگاه آرزوی روی مرا بیقرار کند بدیدارش
نمیرسم هیچ علاجی ندارم بجز اینکه آواز وی بشنوم و دلم ساکن گردد
پس بقولی هفت سال و بقولی ده سال و بقولی سه سال در زندان
بماند نقل است که یوسف روزی دلتنگ شد روی بسوی آسمان
کرد و گفت خدایا مرا ازین غم نجات ده که دیگر صبر ندارم در وحشت
جبرئیل آمد و گفت ای یوسف چون بعمل شیطان کار کردی
خدای تعالی ترا درجه صد یگانه و صابرانه داد اکنون بشارت باد
ترا که نزدیک آمد که از بند آزاد گردی و دیگر تو جبابره اکابر و همه
بندگان و مردمان مصر چاکر و بنده تو شوند و خوابی که دیده بودی

الحمد

راست شود تا او خود را در کنار توکه با تو ظلم کرده اند بستاند و برادرانت
بعجز و پادشاه مصر گردی اکنون دهن باز کن و دهن باز کرد و چیزی
مانند ورقی در دهان یوسف نهاد و فرو برد در ساعت تعبیر خوابها
بدانست و بعد از آن دیگر یوسف در زندان بماند خدای تعالی آن بند
غل بروی آسان کرد که هرگاه بخواستی بگرفتی و باز نهادی
و همه وقت از دریچه زندان براه گذریان نگاه میکرد ناگاه مردی
مجهول الشکل دید و دانست که از مردم مصر نیست آواز داد که ای
کس تو از مردم مصر نیستی و غریبی گفت از مردم شامم یوسف گفت
من نیز از شامم و از کنعان آمده گفت از زمین مقام یعقوب است
یوسف گفت یعقوب را شناسی گفت شناسم گفت از وی چه
خبر داری گفت بیرون از شهرهای کنعان خانه ساخته و شب و روز
از فراق یوسف گریه میکند گفت او را چگونه گذاشته گفت
بر صفت هر چه ضعیفتر و بدو ام پشت او دو تا گشته و چشمهایش
سفید شده و یوسف بگریست و گفت توانی که از من پیغام بدو رسانی
گفت توانم یوسف گفت چون آنجا رسی سلام من بدو رسانی

دیگر بار که در زندان عزیز بجوانی دیدم بچشم گریان و دل بریان
خلق برگردن وی نهاده و پای در بند گران مانده شش سالست
که در زندان است آمد و گفت نام تو چیست گفت تا اکنون نام
خود گفتن نتوانستمی امّا این زمان فرمان حق تعالی آنست که
نام خود ببرم آمد و گفت آخر من چگونه بگویم گفت تو همین قدر بگوی که
او را غیر از من دیگری نیست آمد و برفت چون بکنعان رسید
نزد یعقوب آمد و سلام کرد گفت از کجائی گفت من مردی بازرگانم
از مصر میآیم پیغامی را آورده ام آمد و قصه را گفت یعقوب بگریست
و گفت نام او چیست و صورت او چگونه بود گفت از دریچه زندان
می نگریست نظاره چنین داشت و صورتش نتوانستم دید یعقوب گفت
چنین که تو میگوئی یوسف من است گفت او را منع کرده اند که نام
خود ببرد یعقوب نعره بزد چنانکه فرزندان او جمع آمدند و با آن بازرگان
خصومت کردند که یعقوب بیمار است و هر کسی که میآید خبری محال
میآورد بیماری وی زیاده کرد و چون یعقوب بهوش باز آمد
ابن یامین گفت ای پدر این مرد خبر یوسف آورده است برادران

بنخواهند

بنخواهند که بار سد باوی خصومت میکنند ایشان نیز با ابن یامین
خصومت کردند مرد بازرگان برفت یعقوب را اندیشه یوسف زیاده
شد امّا یوسف مدتی دیگر در زندان بماند و آن زنان که در عشق یوسف
دستهای خود ببریدند بعضی از عشق یوسف جان بدادند و بعضی
پیغام فرستادند که زلیخا ترا بزندان کرده است اگر مراد ما بدهی
شفاعت کنیم که ترا از زندان خلاص کند یوسف گفت که این
طمع از من ببرید که این کار از من نیاید پس همه امید بر داشتند
و زلیخا مدتی دراز در سودای عشق یوسف مانده از زندگانی بیزار شده بود

باب سی و دوم در بیان توبه کردن زلیخا و بزندان فرستادن

عزیز سالها و خوانسالار را چنین گویند که چون سالی چند از عشق یوسف
زلیخا بگذشت و مرادش حاصل نشد بحال خویش آمد و آن آتش
عشق تسکین یافت گفت او بآن گرو که صبر توانست نمود و
من بسال از وی بزرگترم اولی آنکه صبر کنم و بعبادت مشغول شوم
و پشیمانی در دل وی کار کرد و خود در امر آتش میکرد و میگفت ایا
اگر یوسف را از زندان بیرون آورم با زنان خلق برمن دراز

میگردد و نیکی از طعام و لباس و غیره او را ترتیب میداد و مهتر سالار
وهب ابن منبه گوید که ملک ریّان را دو غلام بود یکی ساقی و دوم دیگری
خوانسالار و ملک را دشمنی بود از ملوک مغرب بیمن و همیشه
میان ایشان خصومت بودی آن ملک با وزیر خود مشورت کرد
که حیله میباید کرد که عزیز مصر را زهر دهیم تا جنگ و خصومت او از ما رفع
شود وزیر گفت این کار نتوان کرد مگر ساقی و خوانسالار ملک را مالی
بنزد ساقی و خوانسالار فرستاد با هدیهای بسیار با قدری زهر و
ایشان را گفت هرکه این کار قبول کند او را این هدیه دهید پس
رسولان بمصر آمدند و نزد ساقی شدند و حال بگفتند او قبول نکرد و بنزد
خوانسالار آمدند وی قبول کرد و ساقی آنچه گذشته بود با ملک بگفت
که خوانسالار قصد تو دارد چون خبر بخوانسالار رسید که ملک آگاه
گشته او نیز برفت و ملک را گفت که ساقی ترا زهر خواهد داد ملک
در حق هر دو بدگمان شد و هر دو را بزندان فرستاد چون روزی
چند بر آمد یوسف را بشناختند و یوسف را عادت چنان بود که زندانیان را
پند دادی و حکمت آموختی و خوابهای ایشان تعبیر کردی و اهل زندان

او را

او را دوست داشتندی تا شبی ساقی و خوانسالار هر یک خوابی دیدند
چون روز شد یوسف را گفتند که ما خواب دیده ایم یوسف گفت
پیش از آن که شما خواب خود بگوئید من بگویم ساقی را گفت تو
چنان دیدی که در باغی بودی آراسته و درختان بسیار داشت
و یکی درخت انگور بود بر وی سه خوشه بر آمده ترا گفت مرا بگیر و
در قدح کن و در پیش ملک بر تا ترا عفو کند ساقی گفت آری چنین
دیده بودم و خوانسالار را گفت من چنان دیدم که در خانهٔ ملک
بودم و سه تنور نان بپختم در تنور اوّل نان سرخ بود و در تنور
دوم نان سیاه و در تنور سیم نان زرد و نانها را بر سله نهادم
و بر سر خود گرفتم تا پیش ملک برم مرغان از هوا در آمدند و آن
نانها ربودند و بخوردند این روایت کعب الاحبار است اما ابن
عباس روایت کند که چون هر دو پیش یوسف آمدند ساقی
خواب خود بگفت یوسف گفت خواب نیکو دیده بعد از سه روز
دیگر بمجلس ملک روی و همان عمل خود باز یابی و ملک ترا نوازش
کند ساقی شادمان شد و خوانسالار را فرمود و تو سه روز دیگر

ور زندان باشی تو روز چهارم ترا بیرون برند و ملک تفحص باید تا ترا
بردار کنند و مرغان از هوا بیایند و پوست سر تو بر کنند و بخورند و خوان
سالار تیر سید و گفت من این خواب ندیده ام بدروغ گفتم یوسف
گفت قضا کار خود کرد و یوسف چند کرامت دیگر ظاهر کرد تا محبت
بدیشان گفت ای یاران زندانیان خدایان پراکنده بهترند
یا خدای که حکیم است و قهار است پس ساقی و خوانسالار و مردم
زندان همه گفتند ما ایمان بیاوردیم و مسلمان شدند یوسف گفت
دوست دارید که با من درین زندان باشید یا اینکه بیرون روید
و در خانهای خود باشید آن روز در زندان هزار و چهارصد تن
بودند همه گفتند که ما دوست داریم که با تو باشیم اگر بیرون رویم
ما را ایشان بشناسند باز بزندان کنند یوسف گفت من دعا کنم تا خدای
تعالی شما را بصورت دیگر گرداند تا شما را ایشان نشناسند گفتند فرمان
تراست یوسف دعا کرد اجابت آمد آن همه قیدها و غلها از ایشان
جدا شد و ناپدید گشت و صورتهای ایشان متغیر گشت از زندان
بیرون شدند و بخانهٔ خود رفتند و کسان خود را از حال یوسف خبر کردند

اما چون

اما چون سه روز بگذشت روز چهارم کسان ملک بیامدند و هر دو را
نزد ملک بردند بفرمود تا آن طعام که خوانسالار پخته و آن شراب
که ساقی ساخته بود نهاده بودند بیاوردند و شراب را بساقی داد که بخورد
هیچ ضرری بوی نشد و آن طعام بخوانسالار دادند بخورد و پاره از آن بسگی
دادند بخورد و بر جای خود بمرد ملک بفرمود تا خوانسالار را بردار کردند
و ساقی را بجای او بنشاندند و حرمت وی زیاده گشت چون این خبر
بزندانیان رسید ایشان در حق یوسف اعتقاد بهتر کردند اما
چون ساقی بیرون میرفت یوسف گفت که چون در مجلس ملک
باشی مرا یاد کن و با ملک بگوی که آن غلام عبری بیگناه در زندان است
چون یوسف پناه بساقی برد حق تعالی آن پیغام بر ساقی فراموش
کرد و هفت سال دیگر در زندان بماند حق تعالی در کلام خود خبر میدهد
فانساه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین و حضرت
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر یوسف آن پیغام با ساقی نکردی
هم آن روز از زندان خلاص شدی چنین گویند که آن شب یوسف بخفت
چون روز شد آمد جبرئیل خشمگین شد و دانست که خطای وی بود و سر

بسجده نهاد جبرئیل آمد و گفت ای یوسف دوست میداری که خدای تعالی
ترا بملک و ساقی باز گذارد گفت نعوذ بالله که مرا امید برحمت حقست
پس جبرئیل گفت ای یوسف ترا از کشتن برادران که برهانید گفت
خدای تعالی گفت از ظلمت و تاریکی چاه که برهانید گفت خدای تعالی
گفت چون میدانی که این همه عنایت حق تعالی بود چرا از مخلوق یاری
طلبیدی برو که ترا بایشان باز گذاشتم بعد از آن سه سال دیگر در
زندان بماند چون یوسف این بشنود سر بسجده نهاد و گفت الهی بر
من سخن بسهو رفته است توبه کردم و هیچ بار گشتم بفضل مرا مگذار بدرجه
پدران من بگذر چون سه سال بگذشت سر بزمین نهاد و گفت الهی اکنون
وعده تمام شد مرا خلاص ده جبرئیل آمد و او را بشارت داد باب
سی و سیم در بیان خواب دیدن عزیز و خلاصی یوسف از زندان
ابن عباس گفته است که ملک مصر را عادت آن بود که هر سال
عیدی کردی دوازده روز از مصر بیرون آمدی و خلقان نیز بیرون آمدی
و نشاط کردندی چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان خلاص
کند ملک بعیدگاه رفته بود و بخمر خوردن مشغول گشته بود و مطربان و

و مغنیان نیز دری بودند ناگاه خواب بر ملک غلبه کرد چون ساعتی
برآمد از خواب بر جست ترسناک و متفکر وزیران گفتند ملک را
چه بوده است گفت خوابی دیده ام که هرگز کسی ندیده است بعضی
از آن یاد دارم و بعضی فراموش کرده ام منجمان و معبران را طلب
کردند چون حاضر آمدند ملک گفت خوابی دیده ام بعضی را فراموش
کرده ام شما بگویید گفتند که ما غیب نمیدانیم اگر ملک خواب را بگوید
تعبیر او را تمام بگوییم و آنچه بیاد داری بگوی ملک گفت قوله تعالی
وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
وسبع سنبلات خضر واخر یابسات یعنی ملک گفت بر کنار
رود نیل بودم رود نیل خشک شد و هفت گاو ماده سیاه و فربه
از میان رود نیل بیرون آمدند و هر یکی را چهار سر زرین بود و هیچ
بچها هر و شیر از پستان ایشان میآمد بیامدند و پیش تخت
من بایستادند و من تعجب بماندم ناگاه هفت گاو لاغر از این
رود نیل بیرون آمدند و قصد گاوان فربه کردند و هم از اینجا هفت
خوشه سبز پاکیزه پدید آمد و هفت خوشه خشک نیز پدید آمدند و بر

و هر خوشهای سبز بپیچید و همه را خشک کرد اکنون تعبیر آن بگوئید
که مرا همین یاد است گفتند این خواب اضغاث و احلام است و ما این
تعبیر ندانیم ملک بر ایشان خشم گرفت در آن اثنا ساقی را از
یوسف یاد آمد که تعبیر خواب ملک بغیر او کسی نتواند گفت ملک
گفت آن کیست گفت آن غلام عبری که ده سال شد که در زندانست
ملک گفت وی چگونه تعبیر خواب کند قصهٔ خواب که در زندان
تعبیر کرده بود بگفت و قصهٔ اصل و نسب و بیگناهی وی باز گفت
ملک گفت برو و او را بیاور ساقی بنزد یوسف آمد و سلام کرد و
عذر خواهی نمود که پیغام وی فراموش کرده بود آنگاه گفت
من چنین خوابی دیده ام تعبیر آن چیست یوسف گفت این خواب
تو نیست خواب ملک است ساقی گفت آری یوسف گفت هفت
سال پیوسته حق تعالی شما را نعمت بسیار دهد و محصولات شما را نیک
آید و هفت سال دیگر تنگی در آید و هرچند ذخیره کرده باشند در این
هفت سال تنگی بخورند و خلایق بزحمت افتند در خبر است که حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که رحمت بر برادرم یوسف باد که

ده سال در زندان بماند چون تعبیر خواب از وی پرسیدند بخیلی
نکرد و بگفت مرا پیش ملک برید تا تعبیر بگویم اگر من بودمی بیرون
دویدمی چون ساقی پیش ملک باز آمد تعبیر بگفت ملک خرم
شد و گفت باز گوی باز بگفت ملک گفت اینچنین کس در زندان
چرا باشد کسی را فرستاد و تا یوسف را بیرون آورد یوسف گفت
من با این ملک چه امید دارم که ده سال است بزندانم و تحقیق حال
من نکرده باز گرد و ملک را بگوی که از زندان بیرون نمیآیم تا تحقیق
حال من بکنند که مرا بچه سبب بزندان کرده و گواهان من آن
زنانند که در مجلس زلیخا دستهای خود بریدند ایشان را حاضر
کند تا گناه من ظاهر گردد آنگاه پیش ملک آیم آمد و باز گشت
و حکایت با ملک باز گفت بفرمود تا همه را جمع کردند و ایشان را
بپرسید همه گفتند ما از وی هیچ گناهی ندیده ایم همه گناه ما بود و او
بیگناه است چون زلیخا این بشنید او نیز بگناه خود مقر آمد و احوال
باز گفت ملک او را طلاق داد و زلیخا از خانهٔ ملک بیرون رفت
و از عشق یوسف روزگاری بسر میبرد و پس فرستاده باز بنزد یوسف

آمد و احوال زنان و زلیخا بگفت و بیگناهی وی که ملک را روشن
شده بود بگفت یوسف گفت قوله تعالی ذلک لیعلم انی لم اخنه
بالغیب و ان الله لا یهدی کید الخائنین یعنی این همه از بهر آن بود که
ملک را معلوم گردد که من با او خیانت نکرده ام که خدای تعالی کید
خیانت کنندگان راست نیاورد چون یوسف این بگفت و
خود را بیگناه دانست و همه گناه بر جانب زلیخا افتاد جبرئیل آمد
وگفت ای یوسف اگر نه خدای تعالی ترا نگاه داشت میان تو و معصیت
چه مانده بود که همه گناه بر زلیخا نهادی یوسف این بشنید گفت
و ما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا من رحم ربی یعنی من
نیز نفس خود را بری نمیدارم که نفس آدمی ببدی فرماینده است
مگر آن کس که خدای تعالی بر وی رحم کند و نگاه دارد تا چون زندانیان
دانستند که فرستاده ملک آمده و یوسف را میطلبد بر مفارقت
وی گریستند و یوسف را همت آن بود که بیرون نیاید رسول
ملک برفت احوال با ملک بگفت ملک گفت که همه زندانیان را
با یوسف بیرون آورند رسول بزندان برفت پس ملک خواست

که یوسف و زندانیان با نواع کرامت بیرون آورد و بر در سرای ملک
میدانی بود دو فرسنگ در دو فرسنگ بفرمود تا آنرا بیاراستند
و تخت ملک آنجا بنهادند ملک بیامد و بر تخت بنشست و خیل و خدم
گرد تخت او صف زدند از میدان تا زندان لشکر دو رویه بایستادند
و مجمرهای عود و مشک بسوختند و چندین غلام را بفرمود تا طبقهای
کافور و مشک و عنبر در دست بگرفتند تا چون یوسف بگذرد بر وی
نثار کنند و جمیع مصریان نیز حاضر آمدند پس ملک ساقی بخواند
و تاج و کمر خویش و علم و انگشتری بوی داد و اسپی که خود سوار شدی
همه نیز بیوسف فرستاد و گفت از یوسف خجلم که چندین سال
از حال او غافل بودم نمیدانم که از وی چگونه عذر خواهم پس ساقی
با رسولان بیامدند و یوسف را سلام کردند و عذر پادشاه بخواستند
و آن خلعتها در وی پوشیدند و بر آن اسپ نشاندند و روان شدند
و هرچند که میرفت نثارها بر وی میکردند مطربان و مغنیان ایستاده
بودند رقص و شادی میکردند جبرئیل بیامد و بر دست راست وی بایستاد
و میکائیل بر دست چپ میرفتند با آن جاه و جلال بمیدان رسیدند

همچنان سواره میرفت چون نزدیک مصر رسید فرود آمد و پیش
ملک شد و سلام کرد و شرط تحیت بجا آورد و ملک از جای برخواست
یوسف در کنار گرفت و با خود بر تخت بنشاند و عذر خواهی بسیار
کرد چنین گویند که یوسف ملک هفتاد لغت سخن گفت یوسف جواب
داد مقصود ملک آن بود که یوسف را بیازماید یوسف بزبان عبری
سخن گفت ملک گفت این چه کلام است یوسف گفت این زبان
پدران من است و این را عبری گویند پس ملک و ارکان دولت
همه انصاف دادند که بر روی زمین کسی بفصیحی و فصاحت وی نیست
ملک گفت که تعبیر خواب من بگوی که شنیدن آن از زبان
تو خوشتر است یوسف بار دیگر تعبیر خواب را ادا کرد و آنچه ملک را
فراموش شده بود نیز بگفت پس ملک گفت اکنون تدبیر چیست
یوسف گفت تدبیر آن است که درین هفت سال که غله بسیار
باشد بباید فرمود تا زراعت بسیار کنند و آنرا که بدروند همچنان
با خوشه بنهند تا زیان نیاید ملک گفت این غله را کجا نهیم و
چنین جای از کجا پیدا کنیم و این را که تواند نگاه داشت یوسف

گفت

گفت قوله تعالی اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم یعنی ای ملک
مرا بر خزاین زمین موکل گردان براستی که من نگاه دارنده و دانایم
ملک گفت راست گفتی که هیچکس را توانایی این نباشد مگر ترا
اینک تاج و انگشتری و مملکت را بتو سپردم هرچه رای تست
چنان کن یوسف گفت حدیث تاج و انگشتری مگوی که امروز
فرمان از آن پادشاهان است تا این کار نظام گیرد و تاج را نخواهم
که پدران من تاج نداشته اند ملک گفت چون تاج بر سر نمی نهی
من نیز ننهم و تا یوسف در مصر بود ملک تاج بر سر ننهاد باب سی و
چهارم در بیان پادشاهی نشستن یوسف نقل است که چون یوسف
بپادشاهی بنشست بسیار رعیت بفرمان او شدند بسبب
عدل و انصاف وی همه بخرمی افتادند یوسف یکسال و نیم پادشاهی
کرد و درین یکسال و نیم شهرها بنا کرد پانزده میل اندر پانزده میل و آنجا
خانها بنا نهاد و عمارتها کرد و چون سال اول از سالهای فراخی برآمد
یوسف منادی را فرمود تا در شهر و ولایت کشت کنند هر که تخم ندارد
بیاید ببرد پس چندان کشت کردند که هرگز نکرده بودند چون وقت

درون رسید غلهٔ بسیار جمع کردند و شهری دیگر بنا نهادند و بیشتر
میل ورزش میل غله را در آنجا کردند همچنان سالی دیگر زراعت
بسیار نمودند چون وقت جمع کردن غله آمد جای نداشتند یوسف
فرمود که بر بلندی بنایی بر آوردند بجهة حفظ غله گفتند آنجا آب
یوسف برخواست و دو رکعت نماز گذارد جبرئیل آمد و گفت ای
یوسف فرمان حق تعالی آن است که انگشتری خود بر زمین نهی
تا ما از نگین او آب روان کنیم یوسف چنان کرد چندان آب
پدید آمد که آن عمارت را بسنده بود چون مردم آن معجزه دیدند
جمله ایمان آوردند و یوسف بفرمود تا بر سر همه راهی در چهار
فرسنگی مصر کوشکی بنا کردند و موکلان بر گماشت تا هیچ کس بی رخصت
بشهر مصر راه ندهند چون کسی بیگانه یا کاروانی آنجا بیامدی او را
نگاه داشتندی تا شرح حال نوشتندی و بیوسف فرستادندی چون
یوسف رخصت دادی بشهر آمدی و یوسف جهة خود قصری بنا فرمود
و موکلان بر گماشت که کسی از آنجا راه نیابد آنگاه یوسف نزد
ملک آمد و گفت فلان شب قحطی خواهد آمد ملک گفت چگونه فرود آید

گفت

گفت خدای تعالی زمین را بفرماید که نبات را باز گیرد و هر چه بکارند
نروید و گرسنگی بر میان خلایق افتد که هرچند بخورند سیر نشوند
و گرسنه بیاید القحط را پر کنند و مردم از گرسنگی بیچاره و
ضعیف شوند و این همه از آن باشد که خدای تعالی را نافرمانی کنند
و چیزهای دیگر را میپرستند لاجرم ایشان را بعذاب خود بگیرد تا
آن زمان بعذاب بزرگ رسند ملک گفت عذاب بزرگ کدام است
گفت عذاب بزرگ آتش دوزخ است ملک گفت دوزخ چه جایست
یوسف شرح آن باز گفت ملک گفت بزرگ خدای داری اگر نه
آن بودی که مملکت از دست من برفتی ایمان میآوردم پس گفت
این هفت سال قحط بگذرد و حال مردم چگونه بود گفت سالی در آید خرم
و خوش خدای تعالی باران بسیار فرستد و قحط آخر شود و فراخی
بزمین آید و نعمتهای بیشمار حاصل شود ملک گفت چون قحط بزمین
آید من نیز گرسنه شوم گفت بلی از گرسنگی چنان بترسی که هر روز
یکبار بیش طعام نخوری که مبادا ذخیره تو کم گردد و پیش از آن شب
که قحط فرود آید نیمشب بود که ملک گرسنه شد و بیطاقت گشت تا ب

برآوردند و خوانها را طعام بیاوردند و هرچند که میخوردند سیر نمیشدند و مردم
نیز هرچند میخوردند سیر نمیشدند در سرای ملک فریاد برآوردند
که الجوع الجوع ملک گفت بخدای یوسف که یوسف راست گفت
بروید یوسف را بیاورید که دوای این درد هم او داند چون یوسف
بیامد ملک را گفت که گفتم که تو نیز سیر نخواهی خورد گفت اکنون
چاره چیست یوسف دست بر سینهٔ او نهاد و چیزی بر وی خواند
تسکین یافت ملک گفت حال من این است حال مردمان
چگونه خواهد بود پس در اندک روزگاری چنان شد که مصریان
هرچه داشتند بخوردند و در مصر هیچ طعامی نماند مگر که یوسف را
ابن عباس روایت کند که یوسف منادی فرمود که هیچکس
تخم نکارد که بریان خواهد آمد بعضی فرمان بردند نکاشتند و آنکس
که فرمان نبرد و بکاشت سبز نشد همه بیچاره شدند و همه روی بیوسف
نهادند در اول سال سیم و زر و جواهر بدادندی و غله از یوسف
بخریدندی تا هیچکس را سیم و زر نماند گویند که سال اول یکشتر بار
گندم بهزار و دویست دینار بخریدند و سال دوم بزیور بخریدند و سال

سیم به بنده و کنیزک بخریدند و سال چهارم بچهارپایان و سال
پنجم بملک و باغ و سال ششم بخانه و آلات خانه بخریدند و سال
هفتم هیچ نداشتند خویشتن و فرزندان را بیوسف بفروختند چنان
شد که همه ملک مصر ملک یوسف گشت و مصریان بندگان او شدند
و اهل مصر همه روز بیامدندی و بر در سرای وی بایستادندی چون
او را بدیدندی سیر شدندی از بهر آنکه حق تعالی دیدار یوسف را
قوت مصریان کرده بود تا این طریق قحط بآخر رسید و سال فراخی
درآمد چون ملک آنهمه مال و نعمت و کرامت از یوسف بدید
گفت نام عزیزی ترا سزاست که همه عالم بندهٔ تست و یوسف بر
پادشاهی نشست **باب سی و پنجم** در بیان پنهان شدن زلیخا
از یوسف وهب ابن منبه گوید که چون یوسف بپادشاهی نشست
زلیخا از وی برنجید و بگریخت و بخانهٔ پیرزنی پنهان شد مدت
یازده سال بعد از آن قحط پیدا شد و یوسف از شغل خود زلیخا را
فراموش کرده و درین سال قحط هرچه داشته بود همه را بغله داد و
خویشتن را نیز بیوسف فروخته بود و یوسف را خبر نبود تا روزی

یوسف نشسته بود بخلوت زلیخا بحیله خود را بخلوت انداخت و سلام
کرد و یوسف جواب داد و زلیخا گفت دستوری هست که سخنی
چند بگویم گفت بگوی گفت سپاس آن خدای را که عزیز خوار کند
و بندگان را پادشاه کرداند و پادشاه را بنده و چنانکه تاج مملکت
بر سر تو نهاد و مرا به بندگی بتو داد و پیش از آنکه تو بنده من بودی
اکنون مرا کنیزک تو کردانید و یوسف گفت تو کیستی گفت زلیخا
ام که دوام تا از بهر خدای خویش مرا آزاد کنی و این عار از سر من
برداری که ملک زاده ام یوسف گفت آزادت کردم و من
ازین حال غافل بودم و عذر خواهی بسیار کرد و غله و نعمت زیاد
بوی داد و گفت چون این ها تمام شود پیش من بیا تا دیگر دهم
زلیخا برخواست و بمقام خود رفت و در آرزوی یوسف میگریست
و در راه یوسف خانه بساخت تا چون یوسف از آن راه بگذرد
آواز وی بشنود و دلش آرام گیرد و یوسف باز از کثرت شغل
زلیخا را فراموش کرد و زلیخا از بسیاری گریه نابینا شد و عصای
بدست گرفت و عصاکشی پیدا کرد تا وی را بدرگاه یوسف آوردی

کسی وی را بار ندادی و یوسف را عادت چنان بود که بهر ماهی یکبار
بر اسپ نشستی و گرد ولایت خود بگردیدی اگر کسی را ظلمی و ستمی
بودی ستم را از وی باز گرفتی و امر معروف و نهی منکر بجای آوردی
و راه او بر زلیخا بودی و یوسف بر آن اسپ ملک که طلاغ نام
داشت نشستی و عادت آن اسپ آن بود که چون وی را زین
بر نهادندی بانگ کردی و تمام لشکر آواز وی بشنودندی و همه
قصد درگاه یوسف کردندی و چون یوسف از آن راه بگذشتی
زلیخا بسر راه وی آمدی از غوغای لشکر یوسف آواز وی نشنودی
و او را از سر راه دور راندندی و از بیچارگی و همراه او بماندی تا
با این قدر دلش خوش بود که غبار رخش یوسف بروی نشستی و
گویند با اینهمه جور و ستم که بوی رسید هنوز بت میپرستید تا
روزی پیاده بر سر راه یوسف بایستاد و چون یوسف برسید
فریاد کرد و یوسف آواز وی نشنید و زلیخا را از راه دور کردند نا
امید گشت و دلتنگ و گریان آن بت را که میپرستید پیش خود
نهاد و گفت ای خدای من چندین سال است که ترا میپرستم عمر

و زنده گانی و شوهر و تاج در سر تو کردم هرگز تو بجای من نیکی نکردی اکنون
مرا حاجتی است که چشم بمن باز دهی تا یکبار دیگر یوسف را ببینم
هر چند گفت از بت جواب نشنید خشم گرفت سنگی برداشت و
بت را بشکست گفت چندین سال بعبادت تو مشغول بودم که
گر مرا از تو سودی و زیانی نرسید برخواست وضوی ساخت و دو
رکعت نماز بگذارد و روی بسوی آسمان کرد و گفت الهی ای خدای یوسف
بتو ایمان آوردم مرا بیامرز و دوستی من در دل یوسف انداز و مرا
نزد او عزیز گردان چنانچه یوسف را عزیز گردانیدی روزی دیگر بر عادت
و عصا کشی پیدا کرد تا او را بسر راه یوسف برد و بنشست و آواز
جمعی بشنید گفت شما از کجا میآیید گفتند ما از کنعانیم زلیخا آهی برکشید
و از هوش برفت چون بهوش آمد گفتند ترا چه شد گفت این
قوم از شهر دوست میآیند و من از بهر یوسف همه کنعانیان را دوست
میدارم چنانکه از مجنون دیدند که روزی سگی را حرمت میداشت و تعهد
میکرد **فرد** روزی مجنون سگی بدید اندر دشت ٭ آتش میداد و گرد
او برمیگشت ٭ گفتم مجنون مهر تو با این سگ چیست ٭ گفتا روزی

بکوی

بکوی لیلی بگذشت ٭ القصه چون زلیخا ساعتی بنشست یوسف در رسید
زلیخا فریاد کرد که ایها العزیز بگوش سخن من کن حق تعالی آواز او را
بگوش یوسف رسانید یوسف نگاه کرد زلیخا را دید ایستاده و جبه
پوشیده و عصای بدست گرفته نزدیک او راند زلیخا گفت بعزت
خدای که بر من ضعیف بخشایی و در بیچارگی من نظری کن که من بخدای
تو ایمان آورده ام و گواهی میدهم که نیست خدای مگر خدای تو و
او را نظیر نیست یوسف تبسم کرد و به اسلام وی شاد شد
حق تعالی مهر زلیخا در دل یوسف انداخت و گفت ای زلیخا چه حاجت
داری گفت حاجت من بخلوت خواهم گفت جبرئیل بیامد و گفت
حاجتش روا کن که آشنای درگاه ماست یوسف او را بکسی
سپرد که او را بحجره سرای بر که من باز گردم و خود برفت چون گرد
ولایت بگشت و باز آمد یوسف را نزد او برد یوسف در حال
مردمان را اجازت داد و گفت ای زلیخا سخنی که داری بگوی آغاز شکایت
غم هجران بیان کرد یوسف گفت ای زلیخا تا کی ازین عتاب و خصومت
و طعنه زدن زلیخا آهی برکشید و گفت ای یوسف چه عتاب کرده ام

اگر آنچه بر دل من است از سودای عشق تو بر کوه نهند از پای در آید
اگر باور نداری آنچه در دست داری بمن ده تازیانه که دسته
او زرین بود در دست داشت بزلیخا داد و آن را برابر دامان خود
بداشت و آهی برکشید از حرارت نفس او آتش در تازیانه افتاد
بگداخت چون یوسف آن بدید دلش نرم شد گفت اکنون
حاجت را بگوی گفت سه چیز است حاجت من بر نیاری و مرا از پیش
خود براندی یوسف سوگند یاد کرد که حاجت ترا بر آورم گفت حاجت
اول آنکه دعا کنی که خدای تعالی مرا جوان کند و دیگری آنکه چشم را
بمن باز دهد و دیگری آنکه حسن و جمال ابمن باز دهد و دیگر آنکه
مرا حلال خود گردانی تا باقی عمر در نزد تو صرف کنم و بطاعت حق
تعالی مشغول شوم و عذر گذشته بخواهم یوسف چون حدیث نکاح
بشنید خواست که او را از خانه بیرون کند لیکن سوگند بیادش
آمد در حال جبرئیل امین شادان و خندان طبقی در دست و دستاری
بر روی طبق انداخته سلام کرد و گفت حق تعالی فرموده که نکاح
زلیخا از بهر تو در زیر عرش بستیم و او را در حکم تو گردانیدم و او را

بر طریق

بر طریق آبا و اجداد خود نکاح کن تا خلایق بدانند که حلال تست
و این طبق را بر روی نثار کن که از بهشت آورده ام پس برخواست
و دو رکعت نماز بگذارد و حاجتهای زلیخا از خدای تعالی بخواست
در ساعت اجابت آمد و زلیخا جوان شد و چشمهایش روشن
گشت و جمالش بیفزود و چون زلیخا خود را بآن صفت بدید سجده
برد و شکر حق تعالی بگفت پس گفت ای یوسف کاش این ایمان
اکنون آورده ام بآن روزگار آوردمی تا مقصود من حاصل
شدی و این از کرم و فضل خدا است نه از فضل تو پس یوسف ملک
کسی را فرستاد که حال چنین است ساز عروسی بسازند و شهر را
آیین بستند و شادی کردند چون یوسف بزلیخا رسید او را بکر
دوشیزه یافت تعجب آمدش گفت ای زلیخا چندین گاه با عزیز بودی
همچنان بکری گفت آری عنین بود بر زنان دست نیافتی یا اینکه
چنان صورتی بیامدی و در میان من و عزیز حجاب کردی و عزیز
پنداشتی که منم و قصهٔ خواب خود که در مغرب زمین دیده بود بگفت
یوسف تعجب کرد وهب ابن منبه گوید که چون یوسف بزلیخا هم

رسیدند چندان مهر و محبت زلیخا در دل یوسف پیدا شد که یک لحظه بی او
قرار نداشت چنانکه در اول زلیخا بی او قرار نداشت و هر گاه یوسف
میل او کردی او را مشغول طاعت و عبادت یافتی چون فارغ شدی
زلیخا را بسوی خود خواندی روزی زلیخا گفتی دست از من بدار آنچه در سینه
تو بود از محبت الهی بعضی از آن در سینه من نهاده اند اکنون که
ویرا شناخته ام پروای عشقبازی ندارم چون یوسف زلیخا را باین
صفت دید گفت تو از بهر من خانه بساختی آنرا بیت الاکرام نام
نهادی و من از بهر تو خانه بسازم آنرا بیت العباد نام نهم زلیخا
گفت فرمان تراست پس یوسف بفرمود تا خانه بنا نهادند بر بالای
دوازده ستون زر بنا نهادند و بر هر ستونی قندیلی زرین آویخته
بزنجیر زر و تختی در میان آنخانه نهادند بانواع زینتها بیاراستند
چون خانه تمام شد یوسف دست زلیخا بگرفت و در آنخانه برد
و گفت این جای عبادت کردن تو و یوسف و زلیخا بر آن تخت
بنشستند و در جمال یکدیگر نظر بستند نقل است که یوسف را
دو پسر آمد یکیرا افراشیم نام کرد و دیگریرا منشا نام آورده اند که چون آن

هفت

هفت سال قحطی بگذشت روزی همه اهل مصر در پیش کوشک یوسف
جمع آمدند و سر بر زمین نهادند و ثنا گفتند یوسف گفت مقصود
شما چیست گفتند مراد ما آن است که همه بندگان تو ایم ما را آزاد کنی
یوسف گفت همه اهل مصر که در قید بندگی من بودند همه آزاد کردم
و متاع شما را نیز باز دهم بفرمود تا همه را باز دادند و گفت بخانه
خود روید و بکار خویش مشغول باشید همه شادمان بازگشتند و
هر کس بخانه خود رفت باب سی و ششم در بیان آمدن برادران
یوسف بمصر بطلب غله چنانکه حق تعالی در کلام خود خبر میدهد و جاء اخوة
یوسف فدخلوا علیه فعرفهم و هم له منکرون یعنی بیامدند برادران
یوسف و یوسف ایشانرا بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند
و آنچنان بود که اهل شام را قحطی رسیده بود و بمصر میرفتند و غله میآوردند
و گذر ایشان بکنعان بود و اهل شام چون از مصر باز میگشتند
در کنعان منزل میگرفتند صفت کرم عزیز مصر که یوسف بود میکردند
که پادشاه مصر در حق شامیان عنایت بسیار دارد که در حق هیچکس
ندارد و مهمانداری میکند و با بها غله میدهد چون یعقوب این بشنید

گفت کاشکی توانستمی که نزدیک وی بر فتمی باشد از یوسف خود
خبری بدانم و تمید است که او خود یوسف است همه روز این سخن با خود
میگفت تا فرزندان یعقوب را قحط و تنگی رسید و بیطاقت شدند
برخواستند و همه فرزندان خود را پیش پدر بردند و گفتند ای پدر
چندین سال است که تو با ما سخن نمیگویی فرضا که ما این گناه را کرده
باشیم فرزندان ما را چه گناهست که بر ایشان شفقت نداری اکنون
آمده ایم قحط باد و ما رسید یا از خدای تعالی در خواه که این قحط از میان ما
بردارد و یعقوب را دل بر ایشان بسوخت گفت شما را دلالت کنم
بکسی که زبانش فصیح است و دانشش صحیح است و دیدارش ملیح است
نزدیک وی روید و از وی طعام خواهید گفتند آن کیست گفت عزیز
مصر است بروید و احوال من با وی بگویید و از منش سلام رسانید
گفتند ما چیزی نداریم و درویشیم چگونه تحفه نزدیکش بریم یعقوب گفت
که عزیز مصر کریم است اندک بپذیرد و بسیار بخشد پس برادران
یوسف قدری پشم و پنیر و پشمینه جمع کردند گفتند ای پدر این
از ما قبول نکند یعقوب گفت شما بر وی عرض کنید که بر شما رحم

کند

کند گفتند اگر باین هم نشود چکنیم گفت درویشی و عجز خود بر وی عرض کنید
باشد بر شما رحم کند پس برادران یوسف روی بمصر نهادند
چون بدروازه رسیدند شب با ایشان بود چون روز شد
خواستند که بروند دروازه بانان مانع شدند تا اسم و حسب و نسب
ایشان ننوشتند و نزدیک یوسف نفرستادند چون نامه را
بخواند و حدیث برادران آنجا دید از هوش برفت چون بهوش
آمد بگریست ندیمان و بزرگان از آن تعجب کردند پس خلوت
کرد و با وزیر خاص گفت اینها که آمده اند برادران منند که مرا در
چاه انداختند و بفروختند وزیر گفت چرا گریه میکنی گفت بدو
معنی یکی آنکه ایشان گناهکار شدند آنچه با من کردند دوم بر درویشی
ایشان میگریم وزیر گفت اکنون چکنی یوسف گفت آن کنم که
با برادران برادران کنند و کریمان با مستحقان کنند تا چون براه
بانان رسیدند بفرمود انگشتری را خراب کردند و دراه با نان
برادران نزدیک یوسف آمدند دربانان گفتند اینجا باشید
تا ما برویم و عزیز را خبر کنیم یوسف را خبر کردند بفرمود تا شهر را

آذین بستند و چندین غلامان بر درگاه ایستادند و در صف جا بجا بیان
بنشاندند و در هر جای پانصد مرد و میان سرا را بیاراستند و در
میان خانه تخت بنهادند و هزار غلام با شمشیرهای کشیده چپ و
راست بایستادند آنگاه یوسف بر تخت بنشست و تاج بر سر
نهاد و کمربند گوهر بر میان بست پس بفرمود تا برادران را از شهر
درآوردند و همه شهر را آراسته دیدند تا بدرگاه یوسف رسیدند
آنهمه خیل و حشم را بدیدند متحیر بماندند که هرگز چنان ندیده بودند تا
بمجلس یوسف رسیدند یوسف را دیدند بر تختی نشسته و برقعی بر
روی افکنده سلام کردند و تحیت ملوکانه گفتند یوسف جواب
داد و با دیگران سخن میگفت و خود را آشنای ایشان نکرد و تا آخر روز
برادرانش بایستادند و یوسف بدیشان ملتفت نشد یوسف خوان
سالار را فرمود ایشانرا در مهمانخانه خود فرود آر همچنانکه پیش من
مایده می نهی پیش ایشان نه زیادت و در خانه مشتمی بهشت جا داد و آن
گاه انواع نعمتها پیش ایشان آوردند و غلامان خدمت میکردند و یوسف
رفت و از دریچه بسوی برادران نگریستی و گوش بداشتی تا چه میگویند

انگاه

انگاه پسر خویش افراشیم منطقه زرین بر میان بست و جامه ملوکانه در
پوشید و کلاه مرصع بر سر نهاد و فرمود برو ایشانرا خدمت کن
و سفره بنه و کوزه آب در دست گیر و نگاه دار که بجای آری بابت گفت
ایشان کیستند که مرا خدمت ایشان همی فرمایی گفت اینها اند که مرا
در چاه انداختند و بغلامی فروختند پسرش گفت چرا مکافات نکنی گفت
ایشان چه بدی با من کرده اند که اگر مرا نمیفروختند خدای تعالی مرا
پادشاه مصر نکردی و اگر در میان ایشان بماندمی چون ایشان بودمی
گفت ای پدر اگر با من سخن گویند در جواب چگویم فرمود که بگوی
من زبان شما نمیدانم و ترجمان خویش آشکارا نکن که هنوز دستوری نیست
افراشیم برفت آنچه یوسف گفته بود بجای آورد و از وی پرسیدند
تو کیستی گفت من زبان شما نمیدانم با یکدیگر گفتند این پسر با
مردم میماند که گوئی پیغمبر زاده است چون شب درآمد برادران یوسف
مهمان خانه عزیزیان در آنجا بودند از دریچه نگاه میکرد که هر یکی را
قرص جوین مینهادند با خود گفتند عجب عزیزیست میان او و ما
مهمانان مگر این ملک پیوندی دارد که ما را بضاعتی است شمعون گفت بلکه

عزیز نشنیده باشد که ما پیغمبرزاده‌ایم از آنجهت است حرمت ما دیگری گفت
مارا درویش می‌بیند عزت ما برای آن است هر یکی ازین نوع سخن
میگفت و یوسف میشنید و بدیشان نگاه میکرد و میگریست و ازین
باهیبت نگاه میکرد پس برادران سه روز میآمدند و میایستادند و یوسف
با ایشان سخن میگفت و بکار دیگر خود مشغول میداشت چون شب
درآمدی باز بمقام خود آمدندی و میگفتند عجب است هر کس میآید
در ساعت کار او کفایت میکند و ما سه روز است که اینجائیم نمیدانیم
که او را چه غرض است و در ما چنان نگاه میکند که در دیگران با شکوه
و قوت ما دانسته است که ما با یوسف چه کرده‌ایم بدان سبب
بیک بار نگاه نمیکند اما اگر دانسته است کار ما دشوار خواهد بود و از
دست او جان نبریم و یوسف میشنید پس گفتند فردا برویم و درخواهیم
اگر ما را چیزی دهد بدهد و الا دستوری دهد که برویم که پیش عیالان
ما از گرسنگی مرده‌اند یوسف گفت خدایا میان ما و یعقوب زودتر
جمع آور تا ایشان از تنگی برهند پس روز دیگر بیامدند و سلام
کردند یوسف جواب داد و گفت شما کیستید و اصل شما از کجاست

ایشان

ایشان حکایت خود باز گفتند یوسف گفت من در شما اثر پیغمبران نمی
بینم که به زندان میآیند و یا جاسوسانید که آمده‌اید که تا حال ما باز بدانید
گفتند ایعزیز این همه که گفتی ما از آن بری هستیم بر ما این تهمت منه که ما
فرزندان یعقوب پیغمبریم و ما دوازده برادریم یکی نزد پدر مانده و
یکی را بصحرا بردیم گرگ او را بخورد و یوسف گفت اگر گرگ بخورد از
شما بزرگتر بود یا خورد گفتند خوردتر لیکن پدر او را از همه عزیزتر داشتی
یوسف گفت او تنها بود که گرگش بخورد گفتند نه ما همه با او همراه بودیم
یوسف گفت از شما هیچ راستی نمیشنوم شما با وی بودید چرا رها
کردید تا گرگ او را بخورد گفتند ما او را نزد کالا گذاشته بودیم یوسف
گفت گوشت پیغمبران بر درندگان حرام است شما دروغ میگوئید
گفتند دروغ نمیگوئیم که پیراهن خون آلود وی پیش پدر بردیم پس
یوسف در خشم شد بانگ بر ایشان زد که طوق من خطا نکند که
شما دروغ میگوئید من شما را بزندان کنم تا راست بگوئید و بفرمود
تا زندانبانان حاضر کردند ایشان گفتند که ایعزیز بآن خدای که
ترا این عزت و کرامت داده که دل پدر ما را بفراق ما مسوزان

که او خود سوخته فراق است و نابینا و ضعیف است و فرزندان نیز ضعیف
هستند و چون پدر ما بشنود ترا دعای بد کند و از آن پیر نگاه دار و بجای
او نیکی کن که چون ما از خانهای خود بیرون میآمدیم هیچ طعامی نبود ندانیم
حال عیالان ما چگونه باشد یوسف چون این بشنید در زیر نقاب
بگریست و گفت که حق یعقوب از همه جهانیان بر من واجب است
لیکن در سخن شما در شکم اگر خواهید که شما را دستوری دهم یکی از شما پیش
من باشد تا آنکه باقی بیایید اگر جاسوس باشید شما را هلاک کنم گفتند
فرمان تراست هر که را خواهید اختیار کن یوسف شمعون را اختیار
کرد پس بفرمود تا بضاعت ایشان را باز کردند بهای گندم و در غله تمیز
نبود و گفت این تحفه را بخزانه برید آنگاه بفرمود تا ایشان را غله دهند
بکیله زیادتر از مردمان و بفرمود تا بضاعتهای ایشان پنهان در
میان بارهای ایشان نهادند پس بفرمود تا چندان توشه از بهر
هر یک جدا جدا دادند تا بکنعان ایشان را بس بود و گفت اینجا دفعه
بیایید و آن برادر که نزد پدر گذاشته اید با خود بیاورید تا او را
نیز گندم و غله دهم باز مبالغه نمود که اگر این بار امین با خود نیاورید

شما را نزد من آبروی نباشد و شما را غله ندهم گفتند جهد کنیم و او را
از پدر بخواهیم پس بازگردیدند ابلیس پیش ایشان آمد گفت شما را
بس رنج دهم گفتند آن چیست گفت قصه روا شد تا بگویم حق تعالی
فرشته بفرستاد و پر بر روی زد و او را بکوه قاف انداخت چون
بکنعان رسیدند نزد یک پدر رفتند و قصه را باز گفتند یعقوب آواز
شمعون نمیشنید گفت شمعون کجاست تمامی احوالی که در مصر گذشته
بود بگفتند و مکتوبی که یوسف نوشته بود به یعقوب دادند و خواندند
مضمونش این بود که فرزندان تو آمدند و گفتند ما از فرزندان
یعقوبیم و ایشان را متهم جاسوس دیدم شمعون را باز گرفتم تا راستی
قولشان معلوم کنم اگر راست میگویند مرا بجواب نامه مشرف گردان
تا از بهر حرمت تو ایشان را حرمت دارم و نیز مرا خبر دادند که ترا
فرزندی دیگر هست که گم شده است و تو در فراق او میگریی و در نامه
آنچه باز نمای تا چگونه بوده است که من از آن جهت بسی غمناکم اگر گرگ
او را تحقیق نیست من بطلب او لشکر بفرستم و او را باز یابند و این
اندوه و غم از دل تو بردارم پس فرزندان گفتند که گرفتن شمعون

از جهة فرستادن ابن یامین است که با ما شرط کرده است که چون نامه
به پدر شما رسد ابن یامین و نامه او بیاورید تا سنگ از دل من برخیزد
و بجای شما نیکی کنم و اگر ابن یامین و نامه پدر نیاورید شما را هلاک
کنم ای پدر ابن یامین را با ما بفرست تا ما نزد ملک وی راست گوی
باشیم و چند خروار غله بستانیم که آنچه آورده ایم عیالان ما را کفایت
نیست چون یعقوب این سخن بشنید گفت یوسف را ببردید و ندانم
با وی چه کردید شما را یکبار آزموده ام و حال بر ابن یامین ایمن نیستم
پس بارهای خویش بگشادند بضاعتهای خویش در جوالها دیدند
پیش پدر بردند و گفتند ای پدر اینک بضاعتهای ما قبول کرده است
و دانسته که ما درویشیم اکنون برادر با ما بفرست بسلامت بتو
باز رسانیم یعقوب چون نام بضاعت بشنید سر برهنه کرد و
گفت واخجلتاه و وافضیحتاه و دست بر سر میزد و گفتند ای پدر ترا چه
بوده است گفت شما را بنزد عزیز اگر قدری بودی بضاعت شما را
باز نفرستادی و از برای بزرگی نگاه داشتی پس گفت چون [illegible]
ابن یامین را با شما بفرستم و با من عهد کنید که او را باز آرید و گرنه

خورید

خورید همه سوگند خوردند و عهد کردند و نامه را باز نوشت و با ابن یامین
دادند یعقوب گفت یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من
ابواب متفرقة یعنی همه از یکدروازه در نشوید بلکه هر دو برادر از
یکدروازه روید مراد وی آن بود که مبادا از چشم زخم بایشان رسد
پس برفتند چون بدروازه مصر رسیدند بموجب فرموده پدر عمل
نمودند ابن یامین تنها ماند و او برادر یوسف بود و چیزی نمی آید و
گفت ای یوسف برخیز و برشتری سوار شو عرب وار بفلان دروازه
رو که برادرت ابن یامین تنها مانده است و راه نمیداند و کسی
زبان او نمیداند یوسف بر ناقه نشست و نقاب فرو گذاشت
و بآن دروازه آمد برادر را دید ایستاده و مردم بر وی جمع شده اند
هیچکس زبان وی نمیداند یوسف بعبری بر وی سلام کرد و گفت
از کجا میآیی گفت تو از کجا یاد داری این زبان از که آموخته یوسف گفت
من در ولایت کنعان بسیار بوده ام پس بازو بندی از یاقوت
سرخ بوی داد و گفت این را به یادگار نگاه دار گفت مرا چه کار آید
یوسف تبسمی کرد و گفت قدر آن نداند شاید که ترا بکار آید بفروشی

وصحیح کنی آنرا ببستند و بر بازو بست با هم برفتند تا بدرگاه رسیدند
یوسف گفت اینک سرای ملک یوسف برفت برادرانش
نیز بیامدند ابن یامین را خندان دیدند گفتند چرا خندانی حال بازگفت
و بازوبند با ایشان بنمود یهودا گفت بمن ده تا بر بازو ببندم که اول
گم کنی یهودا داد و بر بازو بست چون زمانی برآمد یهودا گفت بازوبند
گم شده ابن یامین گفت در بازوی من است همچنین یکیک ببستند
و بر بازوی خود می بستند بعد از زمانی بر بازوی ابن یامین می بود
پس یوسف بفرمود یکسترا اوّل ایشانرا درآوردند چون به
نزدیک یوسف رسیدند سلام کردند یوسف جواب داد و برخواست
و هر یک را جدا جدا بپرسید آنگه نامه یعقوب به یوسف دادند نامه را بوسه
داد و بر سر نهاد و آنرا میخواند و در زیر برقع میگریست و نظرش بر
ابن یامین بود پس بفرمود تا خوان آراسته از انواع طعام
بیاوردند و بر هر خوانی دو برادر نشستند که ابن یامین که تنها ماند
و نمیخورد یوسف گفت چرا نمیخوری گفت برادری ندارم که با او طعام
خورم و مرا برادری بود روزی این برادران او را بصحرا بردند

چون

چون آمدند گفتند او را گرگ بخورد و از آن روز همه خوشیها از من برفت
یوسف گفت راضی هستی که با تو از عوض برادرت همکاسه باشم
گفت فرمان تراست یوسف از تخت فرو آمد و با وی بر خوان
نشست و بدست خود لقمه در دهانش مینهاد وهب ابن منبه گوید
که در آن ساعت خدای تعالی فرشتگانرا فرمود بنگرید که یوسف با
برادران چه لطف و مدارا میکند با وجود خیانت ایشان و چون
ابن یامین طعام میخورد و میگریست یوسف گفت چرا میگریی گفت
هرگاه باد برقع ترا بر دارد و نظر من بر جمال تو می‌افتد آثار یوسف
ظاهر میگردد یوسف گفت طعام بخور و خوشدل باش اگر یوسف
زنده باشد زود بتو خواهد رسید چون طعام بخوردند شربه
از زر سرخ بیاوردند تا آب خوردند و هر یکی را خلالی دادند و ابن یامین
خلالی زرین دادند چون برادران آن بدیدند گفتند این فرزندان
راحیل چه نیک بختند یوسف برخواست و بر تخت بنشست و
ایشان بر جای خود بایستادند یوسف روی به ابن یامین کرد
گفت از شما کدام دوست تر داشتی گفت یوسف را پس گفت

زن خواسته گفت بلی ده فرزند دارم سه پسر و هفت دختر گفت
پسر اول را چه نام کرده گفت یوسف گفت چرا گفت هرگاه او را
خوانند مرا از یوسف یاد می‌آید و گریه می‌کنم گفت دوم را چه
نام کرده گفت ذئب از بهر آنکه هر وقت او را بخوانم مرا از آن
گرگ یاد آید که او را خورده گفت سیم را چه نام کرده گفت دم
از بهر آنکه هرگاه او را بخوانم از خون پاک برادرم یاد آید پس
یوسف گفت پدرت چونست گفت حال پدر نخواه گفت یوسف
گفت تا آن برادرت غایب شده است از وی هیچ خبری داری
گفت بلی دو کس آمدند و خبر آوردند لیکن برادران میگویند
که دروغ میگویند یوسف گفت خبر او را من خواهم گفت ابن یامین
گفت بگوی تا این غم و اندوه از آن پیر حزین کم شود و زاری این
ثواب کفایت است گفت اگر گویم برادرانت کراهیت دارند
ایشان گفتند ایها العزیز این سخن محال است کسی که چهل سال است
که او را گرگ خورده است اکنون خبر او از کجاست بخدا سوگند این
خبرها مگوی که عیالان ما در بادیه ضعیفند بفرمای که ما را زود روانه کنند

که این

که این برادر را بعهد و سوگند از پیش پدر آورده ایم اکنون دل او مشغول
است یوسف گفت اکنون بخانه روید تا فردا کار شما را بسازم
دیگر روز یوسف خانه بنا کرده بود چهل گز در چهل گز و همه دیوارهای
آن زر اندود کرده و صورت یعقوب و یوسف و برادران بر آن
نگاشته و شمعون بدست راست گیسوهای یوسف گرفته و بدست
دیگر کارد می‌کشیده تا سر وی ببرد و صورت روبیل نیز نگاشته
و یوسف بزیر دامنش گریخته و روبیل او را از خویش دور می‌انداخت
و هرچه با وی کرده بودند همه را صورت کشیده و بعبری نام هریکی
نوشته و دیگر روز غلامان را فرمود تا ایشان را در آنجا در آوردند
و در برابر صورتها بنشاندند و یوسف با ندیمان خود در خانه دیگر بود
برادران در آن صورتها نگاه کردند و فرو ماندند و زبان ایشان
از کار برفت و همه خجل شدند و سر در پیش افکندند و خوان طعام
پیش ایشان بردند از شرمساری سامان خوردن نداشتند یوسف
سالار گفت شما را چه بوده است گفتند هرچه بر روزگار ما گذشته است
همه را در برابر ما بداشتند پس یوسف ایستاده بود و نظر میکرد

برفت و پدر را خبر کردند یوسف غلامان را فرمود تا ایشانرا بجائی
دیگر بردند تا آنجا چیزی بخورند و پیش از آمدن ایشان یوسف آمد
و در آنخانه بنشست حق تعالی آنخانه را از دل ایشان فراموش
کرد و ایشان طعام خوردند و ابن یامین نمیخورد و یوسف گفت چرا
نمیخوری گفت مرا بآنخانه فرست که صورت یوسف را به بینم گفت
برو ابن یامین برفت و یوسف از عقب او برفت و یوسف
پسر خود را گفت نیز و او برد او گریه کرد و اورا بعبری بگوی که چندین
چرا گریه میکنی اگر پرسد که تو کیستی بگو که من پسر یوسفم چون افراشیم
بیامد ابن یامین گفت صورت تو مانند صورت یوسف است
تو کیستی گفت من پسر یوسفم صدیقم گفت اینجا یوسف کیست که اورا
صدیق گویند گفت آری او پیغمبر خداست ابن یامین بگریست
گفت چرا میگریی گفت مرا نیز برادری بود که اورا یوسف صدیق
میگفتند و حال وی با افراشیم بگفت افراشیم گفت اکنون اورا
بیافتی که او پدر من است ابن یامین اورا در کنار گرفت و بوسید
و گفت والله که تو راست میگویی که از تو بوی یوسف میآید اکنون

پدرت کجاست گفت نه حالا در پهلوی تو نشسته بود و گفت آن
عزیز افراشیم گفت او پدر من است و برادر تست گفت مرا پیش بود
او بر که دیگر صبر ندارم افراشیم از پدر دستوری خواست و اورا
نزد پدر برد و یوسف [illegible] برخاست و برقع از روی بر افگند و اورا
در کنار گرفت و گفت من برادر توام و خاطر خود را ملول کرده
که هر چه با برادران میکنم بظاهر میکنم و در دل محبت ایشان دارم
ابن یامین در روی یوسف نگریست اورا بشناخت بیفتاد و از
هوش برفت چون بهوش آمد دید که یوسف سر او در کنار گرفته
گلاب و کافور بر روی او میمالید باز یوسف را دید بگریست یوسف
گفت گریه مکن که تا برادران ندانند بهانه دستوری نیست
که خود را باشان نمایم پس یوسف برادران را طلب کرد
و بجهت هر یک غله فرمود که بدهند و فرمود که صاع را در میان بار
ابن یامین پنهان کردند و آن صاعی بود زرین و منقش و بعضی گویند
از یاقوت سرخ بود پس برادران یوسف از شهر بیرون شدند
چون یک روزه راه برفتند یوسف سپهسالاری با پانصد مرد سلاح

از عقب ایشان بفرستاد و چون بایشان رسیدند گفتند شما دزدانید
که صاع ملک گم شده است در میان بار هر کس که پیدا آید بگیریم و در
قلعه او را دهیم ایشان گفتند ما خبر نداریم قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم
جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون
ایشان گفتند حاشا که ما دزدان باشیم گفتند اگر آن صاع در میان
بار شما باشد جزای وی چه باشد گفتند شریعت و حکم پدران ما
چنان است که هر که دزدی کند آن دزد تا آخر عمر بندهٔ صاحب
کالا بندگی کند گفتند ما بحکم پدران شما راضی هستیم در میان
بار ما صاع را طلب کردند بیافتند در میان بار ابن یامین برادر
بیرون آوردند برادران خجل شدند و زبانهاشان از کار برفت
هیچ نتوانستند گفت و ابن یامین شاد شد که نزد برادر خود آمد
و دانست که تدبیر یوسف است برادران زبان ملامت بر ابن
یامین دراز کردند که این چه بود که کردی و ما را رسوا نمودی ابن یامین
گفت آن بضاعتهای شما که در میان بار شما نهاده بودند اگر آنها
شما دزدیده اید من نیز این صاع را دزدیده ام و شما ندیده اید آن

کار

کار ملک است و با شما کینه است ایشان را باور آمد پس ایشان را نزدیک
یوسف بردند گفت اول روز که شما را دیدم گفتم که شما دزد و مکار و طرارید
ایشان گفتند ما را چه گناه است گناه ابن یامین است که دزدی او
کرده است و این کار از وی عجب نیست قوله تعالی ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل یعنی گفتند ابن یامین دزدی کرده عجب نیست که برادری
بود او را یوسف نام او نیز پیش ازین دزدی کردی یوسف ازین
سخن غمگین شد و در خشم رفت و لیکن بر ایشان پیدا نکرد و گفت
شما بدترین خلقید و شما را خلاف است که طعنهٔ دزدی بر یوسف مینهید بعضی
میگویند که یوسف را عادت آن بود که هر گاه طعام خوردی قدری بر
گرفتی پنهان بدرویشان دادی و ترسیدی که اگر آنها را گرسنگی مشوش
کنند و بعضی گفته اند که مادر یوسف روزی بخانهٔ پدرش رفته بود چون
بازمیگشت یوسف اشارهٔ کردی آنچنین که آنها میپرستیدند برگرفت
و غرض وی آن بود که ایشان از بت پرستی بازمانند بدین سبب
نام دزدی بر وی نهادند چنین روایت کنند که روزی سایلی بر
خانهٔ ایشان آمده بود و یوسف با برادران طعام میخوردند ایشان آنرا

در ولیش را هیچ نداوند و یوسف را نیز منع میکردند یوسف اندکی از آن
طعام در آستین نهاد و پنهان با ندرویش داد و چون برادران واقف
شدند بدزدی نسبتش کردند و گویند که عمه یوسف از فرزندان اسحق
بود و کمر بند اسحق بمیراث باو رسیده بود یوسف را چون مادر نماند
یعقوب یوسف را بوی داد تا پرورش دهد چون بزرگ شد یعقوب
باز او را طلبید و عمه اش طاقت فراق یوسف نداشت آن
کمر بند را در وقت خواب در زیر پیراهن بر میان یوسف بست
آنگاه پیش یعقوب آمد و گفت کمر بند اسحق دزدیده اند چون تفحص
کردند بر میان یوسف یافتند و شریعت ایشان آن بود که
هر که چیزی بدزدی آنکس بنده صاحب کالا باشد باین بهانه
عمه یوسف را چند وقت به بندگی گرفت چون عمه یوسف
وفات یافت یعقوب یوسف را نیز و خود آورد و این را بر یوسف
عار نهاده اند تا یوسف از ینها بری بود القصه یوسف بیرون
بعد سود تا میل زرین آورد و بر آن صاع زد صاع آواز داد یوسف
گفت صاع میگوید که شما کودکی را بحیله از پیش پدرش ببرده اید و

بفروختید

و بفروختید یوسف گفت بار دیگر بزن باز بزد و یوسف گفت صاع
میگوید که برادران میگویند که گرگ او را بخورد دروغ گفته اند زنده است
لیکن از من دور است یوسف گفت بار دیگر بزن بار دیگر بزد
یوسف گفت میگوید برادر خود را در چاه انداختند و بفروختند
به بیست درم سیم سیاه و پیراهن او بخون بزغاله بیالودند و پیش
پدر آوردند گفتند این خون اوست گفت دیگر بزن بزد بار
یوسف گفت میگوید که چون برادر را بفروختند قباله نبشتند
و مهر خود بر آن نهادند و بمشتری دادند چون این بشنیدند
بترسیدند گفتند ایها العزیز این صاع تو دروغ میگوید از ینها
هیچکدام نبوده است مگر پیراهن بخون آلوده یوسف خشم گرفت
و فرمود این صاع من هرگز دروغ نگفته است یوسف گفت دیگر
بزن دیگر بار بزد یوسف گفت میگوید که آن قباله اکنون در
خزانه تست خواهید که آن قباله بیاورند گفتند بیاور یوسف
گفت تا آن قباله را بیاوردند و بایشان داد و بخواندند چون
خطهای خویش بدیدند خجل شدند و رنگهاشان زرد گشت و

گفت این خط شناسست گفتند ما را ازین خبر نیست یوسف ابن یامین
فرمود ببین که خط ایشانست گفت خط ایشانست چون
ابن یامین گواهی داد مقر آمدند آنگاه گفتند این آن یوسف بود
که برادر ما است آن کنیزک زاده بود که او را بالک فروختیم
یوسف ابن یامین را گفت اینها راست میگویند گفت ای اکنون
عزیز باید نامه به پدرم نویسد و او را از حال یوسف خبر دهد که او را
گرگ نخورده است و زنده است تا دل خوش کرده که درین کار
نوا با عظیم است برادرانش گفتند پس نبود که دزدی کردی و ما را
در بلا انداختی اکنون غمازی میکنی پس یوسف آنچه رفته بود از قصه
دزدی و صاع و غیره یوسف که زنده است همه را نبوشت به ابن
یامین داد و گفت بدست معتمدی بده و ببر و ابن یامین آنرا در بار
خود پنهان کرد و آنگاه چون خشم یوسف دراز شد گفتند بحرمت آن
خدای که ترا این کرامت داده با ما آن کن که از کرم تو سزد و بر آن
پیر ضعیف رحمت کن یوسف گفت اگر نه حرمت آن پیر بودی
جزای شما چنان دادمی که جهانیان از شما عبرت گرفتی پس ایشان را

دلسوزی

دستوری داد و فرمود تا ابن یامین را بزندان برند گفتند ایعزیز
بدرستی که پدر او پیر است که اگر او را بازگیری غمش زیاده گردد
یکی را از ما بازگیر تا او را به پیش پدر بریم یوسف گفت او را بازخواهم
گرفت که کالای ما نزد وی دیده اگر خلاف این کنم ظالم میشوم چون نومید
شدند با خود گفتند تدبیری نمائیم یهودا گفت من بروم و بر در
زندان بایستم چون ابن یامین را در زندان کنند من نگذارم
و شما هر یکی در جای بایستید چون نعره من بشنوید بانگ بر
زنید و شمشیر برکشید تا همه ایشان را بکشیم تا برادر خود را برهانیم
ایشان این تدبیر میکردند هر یک لاف دلیری و مردی میزدند
یوسف بشنید صبر کرد تا ایشان برفتند یهودا بماند و عادت
یهودا آن بود که هرگاه خشم گرفتی خون از چشمش بچکیدی و موی
وی سر از جامه بدر کردی و تا کسی بر او نگشتی آرام نگرفتی تا یکی از فرزندان
یعقوب دست بر پشت وی مالیدی خشمش بنشستی یوسف پسر
خود را گفت برو از پس پشت دست بر پشت وی بمال و اگر با تو
سخن گوید جوابش مده که اگر وی از سر خشم نعره زند هر زن که او را

مصر باشند همه بار نهند و بر او در آتش کوش میداشتند از وی آواز
نیامد باز آمدند و گفتند ترا چه بوده است که ما را چندین انتظاری
دادی گفت حقا که اینجا از بنی یعقوب کسی هست من خواستم که
نعره زنم دست بر پشت من فرود آورد و خشم من ساکن شد نعره
نتوانستم زدن اکنون من بی ابن یامین پیش پدر نیایم شما بروید
و پدر را خبر کنید ایشان روی براه نهادند چون نزدیک کنعان
رسیدند یعقوب هنوز معنی در یافت ایشان در بیرون بار را
بینداختند گفتند بیایید تا بار ابن یامین بگشاییم و نامه عزیز بیرون
آوریم که مبادا بدست پدر افتد و خبر بداند ما خجل شویم پس نامه را بیرون
آوردند و پیش پدر رفتند و سلام کردند یعقوب یکیک را در کنار
گرفت چون از همه بپرداخت گفت یهودا و ابن یامین کجا شدند
گفتند ای پدر بدعای بد ما را تعجیل مکن اول سوگند یاد کردند که ابن
یامین را ضایع نکرده ایم و قصه را باز گفتند پس گفت یهودا کجاست
گفتند از خجالت تو بمصر باز ماند تا مرا پدر دستوری دهد و چنانک
کردن با عزیز یا پیش خود طلبد یا اینکه درینجا بمیرم یعقوب گفت

ای

ای فرزندان بار حیلتی ساختید و ابن یامین را از پیش من ببردید
و هر روز مرا دلتنگی زیادت کنید گفتند ما را درین چه گناه است
یعقوب گفت همچنین دزدی ابن یامین را دیدید گفتند کسانی که
با ما باز آمده اند از ایشان بپرس یعقوب از اهل قافله پرسید
همچنان گفتند یعقوب گفت حاشا که فرزند من دزدی کند این
نسبت از کید عزیز بوده نعره بزد و از هوش برفت مردمان گرد
آمدند گفتند ای پیغمبر خدای دیگر باره چه شد گفت چگونه نبود
حال کسیکه پشتش دو تا و چشمش نابینا شد و فرزندان عزیز را گم کرد و
تا اکنون غم یکی میخوردم اکنون غم سه کس باید خورد و گویند روزی
یعقوب بنالید و گفت خداوندا انبوه محنت از چه بمن رسیده
جواب آمد از تو نیز رسید گفت خداوندا چه خطا کردم جواب
آمد که روزی در خانه تو بره بریان کرده بودند همسایه بوی آن شنیده
و روزه دار بود و بخورد او ندادی این مکافات آن است یعقوب
چون این بشنید از خود برفت چون از هوش باز آمد گفت الهی
ندانسته بودم اکنون دانستم بد کردم بر من رحمت کن و بر بیچارگی

من بخشی کی کرتو به کردم حق تعالی توبه او قبول کرد بعد از آن هرگز تنها
نان نخوردی پس گفت قوله تعالی فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم
جمیعا انه هو الغفور الرحیم یعنی صبر کنم و نیکو باشد که حق تعالی هر
سه فرزند مرا که غایبند بمن باز رسانند که بیطاقت و مضطرب
شده ام پس با فرزندان گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف
واخیه یعنی ای فرزندان من بروید یوسف و برادرش بجوئید گفتند
ای پدر هرگز ما را از طلب یوسف میفرستی نه ما ترا آگاه کردیم
که ورا گرگ برده یا گرگش بخورده شاید از وی استخوانهای پوسیده مانده
باشد گفت من از شما بهتر دانم شما فرمان برید گفتند کجا او را
جوئیم گفت بمصر روید و نامه بعزیز برید امید دارم که هر سه را
ببینم پس روبیل را فرمود تا از زبان وی نامه نوشت و در اول
نامه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از یعقوب
اسرائیل الله ابن ابراهیم خلیل الله بسوی عزیز مصر معدن وفای
که نامت را شنیده ایم اما بعد بدانکه ما از خاندان محنت و بلاییم قصه
قربان کردن اسمعیل و آتش انداختن ابراهیم را شنوده حال

گزارا

گزار اعرضه کنم و چهل سال است که در فراق فرزند مبتلا شده ام و
شب و روز نالانم و خلایق از صحبتم ملال گرفته اند تا بیت الاحزان
ساخته ام و آنجا قرار گرفته ام اکنون تو نمک بر جراحت من
بر نهی حیله طلب حقی و نام دزدی بر فرزندم ابن یامین انداختی
ما نه از آن خاندانیم که از ما دزدی آید چون نامه بخوانی فرزند را
رخصت داده تا بنظر من در آید که ما از آن خاندانیم که دعای
ما مستجاب گردد چون نامه تمام شد بفرزندان داد و روانی
شدند و بمصر رسیدند و پیش یوسف آمدند و سلام کردند و گفتند
یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا
الکیل و تصدق علینا یعنی ای عزیز ما را تنگی و درویشی و قحطی هلاک
کرد و بضاعتی حقیر و ناچیز آورده ایم تمام بر ز ما بستان و تمام بار
ده و تو بکردار ما منگر در این وقت باد وی در آمد برقع از روی
یوسف بر داشت نگاه کردند خالی دیدند بر روی او که بخال یوسف
میماند به شک افتادند چون یوسف ایشانرا چنین بدید گفت
هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون یعنی شما دانستید

که با یوسف و برادرش چه کردید آنگه شما جاهلان بودید ایشان گفتند
ائنک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی یعنی گفتند که با
تو یوسفی گفت آری منم یوسف و این یامین برادر من است رنج
از روی خود برداشت در روی نگاه کردند و سر خجالت در پیش
افکندند گفتند ای یوسف در آنچه کردیم منگر در آن نگر که حق تعالی
با تو چه کرد و سوگند یاد کردند قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان
کنا لخاطئین یعنی خدای تعالی ترا بر ما بگزید و ما خطا کردیم یوسف بر
خواست و یکیک را در کنار گرفت و بوسید و گفت لا تثریب
علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین یعنی مرا بر شما عقوبت
نیست خدای شما را بیامرزد و از شما گله نکنم و او رحیم ترین همه رحیمان است
پس گفت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا
واتونی باهلکم اجمعین یعنی ببرید پیراهن مرا و بر روی پدر من اندازید تا
بینا گردد و اهل خویش را همه اینجا آورید و آن پیراهنی بود از بهشت که
با ابراهیم آورده بودند و بمیراث بیعقوب رسیده بود و در آن
وقت که یوسف را بچاه میفرستادند آن پیراهن در روی پوشیده

بود

بود و گویند غلامی بود از آن یوسف بشیر نام و آن غلام بشیر را این
یامین بود که چون مادر ابن یامین بمرد مادر بشیر او را شیر داد و وی
کنیزک یعقوب بود چون بشیر بزرگ شد یعقوب او را فروخت
و از مادر جدا کرد مادرش دعا کرد که الهی چنانکه یعقوب مرا بفراق
فرزند بسوخت تو او را بفراق فرزند بسوزان آن کنیزک آوازی
شنید دل فارغ دار که او را بفراق عزیزترین فرزندان بسوزانم تا
تو فرزند را نبینی او فرزند را نبیند اما بشیر بمصر بود تا آنگه یوسف
او را بخرید و بشناخت تا آن روز که پیراهن را بوی داد تا بکنعان
برد چون بشیر از مصر بیرون آمد حق تعالی باد را فرمان داد و
[illegible] پیراهن یوسف را بیعقوب رسانید [illegible] پیش از رسیدن
بشیر بکنعان یعقوب شنیده بود که بوی یوسف بوی رسید بخندید
و گفت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون یعنی من بوی یوسف
می یابم اگر مرا خرف مپندارید ایشان گفتند تالله انک لفی
ضلالک القدیم یعنی سوگند میخوریم بخدای که تو هنوز در محبت قدیمی
و آرزوی یوسف فراموش نکرده ابن عباس گوید که چون بشیر

بکنعان رسید مادرش بر کنار رجوی جامه یعقوب میشست مادر را بدید
وانشناخت گفت ای پیره زن مقام یعقوب کدامست گفت
یعقوب را چکنی که کس با وی سخن نگوید گفت که من فرستاده
یوسفم آن کنیزک سر برداشت گفت خداوندا مرا چنین وعده
کرده که تخت من فرزند خود را ببینم آنگاه یعقوب یوسف را ببیند
بشیر مادر را بشناخت گفت بشیر منم پس یکدیگر را در کنار گرفتند
وروی بمقام یعقوب نهادند چون برسیدند یعقوب خواست
که سخن گوید بیفتاد وبیهوش شد بشیر پیراهن بروی انداخت در
حال بینا شد چشم باز کرد وفرزندان را گفت شما را نگفتم که من
آن دانم از صنع پروردگار که شما ندانید آنگاه روی به بشیر
کرد وگفت تو کیستی گفت من آن بشیرم که مرا از مادر جدا کردی
وبفروختی یعقوب بگریست وگفت لاجرم این همه رنج که کشیدم بد
کردم آنچه کردم پس گفت ای بشیر این مژده که بمن رسانیدی
از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که از خدا تعالی درخواهی که تلخی جان
کندن وسکرات مرگ بر من آسان کند یعقوب دعا کرد که اللهم

هوّن علیه سکرات الموت کما هوّنت علی المصائب والغموم
وهب ابن منبه گوید که آورنده پیراهن ابن یامین بود که یوسف
از برادران پرسید که فرزندان شما چند است گفتند هفتاد فرزند
یوسف هر یکی را یکدست جامه وصد اوقیه زر وهزار اوقیه سیم و
صد اوقیه مشک وصد اوقیه عنبر وصد شتر وصد غلام بداد و کالا
خود حساب نداشت پس برادران از مصر بیرون آمدند ابن یامین
پیراهن را بگشاد وبوی آن را به یعقوب رسانید پس ابن یامین
پیشتر از برادران برفت وپیراهن بر روی پدر انداخت و
گفت بشارت باد ترا که عزیز مصر یوسف است چون چشم یعقوب
بینا شد نامه یوسف را بخواند نوشته بود که خواستم که بکنعان
بیایم اما فرمان خدا نیست شما با جمله فرزندان اینجا بیایید وبهما
کر فرستاده ام همه را بر عزت تمام اینجا آیید چون برادران بعد از
ابن یامین رسیدند گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین
یعنی ای پدر ما بد کردیم از خدا تعالی آمرزش خواه ما را که ما خطا
کار بودیم یعقوب گفت سوف استغفر لکم ربی یعنی زود بود که گناهان

شما از خدای تعالی درخواهم ابن عباس گوید که یعقوب آمرزش از
خدای تعالی از بهر فرزندان در آن شب خواست که شب آدینه
نزدیک بود تا در شب آدینه دعا کند که در شب آدینه زود باجابت
رسد **باب سی و هشتم** در بیان آمدن یعقوب با فرزندان از
کنعان بجانب مصر وهب ابن منبه گوید که چون خبر یوسف به یعقوب
رسید با جمله فرزندان و نبیرها بجانب مصر شتافتند و از جانب
مصر نیز مجموع اکابر با هدیهای بسیار باستقبال آمدند نخستین
جمعی که رسیدند سی هزار سوار بودند یعقوب پرسید که یوسف
من در میان اینهاست گفتند اینها لشکریان و خادمان یوسفند
ایشان پیاده شدند و یعقوب را تحیت کردند باز سوار شدند
پاره راه برفتند چهار هزار اشتر جهاز بسته دیدند با عماریها بر هر
عماری دو کنیزک پرسید که این چیست گفتند این کنیزان یوسفند
باز چون پاره راه برفتند هزار نجیب دیدند با هر یکی غلامی گفت
اینها چیست گفتند این بندگان زرخریده اند که یوسف از بهر شما
فرستاده و چون بچهار فرسنگی رسیدند چهل هزار دیدند که میآمدند

بالطبلها سنانها و علمها گفت اینها چیست گفتند اینها شحنگان یوسفند که
آمده اند تا ورا عرض کنی از آنکه گفته بودی که خواب خود با برادران
مگوی ورا و گفت یعقوب بگریست و گفت او را عرض کردم چون پاره
دیگر برفتند یوسف پدید آمد با لشکری بیقیاس و یوسف را
دوازده هزار علم بر سر بود چون نزدیک رسیدند گفت این کیست
گفتند یوسف است بر روایتی آن است که یعقوب بر خری سوار بود
چون نزدیک رسید پیاده شد و قصد یوسف کرد همچنان یوسف
سواره میآمد در آن اثنا جبرئیل آمد و گفت ای یوسف چرا از بهر پدر
فرود نیامدی گفت از شادی خود را فراموش کرده ام جبرئیل گفت
باین چیز مشغولی که با پدر رست کردی هیچ پیغمبری را دیگر نرسد مگر تو و برادا
دیگر جبرئیل بیامد و بانگ بر یوسف زد که ای عاصی یعقوب پیاده
میرود و تو سواره و حال آنکه جمله درهای آسمان باز کشاده اند و اهل
آسمانها بنظاره تو میآیند و در شما مینگرند یوسف خود را بزیر انداخت
و پدر را در کنار گرفت پس جبرئیل یوسف را گفت دهان باز کن
دهان باز کرد جبرئیل دست بر دهان وی نهاد و از وی انگشت وی

دو پاره و نور بیرون آمد چنانکه آسمان و زمین پر از نور شد یعقوب
پرسید که این چیست گفت ترا ده فرزند میبود و همه پیغمبرند بسبب
این بحرمتی که با پدر کرده‌ای پیغمبری از فرزندان تو باز گرفتم یعقوب
سخت پشیمان شد اما سود نداشت چون بشهر در آمدند شهر را
دیدند آراسته و آذین بسته و هر گوشه مطربان نشسته چون بدر
سرای آمدند یعقوب و یازده فرزند و خاله یوسف وی را سجده
کردند چون سر از سجده بر داشتند یوسف گفت این تعبیر خواب
منست که بکودکی دیده بودم پدر و خاله را بر تخت نشاندند پس
یعقوب گفت ای جان پدر بگوی که برادران با تو چه کردند گفت ای
پدر مرا از فعل ایشان مپرس که هرچه کردند بر من بگذشت خلاصه
هرچه بر وی گذشته بود بیان کرد و یعقوب نیز بعضی از احوال
خود بگفت چون از همه رازها فارغ شدند زلیخا نیز بنزد یعقوب آمد
و سلام کرد و تعظیم وی بجای آورد و بروایت بعضی عقد زلیخا در
مجلس یعقوب واقع شد اما زلیخا در آن عبادتخانه رفته بود
و چندان مشغول عبادت بود که هرگاه یوسف نزد زلیخا آمدی او را

از طاعت

در طاعت دیدی باز گشتی و گاه بودی که زلیخا در را باز نکردی
و جواب یوسف باز ندادی و گاه جواب بگفتی که ای یوسف
کار از آن گذشت که من با کسی آشنایی یافته ام که تو در نگنجی تا روزی
یوسف در را بشکست و قصد زلیخا کرد و زلیخا از پیش یوسف بگریخت
یوسف از پس وی در آمد پیراهن وی بگرفت و بدرید در ساعت
فرشته در رسید و گفت ای یوسف میان تو و زلیخا هیچ بحثی
نماند محبت بمحبت و جنگ بجنگ و گریختن بگریختن و گریبان را
بگریبان دریدن تا عالمیان بدانند که هر که با التجا کند مراد او
بدهیم پس یعقوب و فرزندان مدت چهل سال دیگر در مصر
بماندند و هر روز دولتی و رونقی روی بایشان آوردی والله اعلم

باب سی و نهم در بیان وفات یعقوب و اجازت طلبیدن
از یوسف جهة بیرون رفتن از مصر روایت کنند که چون یعقوب
و فرزندان وی مدتها در مصر بماندند حق تعالی وحی فرستاد که ای
یعقوب ترا اجل نزدیکست و نباید که در مصر اجلت فرا رسد که اینجا
این فرعونیان و جباران اند باز بشام رو تا مزار تو و پدران تو

با هم باشند از یوسف دستوری خواست که بروم و آبا و اجداد خود را
زیارت کنم یوسف گفت اختیار تراست اگر مصلحت باشد من
نیز بیایم گفت تو نتوانی که مصلحت جهانبانی پیوسته است لیکن جدائی
دانند که دیگر ترا نبینم باری وصیت کن که اگر اجلت در مصر فرا رسد
که مزار تو نزد مزار پدران تو باشد چون یعقوب بسوی شام روان
شد فرزندان چند منزل با وی برفتند و ویرا وداع کردند لیکن
یهودا و شمعون ولاوی با وی برفتند چون بمشهد ابراهیم
رسیدند روزی چند برآمد یعقوب را اجل فرا رسید فرزندانش
بکفن و تجهیز وی کردند بدر آن غار که ابراهیم و اسحق آنجا بودند
بردند روایت است که ابراهیم را اجل رسید اسحق ویرا بدر آن غار
بردند آمد که اورا درآرد اورا درآورد بیرون آمد آن غار بهم آمد
چنانکه هیچ اثری پیدا نبود و چون اسحق نیز اجل رسید یعقوب
اورا بهمین طریق بدر آن غار برد و گفت یا خلیل الرحمن اسحق را
آورده ام دستوری هست که اورا درآورم فرمان آمد که حبیب را
نزد حبیب آر که بوی مشتاق است یعقوب اسحق را در پهلوی ابراهیم

بنهاد

بنهاد و بیرون آمد در غار فراهم آمد بدین دستور ساره زن ابراهیم
و زن یعقوب را بدان غار بردند و یعقوب نیز آنجا بردند و فرزندانش
بمصر آمدند و خبر وفات پدر بیوسف آوردند و اهل مصر تعزیت وی
گرفتند و چون یوسف را اجل نزدیک رسید متوجه زیارت پدران
شد اسپی با زین و لجام دید ایستاده و چون اسپ او را دید بزبان
فصیح گفت مدت چند گاهست که من در بهشت بوده ام بر پشت من
نشین تا ترا به پدران رسانم یوسف بر وی نشست و روان
شد زمانی برفت بمرغزاری رسید که هرگز جائی از آن نیکوتر
ندیده بود سه منبر دید نهاده بر یکی ابراهیم نشسته و مصحف میخواند و بر یکی
اسحق و بر یکی یعقوب و بلندی هر منبری پانصد ساله راه بود و یوسف
سلام کرد جواب دادند و در کنارش گرفتند و گفتند ای عزیز زند باز
گرد که هنوز از عمرت چیزی باقی مانده منو منا نزا از ما سلام برسان
پس یوسف سوار شد بمصر آمد چندان نور بر روی او ظاهر بود
که خلقان تعجب بماندند دیگر تاج ملوکانه بر سر ننهاد و چون شب در آمد
بکنار رود نیل آمد و سجاده بیفگند و تا روز نماز کرد و در مناجات کرد

و گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث
یعنی ای پروردگار من مرا پادشاهی رسانیدی و خلعت پیغمبری
پوشانیدی و علم تاویل خواب در آموزانیدی و اکنون که مملکت
دنیا را بقا نیست یک دعای مرا اجابت کن و گفت توفنی مسلما
و الحقنی بالصالحین جبرئیل آمد و گفت جبار عالم ترا سلام میرساند
که ترا هنوز مهلت است همچنین عرض نیاز میکن در حلت را ساز تا وقت
در آید پس یوسف هر شب پلاسی پوشیدی و بکنار رود نیل رفتی
و عبادت کردی تا شبی اسحق و یعقوب را هر دو بخواب دید که حله
بهشت پوشیده و تاج بر سر نهاده و گفتند ای پسر پنجاه سال است
که در فراق میگریی اکنون بشارت باد ترا که سه روز دیگر با ما وصل
کردی گویند که یوسف در آن سه روز چندان تضرع نمود که پدرش
در آن چهل سال نکرده بود تا روزی ملک الموت بیامد و گفت
ای یوسف مدت عمرت بسر رسیده آباء و اجداد منتظر تو اند
ملک الموت قصد جان او کرد برادران را بخواند و همه را وداع
کرد و یهودا را ولیعهد خود ساخت گفتند زلیخا را خبر کنیم گفت نه

که او

که او طاقت فراق ندارد و جان بحق تسلیم نمود جبرئیل آمد و حله
از بهشت آورد و تکفین و تجهیز وی کردند و چون زلیخا را خبر شد از
معبد وی تا مصر چهار فرسنگ بود سر و پای برهنه بیرون دوید
چون بمصر رسید و چشم وی بر تابوت یوسف افتاد در حال گیسوهای
خود ببرید و بر پای تابوت بست و تابوت را در بغل گرفت و روی
بر تابوت بمالید پس بناخن هر دو چشم خود برکند و در تابوت نهاد
و گفت چشمی که یوسف را دیده باشد در دیگری چون نگرد اما چون
ناله و زاری زلیخا از حد در گذشت خلوت گزید و وضوی ساخت
و دوگانه بجا آورد و روی بر زمین نهاد و گفت خداوندا خود میدانی
که تحمل فراق ندارم اگر مرا نزدیک تو منزلی هست جان مرا بردار
و مرا بصحبت یوسف رسان حق تعالی دعای وی اجابت کرد و ملک
الموت جان او را قبض کرد اما چون جنازه یوسف برداشتند
خروش از اهل مصر برآمد و هر کس نوحه و گریه میکرد و بر این که کدام
محلت بود که مرگ از وی و ما را بر بیاورد و از آدم تا خاتم هیچکس
از مرگ امان نیافت والسلام باب چهلم در بیان قصه ایوب

صبور را علیه السلام بدانکه ایوب از نسل یعقوب بود و حکیم کار بود و مال
بسیار داشت و با مردم نیکی کردی و هرگز نان نخوردی تا ده درویش
سیر نکردی و جامه نپوشیدی تا ده مسکین را جامه نپوشانیدی
و پیش از بلای کرمان نبی بود بعد از آن رسول شد نقل است
که خدای تعالی ایوب را مال و نعمت بسیار داده بود و شب و روز بطاعت
مشغول بود ابلیس گفت بار خدایا ایوب از آن جهة طاعت
میکند که او را نعمت بسیار داده و بقولی آن است که فرشتگان گفتند
بنده باشد که چندین طاعت تواند کرد و ایوب را طاعت بقوت
نعمتهاست و تن درست است لاجرم شکر باید کرد حق تعالی فرمود
ای فرشتگان من این همه نعمت از وی بستانم تا شما بدانید که
او طاعت از بهر نعمت نمیکند و ما را در محنت چنان یاد میکند که در
نعمت یاد میکند حق تعالی بلا بر ایوب گماشت و حالش بجایی رسید
که شصت هزار جفت کرم در تن او پدید آمد و ذره از آن طاعت کم
نمیکرد و بعضی گفته اند ایوب آن بلا را از خدا طلبید تا در بلا طاعت
کند و ثواب عظیم یابد و بقولی دیگر آن است که روزی یکی ایوب را

گفت

گفت خدای تعالی ترا مال و نعمت بسیار داده است ایوب گفت
مرا نیز طاعت بسیار است باین سخن حق تعالی بلا بر وی گماشت
اما اصل قصه ایوب آن بود که ابلیس لعین در اول باسمانها
رفتی تا هفت آسمان هرگاه که خواستی بگشتی و هرگاه که خواستی با
بزمین آمدی تا آنگاه که ابراهیم خلیل بدنیا آمد او را از سه آسمان
منع کردند و چون عیسی بدنیا آمد از آسمان دیگرش منع کردند
تا وقتی که حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بدنیا آمد از دو آسمان
دیگرش باز داشتند اما چون خدای تعالی بنده را بخیر یاد کند جبرئیل
او را با میکائیل گوید و در میان فرشتگان آشکارا شود که خدای تعالی
فلان بنده را ثنا گفت فرشتگان آن صلوات را بر زمین آورند
چون ابلیس بدید که ملایک آسمان بر ایوب صلوات میدهند
غمگین شد حسد بر وی غلبه کرد باسمان رفت و در مقام خود
بایستاد و گفت یا رب بنده خود ایوب را یاد کردی و فرشتگان
آسمان و زمین بر وی صلوات میدهند و من بکار او نظر کردم
او بس کاری نیست که میکند اگر ایوب را ببلا و مصیبتها مبتلا کنی

و او ناسپاسی نکند و روی از طاعت تو نگرداند راست میگوید
خدا آمد که ای ملعون ترا بر مال ایوب مسلط کردم هرچه خواهی بکن
آنگاه آن ملعون بزمین آمد و بانگ کرد و همه دیوان را بنزد یک
خود خواند و مرایشانرا گفت هر حیلتی که دارید بکار برید که فرصتی
یافته ام که قصد مارا خبر داده گفت مرا بر مال ایوب مسلط کرده اند هرچه
خواهم بکنم ایوب را درویش سازم که درویشی بعد از توانگری
بلای بزرگست تا بخدای خود ناسپاسی کند و حق تعالی ایوب را
مال بسیار داده بود و هفت هزار شتر داشت و هر صد شتر را
بنده شبانی میکرد و هر بنده را زنان بود و مرایشانرا فرزندان
بود و مال بسیار داشتند و دیگر هفت هزار گوسفند بود و هر پانصد
گوسفند را بنده شبانی کردی و مر آن بندگانرا زنان و فرزندان
بود و مرا اورا هزار گاو بود و زراعت کردندی آنگاه ابلیس یاران را
گفت چه حیلت میسازید که مال ایوب را تلف کنید یکی گفت مرا
چندان قوت هست که هرگاه خواهم چندان آتش جمع کنم که هرجا
بگذارم بسوزد ابلیس گفت گوسفند و شتر و شتربانان او بسوزان رفت

در آتش

در آتش در زمین زد همه شتران بسوختند پس بصورت سواری بالای بر شتر
نشسته پیش ایوب آمد و بانگ بر آورد و گفت ای ایوب
تو نماز میکنی و حال آنکه خدای تعالی آتش در شتران تو انداخت
همه بسوختند ایوب گفت آن شتران از من نبودند بنزد یک
من عاریت بود و من شاکرم همان کس که داده باز ستد و مردمان
هر یک چیزی میگفتند بعضی میگفتند خدای را که ایوب بسیار پرستید بروی
خشم گرفت و بعضی میگفتند ایوب ریائی بود اگر ریا نکردی این
حال پیش وی نیامدی ابلیس بصورت سواری بالا ایستاده بود و
گفت ای ایوب مرا از گفتار این مردمان بسیار غم میرسد که هر
یکی چیزی میگویند ایوب گفت شکر خدایرا که از روز بداد و دادم و
بستد نه بداد و شادی میکنم و نه بستدن غم میخورم ابلیس باز
گردید و پیش تابع خود رفت و مرایشانرا گفت حیلتی دیگر بسازید
که ایوب را از کار شتران هیچ غمی نیامد و یکی گفت من چندان
قوت دارم که چون بانگ کنم هر جانوری که بانگ من بشنود
هلاک شود ابلیس گفت برو گوسفندان و شبانان ویرا هلاک کن

آمد بر شبان گوسفندان رفت و بانگ کرد تا همه گوسفندان وی
هلاک شدند باز ابلیس با نشان شبانان نزد ایوب آمد و گفت همه
گوسفندان و شبانان تو هلاک شدند همان جواب اوّل بگفت
و شکر بسیار کرد ابلیس باز پیش یاران خود برفت و گفت حیلتی
دیگر باید یاوری دیگر گفت مرا چندان قوت است که اگر خواهم
بادی گرم و سرد شوم که بر هر چه بگذرم بشکنم ابلیس گفت کاران
او را هلاک کن برفت کاران و دهقانان او را هلاک کرد
ابلیس نزد ایوب آمد مانند پیری از بندگان وی و گفت همه
کاران و دهقانان تو هلاک شدند ایوب همان طور شکر کرد
ابلیس از وی ناامید شد و بآسمان رفت خدای تعالی فرمود که
نگفته بودی که ایوب خدا را از بهر نعمت می‌پرستد اکنون او را
چگونه یافتی صبر او را ابلیس گفت الهی چون در حسن و جمال چندین
فرزندان نگذرد و او را از مال یاد نیاید و نیز او را الیقین است که عوض
باز دهی مرا بر فرزندان او مسلط گردان خدا گفت که بر فرزندان او
ترا دست دادم بازگشت و بآن کوشک که فرزندان ایوب بود

آمد

آمد و آن کوشک را بر سر ایشان ریخت دیگر از چوبها برگرفت و بر
ایشان بیزد و در استخوانهای ایشان بشکست پس ابلیس مانند
معلّم پیش ایوب آمد جامها دریده و خاک بر سر کرده و گفت
ای ایوب فرزندان تو همه هلاک شدند ایوب بی‌صبر شد و گریه
آغاز کرد و فرزندان را یکیک بیاد آورد ابلیس چون فزع او دید
او نیز گریه کرد و هر یکی را جدا جدا نام می‌برد و نوحه می‌کرد ابلیس
گفت ای ایوب می‌خواهم آنخانه را ببینی و در جامه خون آلوده فرزندان
نگاه کنی ایوب خشتی خاک بر سر کرد در آن حال ایوب دانست بدکرد
از حق تعالی عذر آن بخواست و توبه کرد و پشیمان شد سر بسجده نهاد
و گفت الهی بد کردم تو داده بودی و تو باز گرفتی سر از سجده
برنداشت تا حق تعالی او را بیامرزید ابلیس بآسمان رفت و
گفت خداوندا دیدی که ایوب چگونه فزع کرد خطاب آمد که ای
ملعون پیش از تو ندامت او بما رسید و توبه کرد و او را عفو کردیم
ابلیس گفت یارب ایوب می‌داند که تو او را دوست می‌داری
و هر چه داشت بجز تن و نفس خود داشت چون تن او صحیح است

اورا از مال و فرزند چه غم بود اکنون مرا بر تن او مسلط کردان حق
تعالی فرشتگان را فرمود که ابلیس میخواهد ایوب را عذاب کنم اگر او را
عذاب کنم نه از خواری میکنم و اگر ابلیس بداند که من ایوب را
چه ثوابها داده ام هرگز این کار نکردی آنگاه فرمود ای ملعون
ترا بر تن وی مسلط کردم لیکن بر دل و زبان وی نه ابلیس شادمان
بازگشت نزد ایوب آمد او را در سجده یافت بر روی زمین فرو
شده و از سجده گاه ایوب بر آمد و با وی در بینی او دمید
چون آتش بوزان در ترکیب و قالب ایوب در افتاد و هفت
اعضای مبارکش بر مثال پستان گوسفند بر دمید خون بر تن
وی در آمد و تن وی سیاه گشت و موی از وی بریخت و مغز
سرش فرو چکید از بینی و بر تن وی آبلها بر آمد خارش در
تن وی افتاد و خون و زرداب از وی میریخت تا بناخن بدن
خود را میخراشید چندانکه ناخنش نماند بسنگ و سفال میخراشید
تا پوست و گوشت از وی برفت و تن وی بوی گرفت تا خلایق
از وی برمیدند و بوی زرداب و خون بجاهای همسایگان

میرسید ایوب را از شهر بیرون کردند چنانکه جامه بیاوردند او را
در میان جامه نهادند و گوشهای جامه بگرفتند و او را بیرون
بردند مدت سه سال در آنجا باند همه دوستان وی از وی روی
بگردانیدند مگر زن او رحمه که با او صبر کرد و چون ابلیس رحمه را
در موافقت ایوب مستقیم دید گفت او را نیز از وی دور باید انداخت
و در این کار متحیر بود چه حیله کند بکرانه دریا رفت و نعره بزد که همه جن
و شیاطین جمع شدند گفتند ای مهتر ما ترا چه رسیده است گفت
از حال رحمه تنگدل شده ام گفتند تو آدم را از بهشت بیرون کردی
و حوا را بگندم خوردن فریب دادی چاره رحمه چگونه نتوانی کرد
روزی زن ایوب بشهر در آمد تا مزدوری یابد چیزی برای
ایوب برد و رحمه دختر زاده یوسف بود ابلیس خود را بر وی
عرضه کرد و گفت تو نبیره یعقوب پیغمبر نه گفت آری ابلیس گفت
پیش ازین شما را دیده بودم که نعمتها و مال بسیار داشتید اکنون
این چه محنتی است چنین گویند که رحمه نزد نانوائی رفت بطلب نان
کرد گفت سه روز است که ایوب چیزی نخورده است مرا کمی نان

دام ده نانوا گفت سیم بده گفت ندارم گفت گرو بده گفت
ندارم نانوا گفت دور شو تا خریداران من ترا نبینند که از تو
میگریزند رحمه گفت الهی مضطر شدم و درماندم نزد هر که میروم
مرا میرانند و طعام نمیدهند زن نانوا گفت گیسوهای خود بمن ده
تا ترا نان دهم رحمه گیسوهای داشت بزیر پای او افتاده بود گفت
بدین گیسو از بهر رضای تو خطری ندارد آنگاه گیسوهای خود ببرید
و بزن نانوا داد و یکمن نان بستد اما پیش از آنکه رحمه پیش
ایوب آید ابلیس آمد و گفت ای ایوب هیچ میدانی که از
رحمه چه واقع شد گفت چه بوده است گفت در فساد وی اورا
بگرفتند و گیسوهای او ببریدند و از پیش چشم او غایب شد
چون رحمه آمد ایوب گفت ای رحمه کجا بودی که دیر آمدی گفت
بسی بگشتم طعامی نیافتم ایوب را که عادت آن بود که چون
برخواستی دست در گیسوهای رحمه زدی و چون بنشستی همان طور
ایوب دست دراز کرد گیسوهای وی ندید باخود گفت آن شخص
راست گفت ناگاه فرشته ندا کرد که ای ایوب گمان بد بر رحمه
مبر که بر موافقت تو گیسوهای خود ببرید و بزن نانوا داد و از بهر تو طعام

آورده

آورده ایوب از رحمه پرسید رحمه گفت آری چنان است گفت
چرا پیغمبران من این کار کرده رحمه گفت ای پیغمبر خدای در همه
احوال صبر کردی اکنون جزع چرا جزع میکنی باز برو بدل قوی دار
که من هیچ جای نروم و با تو باشم و خدمت تو کنم و هرگز از من
فساد روی نداده آن شیطان بوده است که ترا چنین گفته
ایوب سوگند خورد که چون صحت یابم ترا صد چوب بزنم و مردمان
بر ایشان بلند شنید گفتند ای ایوب چرا از خدای تعالی صحت
نخواهی گفت از خدای شرم میدارم که هفتاد سال مرا نعمت
و عافیت داده است تا هفتاد سال با محنت بکشم اما فرمان
او راست هرگاه خواهد عافیت بخشد گویند تن مبارک ایوب
چنان شد که بروی جز رگ و پوست و استخوان هیچ نمانده بود و هرگاه
که آفتاب بروی تافتی چنانکه بر پرویزن تابد بر زمین افتادی
روزی از تن ایوب دو کرم بیفتاد دو برگرفت و بر تن خود بنهاد
و گفت بخورید چندانکه خواهید از خدای تعالی فرمان یافت آن دو کرم
آمد که یکی دل وی بخورد و یکی زبان وی چون آمد و کرم قصد دل و

وی کرده سجده ای خود و بنالید و گفت رب انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین جبرئیل آمد و گفت از چه نالیدی گفت دردمند شدم
و طاقت ندارم جبرئیل گفت چگونه بود که هفت سال و هفت ماه
شد که شصت هزار جفت کرم از تن تو میخوردند نالیدی اکنون
بنالی گفت ندانم که حکمت چیست جبرئیل گفت حق تعالی میفرماید
تا امروز کرمان بفرمان و حکم ما میخوردند لاجرم ترا درد نبود و امروز
بفرمان و اختیار تو میخورند چگونه درد نکرد و بعضی گویند که سبب
نالهٔ ایوب آن بود که روزی رحمه نشسته بود و ابلیس بصورت
پیری پیش او آمد و گفت روا که این بلاها و محنتهای شوهر تو از
چیست گفت زن گفت که من خدای زمینم و الله تعالی خدای آسمانست
ایوب همه سجده و برا کردمن مالش تمام کردم و فرزندانش
بکشتم اگر مرا سجده کنی من آنهمه نعمت و مال بدو باز دهم و او را
عافیت بخشم رحمه بگریخت چون پیش ایوب آمد با وی گفت
باری دیگر ابلیس همین سخن بگفت رحمه گفت مگر زمین را خدای
دیگر است گفت مگر ندانسته رحمه گفت کجاست خدای زمین گفت

ببرا کوه

ببرا کوهست آن لعین پیش از آن دیوی آراسته کرده بر سر آن کوه
نشانده بود و دیگر دیوان بر پای ایستاده بودند و بعضی را بر کرسی
نشانده رحمه با ابلیس برفت و آنها را بدید و پیش ایوب
آمد و گفت ترا اینهمه بلاها از آن است که خدای زمین را عبادت
نمیکنی ایوب بانگ بروی زد و گفت این سخن چیست که میگوئی
گفت آن پیر مرا نصیحت کرد ایوب دانست که شیطانست
بنالید و گفت انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب جمعی گفته اند
که سبب نالهٔ ایوب آن بود که روزی جمعی شاگردان ایوب
بپرسش وی آمدند و نشستند یکی از یشان گفت حق تعالی بر کسی
ظلم نکند تا سزاوار عقوبت نباشد ایوب را طاقت نماند گفت
خداوندا در بلای تو صبر دارم اما بر گفتن مردمان صبر ندارم و بعضی
گفته اند سبب آن بود که روزی جبرئیل او را گفت هرچند صبر
کنی با بلای خدای تعالی در نیابی و گفت بحضرت صبور و غفار بنال که
او نالهٔ بنده را دوست میدارد و بعضی برآنند که چون آمد و کرم را
فرمان شد که دل و زبان او را بخورند ایوب بنالید جبرئیل آمد

وگفت ای ایوب چرا نالیدی گفت از جهة مال و فرزندان من همه
برخاستند و با این دو خزانه دل و زبان قانع و خرسند بودم که
یک خزانه توحید و معرفت است و دیگر جایگاه شهادت و یاد کردن
حق تعالی چون ایوب این بگفت حق تعالی بر وی رحم کرد و
دعای وی مستجاب شد قوله تعالی فاستجبنا له وکشفنا ما به من ضر
وآتیناه اهله ومثلهم معهم رحمة من عندنا وذکری للعالمین چون
این محنت ایوب بآخر رسید جبرئیل آمد اناری و سیبی
بیاورد و به ایوب داد و گفت برخیز گفت طاقت ندارم گفت
این انار بخور و سیب را بوی کن تا تن و دولت قوت گیرد
چنان کرد پس جبرئیل دست ایوب بگرفت و گفت برخیز بر
خواست و دوازده قدم با خود ببرد آنگاه جبرئیل گفت ارکض
برجلک هذا مغتسل بارد و شراب یعنی پای راست بزمین زن
پای بر زمین زد چنانکه پیشتر کرمان از تن او بیفتادند و دوازده
قدم او چشمه آب گرم پدید آمد که بوقت خوردن سرد بود و
بوقت اندام شستن گرم جبرئیل گفت باین آب در شو و اعضای

تو در او بشوی چنان کرد اعضای ظاهرش صحت یافت باز گفت
پای بر زمین چپ بر زمین زن پای بر زمین زد چشمهٔ آب سرد
پدید آمد جبرئیل گفت ازین آب بخور و بعضی گفته اند همان یک
چشمه بود که بوقت خوردن سرد بود و بوقت تن شستن گرم
چون قدری از آن آب بخورد باطن وی نیز صحت یافت و
مغز و استخوان او قوی شد اما در آن اثنا رحمه حاضر نبود و
بطلب طعمه رفته بود و چون ایوب صحت یافت دو حله از بهشت
بجهة وی فرستاد یکی را در خود پوشید و یکی را ردا کرد و نعلین
بپای کرد و دو رکعت نماز بگذارد و در شکرانه آن و رحمه باز آمد
دست از طعام خالی و دل پر از غم چون آنجا رسید آنجای ایوب را
سبز دید و آن خاکستر بزمین فرو شده هرچند نگاه کرد ایوب
ندید فریاد برآورد و نوحه آغاز کرد و بهر طرف میدوید و میگفت
کاشکی اینجا بودی تا خوردی غذای تو کردمی در اینجا کاشکی یک استخوان
ترا بیافتمی تا بیادگار بداشتمی ازین نوع سخنان میگفت ناگاه
نظر کرد مردی دید تن درست و جوان و نیکو روی بر بلندی نشسته

نماز میکرد ندانست که ایوب است و چشمهای آب دید گمان برد
که راه را غلط کرده است روی به ایوب کرد و گفت ای بندهٔ
خدای مرا راهی نمای و بگوی که این چه جایگاه است گفت که اینجا
و بکجا میروی رحمه گفت بمقام خود میروم ایوب گفت تو کیستی
گفت زن ایوبم که او بیمار است رفتم تا طعامی برای وی بیاورم
اکنون آمده ام و او را نمی بینم نمیدانم که حال چگونه شد گفت
ایوب کیست رحمه گفت عجب است که نام ایوب ندانی ایوب
آن است که خدای تعالی او را ببلای گران گرفتار کرده است
ایوب گفت نشانه داری که وی را بآن بشناسی رحمه در روی تأمل
کرد ایوب بخندید و گفت ای رحمه بیا که خدای تعالی مرا نجات
داد و یکدیگر را در کنار گرفتند و خدای را شکر گفتند و جمعیت روی
بایشان کرد پس جبرئیل آمد و دست ایوب را بگرفت و بخانه
او برد ایوب خانهٔ خود را همچنان دید که در اول دیده بود و زنان
و ازان و فرزندان خود را دید که زنده شده اند قوله تعالی و وهبنا
له اهله و مثلهم معهم رحمة منا بعد ازان خدای تعالی اول و شتران

وگوسفندان

وگوسفندان و شبانان و غلامان همه را زنده گردانید و هفت
پسر دیگر خدای تعالی بوی داد و پس ازان هفتاد و سه سال عمر داشت
بعد ازان هفتاد و سه سال دیگر بزیست و رحلت کرد باب چهل و دوم
در بیان قصهٔ موسی علیه السلام و فرعون ارباب قصص چنین گویند
که نام فرعون ولید بود و او پسر مصعب بود و مصعب پسر ملک
ریان و مصعب پادشاه بود و کافر بود بعد از ایوب در اول
مسلمان بود کافری او را بکفر دعوت کرد و او از دین بگردید
و کافر شد و اهل مصر نیز کافر شدند و بت پرستی آغاز کردند مگر
آنها که بنی اسرائیل بودند که بر دین راست بماندند زیرا که فرزندان
یعقوب بودند و مصعب دویصد سال برایشان پادشاهی کرد و او را
فرزندی آمد نام وی ولید بود که از همه فرعونیان پیشین ستمکارتر
و دلیرتر بود و بر بنی اسرائیل دشمن بود و چون بپادشاهی نشست
زنی که از برای او مانده بود آسیه نام داشت و زنی بود نیکو صورت
و دانا او را نیز تصرف خود درآورد و او را بگانه عزیز داشتی
و در کارهای ملک با او تدبیر کردی و بارها با محرمان خود گفتی که از

گرفتن ملک برادر چنان شد و هامان نیز که از گرفتن آسیه این فرعون
چهار صد سال پادشاهی کرد و دعوی خدایی میکرد و انا ربکم الاعلی
میگفت و در این مدت هیچ دردی بوی روی نکرد و هیچ دشمنی
با وی بیرون نیامد و بعضی گویند که نسل فرعون از عرب بود و بعضی
گویند که نسل وی از خراسان بود و پدر او بازرگانی کردی وقتی
ببازرگانی رفت چهار سال نیامد چون باز آمد کودکی دید در گهواره
پرسید که این کودک از کیست مادر فرعون گفت از تست
گفت من چهار سال است که رفته ام و این کودک یکساله است
زنش شوخی و عشوه آغاز کرد پدر فرعون دانست که رسوا خواهد شد
هیچ نگفت و صبر کرد و چون فرعون چهار ساله شد کودکان
که در کوچه بازی کردندی فرعون خود را بر ایشان امیر کردی
تا بیست ساله شد پدرش بمرد فرعون میراث پدر تصرف نمود
و باندک روزگاری همه را تلف ساخت چنانکه وی را چیزی نماند
و گرسنگی کشیدی ناچار آهنگ غربت کرد و بشهر سرخس آمد
و ببازار رسید و بدر دکان خبازی رفت و آن خباز هامان

دیرانی

وزیرش بود فرعون سلام کرد هامان گفت از کجایی گفت اول
چیزی بیار تا بخورم هامان طعام پیش وی آورد و بخورد و پس
گفت عزم سفر مصر دارم هامان گفت مرا نیز در خاطر است که با تو
بیایم تنها سفر کردند و برفتند تا بمصر رسیدند و با خود قدری تخم
خربزه برده بودند که در مصر خربزه نبود بر در دروازهٔ مصر پارهٔ
زمین بود آنرا بخربزه کاشتند چون خربزه آورد و دروازه گوشتی
بخریدند و خربزه بار کردند و هامان او را بشهر آورد که بفروشد
هامان چون بدروازهٔ شهر رسید دروازه بان گفت من از
تو ده دو بستانم هامان نداد و با هم جنگ کردند و خربزه را غارت
کردند هامان پیش فرعون آمد و احوال باز نمود فرعون قصه را
بنوشت و بر در کوشک ملک بود ملک آنرا بخواند و بدست
خود در پشت همان رقعه نوشت اگر تو چیزی بزرگتر ازین توانی
کرد برو بکن فرعون چون آنرا برخواند شادمان شد و پیش
هامان آمد و گفت ملک مرا دستوری داده هرچه خواهم بکنم
دست از خربزه بداشتند و در شهر مصر گورستانی بود فرعون

و هامان گرد اگرد گورستانها دیواری کشیدند و دری بگذاشتند
مردم پنداشتند که از بهر چیزی میکنند و دو کرسی بزرگ بنهادند بر
یکی فرعون و بر یکی هامان بنشستی روزی مرده را آوردند گفتند
ده دینار باید داد تا در گورستان بگذاریم گفتند چرا ایشان
گفتند بیست درم باید داد مردمان نمیدادند و ایشان زیاده
میکردند تا به پنجاه درم رسید و مردمان پنداشتند که ملک فرموده
پنجاه درم بدادند و مرده را دفن کردند و این آوازه در مصر افتاد
و مردم برین کار دل بنهادند و هر کسی بقدر حال خود درم در میان
کاغذ بنهادی و بایشان دادی تا مرده را دفن کردندی و این
بر رسم کردند گویند هنوز همچنان است و ایشان را مال بسیار شد
غلامان خریدند و کمرهای زرین بر میان ایشان بستند سالها
برین بگذشت تا وزیر ملک را دختری بود بمرد و چون بدر گورستان
آوردند و وزیر فرعون و هامان را بدید که با آن عظمت نشسته اند
بنزدیک آمدند فرعون و هامان گفتند هزار دینار باید داد گفتند
چرا و ایشان زیاده میکردند تا به ده هزار درم رسید وزیر فرمود

تا ده هزار

تا ده هزار درم بدادند چون مرده را دفن کردند وزیر پیش ملک
آمد و احوال را بگفت ملک حاجب را گفت برو و آنها را
بیاور حاجب سوار شد با پنجاه غلام پیش فرعون آمد فرعون
او را بنواخت حاجب گفت ملک میگوید که ما را باید از خود
شاد کنید فرعون اجابت کرد و گفت تا اسپها را زین کردند
و جامه ملوکانه در بر کرد غلامان با وی سوار شدند و بنزد ملک
آمدند ملک گفت چه کس است که بی رخصت ما این کار کرده فرعون
گفت این کار بفرمان ملک کرده ام و آن خط را پیش ملک
بنهاد و چون خط را بدید در ماند و صحبت وی بر خاطر ملک خوش
آمد و او را ندیم خود ساخت پس فرعون هر روز بصحبت ملک رفتی
تا وزیر ملک بمرد فرعون را وزیر خود کرد و ملک را گفت خراج
و مال مصر من بدهم تا رعیت تو آسوده باشند ملک گفت
من ضرر تو نخواهم از بهر خاطر تو امسال خراج از رعیت بستانم فرعون
گفت من نخواهم که خزانه ملک تهی باشد ملک گفت هرچه خواهی
چنان کن فرعون خراج یکساله را داد و در شهر منادی کردند

که فرعون خراج استد رعیت را بداد و تا چهار سال خراج مصر را
بداد و مردم مصر منعم شدند پس قضا چنان کار کرد که ملک بمرد و از
وی فرزندی نماند سه روز تعزیت او بداشتند روز چهارم [illegible]
دانایان مصر جمع شدند و گفتند کسی نیست که بامور مملکت قیام نماید
و چون از فرعون نیکی بسیار دیده بودند فرعون را پادشاه کردند
و بنی اسرائیل را عذابهای بسیار کرد چنانکه آن قوم بیطاقت شده
بودند تا آنگاه که حق تعالی خواست که ایشانرا خلاص کند و مولود
موسی در خواب دید چنانکه گفته آید چون منزلت وی بآن غایت
رسید روزی روی بقوم خود کرد و گفت ای قوم بدانید که خدای بزرگتر
منم مرا سجده کنید قوله تعالی فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی و حق تعالی
خواست که او را با آن عجب و کبر بدوزخ برد رود نیل خشک شده
بود و خلق بر فرعون جمع شدند گفتند اگر تو خدایی رود مصر روان
کن فرعون گفت تا لشکر سوار شدند و خود نیز سوار شد و بیرون
آمد با هفتصد هزار سوار بطرف صعید الاعلی روان شدند چون
در سنگی برفتند فرعون صد هزار سوار را آنجا بجا گذاشت و هر فرسنگی

که برفت

میرفت صد هزار سوار میگذاشت تا هفت فرسنگ برفت با وی
هیچ سوار نماند تنها بغاری اندر شد و پاره پلاس در بر کرد و غل بر
گردن نهاد و روی بقبله آورد و سجده کرد و بگریست و گفت خدایا
تو بر حقی و من بر باطلم ولیکن من دنیا را بر آخرت برگزیده ام هرچه
من در دنیا بخواهم مرا ده که مرا از آخرت هیچ بهره نمیخواهم چون این
بگفت مردی در آنجا حاضر شد و دادخواهی کرد فرعون گفت چه
جای داوری است درین سخن بودند که رود نیل روان شد فرعون
شاد شد گفت ای جوان هرچه گویی بگو گفت مرا بنده که گردن از
فرمان خواجه خود بتابد و خواجه وی را نیکو دارد جزای وی چه باشد
گفت جزای وی آن است که او را در رود نیل غرق کنند جوان
گفت امروز از تو خطی خواهم که فردا مرا به پیش تو راه نباشد
گفت دوات و قلم ندارم جوان گفت با من هست فرعون دوات
و قلم بستد و بنوشت هر که سر از فرمان خواجه خود بتابد او را در رود
نیل غرق کنند و آن جوان جبرئیل بود که بصورت مظلومی پیش فرعون
آمده بود و اما چون فرعون از آن غار بیرون آمد رود نیل روان

شده بود اگر گفتی برو رفتی و اگر گفتی مرو نرفتی آنگاه روی بقوم
خود کرد و گفت الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی
افلا تبصرون یعنی ای قوم این ملک مصر از آن من است چون
اهل مصر چنان دیدند زبان به ثنای فرعون بگشادند تا آنجا
که فرعون بکوه سنگ خود رفت و کوه سنگ فرعون آنجا بود که
امروز عین الشمس خوانند و آن چشمه آب بود که فرعون چهار
ستون از میان آن بر آورده بود و در هر ستونی ناوی سنگ
زرین تعبیه کرده بود تا آب بآن ناوها در ریخته و در میان کوه
فرعون بیرون میآمد و حق تعالی آنجا دو درخت برویانید از
یکی روغن زرد میرفت هر بیماری که از آن روغن بخوردی شفا
یافتی و از یکی روغن سرخ برفتی هر اعضایی که درد کردی بآن
روغن مالیدی صحت یافتی و هر کرا درد چشم بودی برگ آن درخت
بر چشم نهادی بهتر شدی و آن ملعون که دعوی خدایی کردی صحت
و دلیل وی آن بود که معجزه بمردم نمودی باب چهل و هفتم در بیان
مولود موسی علیه السلام و تربیت کردن فرعون مر او را و آنحضرت

که شبی فرعون بخواب دید که رود نیل بهوا بر آمد و قوم فرعون را
بزیر کرد و بعضی گفته اند که فرعون بخواب دید که آمد و درخت بیا
رفت و همه خلق را بزیر کرد و بعضی گفته اند که از زمین بیت
المقدس که بلاد شام است آتشی بزرگ برافروخت و بمصر آمد
قبطیان و خانهای ایشان را بسوخت و بنی اسرائیل را هیچ ضرری
نرسید چون روز شد معبران و منجمان را طلبید و گفت دوش خوابی
چنان دیده ام معبران گفتند که از بنی اسرائیل پسری در وجود
آید که خرابی مملکت و هلاک تو بر دست او باشد فرعون گفت
تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی بگماشتند تا مدت پنج سال
با بنی اسرائیل کارش این بود و ایشان را در تفحص کرده بود
چون روز شدی مردان بنی اسرائیل را بکارهای سخت فرمودندی
و چون شب شدی مردان را در یکجا کردندی و زنان را در جای
دیگر تا با هم مجامعت نکنند و فرعون را ندیمی بود نام او عمران و زنی
داشت نام او یوحایذ و از عمران دو فرزند داشت پسری و دختری
نام پسر هارون و نام دختر [illegible] از قضا شبی عمران در نزد فرعون

بود و زن او در خانهٔ خود بود نشاطی در دل زن در آمد از خانه
بیرون آمد بدر کوشک فرعون رسید در را گشاده شد دربانان
و خادمان در خواب بودند تا بکوشک فرعون اندر شد عمران
او را بدید او نیز آرزو در دل آمد هر دو با هم جمع شدند نطفهٔ موسی
برحم یوحابذ در آمد زن بخانهٔ خود رفت چو روز شد فرعون منجمان
بخواند و گفت چه می بینید گفتند قضا کار خود کرد پس فرعون
گفت تا هر فرزندی که از بنی اسرائیل در وجود آمدی پدر و مادر
او را جفا و درم بدادندی و پسر را بکشتندی چون نه ماه تمام
شد شکم مادر موسی چنان بود که هیچکس ندانست که او حملی دارد
چون وقت وضع حمل رسید با خود گفت چگونه کنم که موکلان
فرعون ندانند و آنچنان بود که موکلان بخانه آمدندی و دست
بشکم زنان مالیدندی هر کرا حامله دیدندی چون وضع حمل او
شدی بیامدندی اگر پسر بودی بکشتندی و اگر دختر بودی بگذاشتندی
مادر موسی نان می پخت او را درد حمل پدید آمد و پسری
آورد و درین حال موکلان بدر سرای او آمدند مادر موسی گفت

بدلی

بدست خود این پسر را بکشم بهتر که دیگری در پیش من او را هلاک
کند موسی را در تنور آتش انداخت و سر تنور محکم کرد موکلان
آمدند و چیزی ندیدند برفتند مادر موسی بگریست و گفت این چه
کار بود که کردم که فرزند را بدست خود هلاک کردم چون سر
تنور بگشاد موسی را دید در میان آتش نشسته مادر موسی شکر کرد
و او را بیرون آورد قوله تعالی و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک
وجاعلوه من المرسلین یعنی که ما وحی کردیم بسوی مادر موسی
که او را شیر ده و مترس اگر بترسی تابوتی بساز و موسی را آنجا
نه و در دریا انداز که ما او را بتو باز رسانیم و او را از جملهٔ پیغمبران
گردانیم پس مادر موسی بطلب نجار بیرون آمد جبرئیل بصورت
نجار با اسباب نجاری بر در خانهٔ عمران بگذشت مادر موسی
او را بدید بخانه در آورد و گفت مرا تابوتی میباید بر مثال تابوت
مردگان جبرئیل تابوتی تراشید و بیرون رفت مادر موسی
موسی را شیر داد و در تابوت نهاد و در زیر چادر بگرفت

و بیرون رفت و بمیان رود نیل انداخت در آن وقت رود نیل
دو قسم بود یک قسم بسرای فرعون شدی چون تابوت بآب
انداخت آب تابوت را در ربود و میبرد تا بدان قسم که بسرای
فرعون رفتی مادر موسی خواهر خود را گفت برو از عقب آن تابوت
که بکجا خواهد رفت و چنانکه کسی نداند چون تابوت به پنجره آهن
رسید جبرئیل پنجره را بکشاد و تابوت بسرای فرعون رفت
چون بمیان حوض رسید فرعون و آسیه بر تخت نشسته بودند
تابوت را بدیدند کنیزکان را گفتند که تابوت را بگیرید هرچند کردند
نتوانستند گرفت تا آنگاه آسیه از تخت فرود آمد و دست دراز
کرد تابوت را بگرفت و پیش فرعون آورد و چون سر تابوت
باز کردند پسری را در میان تابوت دیدند مهری در دل فرعون
پدید آمد و موسی را جمال چنان بود که هر که او را بدیدی شیفته
شدی آسیه گفت این کودک نور چشم من و تو خواهد بود او را مکش
قوله تعالی و قالت امرأت فرعون قرة عین لی و لک لا تقتلوه عسی
ان ینفعنا او نتخذه ولدا و هم لا یشعرون یعنی آسیه گفت که این

کودک

کودک روشنائی چشم من و تو خواهد بود مگر ما را از وی نفعی رسد
یا او را بفرزندی گیریم و فرعون را دختری بود که علت برص داشت
و در آن وقت موسی میگریست در دل فرعون آمد که پاره آب دهن
این کودک بر آن علت بمالند شاید به شود بفرمود تا آب دهن
موسی را بر آن علت مالیدند زایل شد آسیه گفت این پسر
مبارکست فرعون او را در کنار گرفت و یک دو روی نگاه
کرد و گفت دایه بیاورید تا این کودک را شیر دهد دایه چند آوردند
شیر هیچکس قبول نکرد و خواهر موسی ایستاده بود و گفت من
راه نمایم شما را بدایه که او را شیر دهد و بزرگ کند او را گفتند
برو و او را بیاور بخانه عمران آمد و گفت اقبال روی روی نمود
برخیز مادر موسی برخاست و بدرگاه فرعون آمد با دایگان
دیگر نیز در فرعون آمد موسی شیر هیچکس نخورد و شیر مادر خود را قبول
کرد هامان وزیر فرعون آنجا بود و گفت مگر این فرزند است
گفت نه شیر من خوشگوار است آنگاه فرعون او را گفت
که هر ماه دو صد دینار زر بوی ده تا این کودک را شیر دهد و او را

موسی هر ماه دو صد دینار گرفتی و فرزند خود را شیر دادی چون
مدت دو سال موسی را شیر داد روزی فرعون را آرزوی موسی کرد
گفت او را بیاورید و در کنار فرعون بنهادند فرعون در روی او نظاره
میکرد موسی دست دراز کرد ریش فرعون بیک دست بگرفت
و بدستی دیگر بر روی او زد فرعون خشم گرفت گفت این کودک
خواهد بود که ملک ما خراب کند آسیه گفت غلط کرده آن کودک
از بنی اسرائیل خواهد بود و آن بلا و بلا کرد از طفلی و نادانی کرد
اگر قبول نمیکنی بفرمای تا طشتی پر آتش و طشتی پر یاقوت پیش
او نهند اگر دست بیاقوت برد گناهکار باشد و اگر دست بآتش
برد آنچه کرد از نادانی کرده است بفرمود تا طشت را آوردند و پیش
موسی بنهادند موسی خواست که دست بطشت یاقوت برد جبرئیل
آمد دست موسی در طشت آتش نهاد موسی پاره بسوی زبان برد
زبانش بسوخت دیگر باره آسیه فرعون را گفت دیدی که
نادان است فرعون دیگر بار موسی را در کنار نهاد و آن گره
همچنان بر زبان موسی بماند تا آنوقت که دعا کرد و چون موسی

بیست ساله

بیست ساله شد اهل مصر حرمت او میداشتند و او را پسر فرعون
میخواندند هر روز سوار شدی نزد فرعون آمدی روزی نزد
فرعون میرفت قبطی بنی اسرائیلی را گرفته بود که این هیزم را
بسرای فرعون بر و آن قبطی مطبخی فرعون بود و نام آن اسرائیلی
سامری بود چون موسی را دید فریاد برآورد که مرا خلاص کن
موسی قبطی را گفت چه میخواهی از وی کسی دیگر را بگیر و او را
بگذار گفت نگذارم موسی چهار انگشت بر سینه وی زد در حال
بیفتاد و بمرد و بقولی مشتی بر گردن وی زد و هیچکس از قبطیان
آنجا حاضر نبودند موسی با سامری گفت مگو سامری بگریخت
و موسی بخانه خود آمد یاران از حال قبطی خبردار شدند آمدند
و او را دفن کردند روز دیگر موسی بیرون آمد سامری را دید
که با قبطی جنگ میکرد موسی قصد سامری کرد و گفت چیست هر روز
جنگ میکنی سامری بترسید که مبادا او را بکشد روی بموسی
کرد و گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس یعنی میخواهی
که مرا بکشی چنانکه دیروز قبطی را بکشتی و در آنوقت فرعون

عادل بود اگر محتشمی که ایرانکشتی قصاص فرمودی اگر همه از اهل
بیت او بودی موسی از آن حال بترسید بخانه آمد و با مادر بگفت
درین سخن بودند که مردی بیامد و گفت ای موسی لشکر فرعون
جمع شده اند فرعون میخواهد که ترا بکشد از عوض آن قبطی بر
خیز ازین شهر برو موسی ترسناک از مصر بیرون شد و آن مرد
خربیل بود و او مردی مسلمان بود و خاله زادهٔ فرعون بود و ندیم
او بود با وجود آنکه یک طرفة العین از خدای خود غافل نبود چنانکه فرعونرا
خبر شد القصه موسی از مصر بیرون آمد پای برهنه هفت شبانه
روز برفت و هر دو پای او آبله کرد پس بنالید که خداوندا مرا
ازین قوم ستمکار نگاه دار تا بر سر چاهی رسید که جمعی از آنجا
آب میکشیدند و بگوسفندان میدادند بعد از آن سنگی بسر آنچاه
نهادند و برفتند موسی نگاه کرد دو دختر بسر آنچاه آمدند و ایستادند
موسی گفت شما را چه بوده است گفتند از برای آب آمده ایم
تا آن شبانان باز نیایند و سر چاه بر ندارند ما نتوانیم آب
کشیدن و هر چه آب از گوسفندان ایشان باند ما بگوسفندان

خود

خود دهیم لاجرم ما با قوتیم و پدر ما ضعیف و نابیناست نمی تواند که
گوسفندان را آب دهد و آن دو دختر شعیب پیغمبر بودند و مهربانی
در دل موسی در آمد و آن سنگ که چهل مرد بایستی که برگرفتی
موسی تنها برداشت و آب بکشید تا گوسفندان سیراب شدند
دختران را عجب آمد که هرگاه وقت آب بودی چهل شبان جمع
شدندی تا آن سنگ برگرفتندی چون دختران برفتند موسی
بسایهٔ درختی آمد و بنشست و گفت فقال رب انی لما انزلت الی من خیر
فقیر یعنی گفت خداوندا مرا طعام ده که هفت شبانروز شد که چیزی
نخورده ام **باب چهل و پنجم** در بیان رسیدن موسی بشعیب
علیهم السلام اما چون دختران نزد شعیب آمدند و شعیب را عادت
چنان بود که چون گوسفندان از صحرا بیامدندی بکنار گله آمدی و
بر پشت و شکم ایشان مالیدی چون آن روز دست بر پشت و شکم
گوسفندان مالید گفت امروز نیک سیر اند دختران گفتند ای
پدر امروز مردی غریب بسر چاه آمد و ما را عاجز دید آب بکشید
و اکنون در سایهٔ درخت است شعیب گفت زود آن مرد را پیش من

آورد و دختران یکی را نام صفورا بود و دیگری را صعورا یکی برفت و موسی را
گفت که پدر مرا ترا میخواهد که ترا مزد دهد که گوسفندان را آب
دادی موسی برخاست و روان شد و دختر را گفت برو از پیش و
که من ترا ببینم تو از عقب من بیا دختر گفت تو راه ندانی موسی
گفت سنگی چند برگیر و از آن سوی که راه است بینداز که تا من بدانم
راه کدام است چون نیز و شعیب آمد سلام کرد و او جواب باز داد
و گفت از کجایی موسی قصه خود بگفت شعیب گفت مترس که از قوم
ظالمان نجات یافتی آن دختر که موسی را خوانده بود گفت ای پدر
این جوانمرد را بمزد گیر تا گوسفندان ما را بچراند که مردی امین است
و با قوت گفت تو امینی و قوت او را چه دانی دختر گفت آن سنگ
که او از سر چاه برداشت چهل مرد بایستی و قصه راه نیز بگفت شعیب
موسی را گفت یکی ازین دختران بتو میدهم تا تو هشت سال شبانی
من کنی موسی راضی شد روز دیگر شعیب دختر را گفت برو و از آن
خانه یکی از عصاها بیاور و بموسی ده دختر برفت و عصایی بیاورد
شعیب دست بر عصا مالید گفت این را باز بر و دیگری بیاور دختر

دیگرا

دیگری را بیاورد و شعیب گفت این عصا از آن پیغمبری مرسل خواهد
بود دیگری را بیاورد هفت بار آن عصا را بفرستاد و دختر همی
و بسیار بگشتی همان عصا بدست او میآمد و میآورد و شعیب گفت
با موسی این عصا را بردار و آن عصایی بود که آدم از بهشت
آورده بود و بمیراث با براهیم رسید همچنین تا شعیب رسید
چو دید موسی عصا برگرفت گفت بشارت باد مرترا پیغمبری خواهی
یافت پس شعیب آن دختر که صفورا نام داشت بموسی داد و
موسی را گفت که گوسفندان بآن مکان نبری که آن جای اژدهاست
چون موسی گوسفندان بصحرا برد گوسفندان روی بآنجانب کردند
که شعیب منع کرده بود موسی برفت و بر بلندی بچرید بنشست
و گوسفندان بچریدند خواب بر موسی غلبه کرد و آن عصا در پهلوی
خود بنهاد ناگاه اژدهای بیرون آمد و قصد گوسفندان کرد
عصا نیز اژدهای شد برفت و آن اژدها را بکشت چون موسی
بیدار شد اژدهای کشته یافت شاد شد چون شب بخانه آمد
شعیب را خبر کرد و چون موسی هشت سال شبانی کرد شعیب گفت

یا موسی امسال هرچه بره نر آید ترا بود هم امسال همه بره نر آمد بری
داد و موسی را نیز گوسفند بسیار شد و چون موسی ده سال شبانی
کرد شعیب گفت اینک زن و گوسفندان تو اگر خواهی شبانی
میکن و اگر خواهی مکن موسی را آرزوی پدر و مادر در دل آمد
عیال و گوسفندان خود را برداشت و از شهر بیرون آمد و روی
در بیابان نهاد و چند روز راه برفتند شب درآمد و صفورا
فرزندی در شکم داشت و آن شب وضع حمل او بود حال بموسی بگفت
ناگاه ابری پدید آمد و برق جستن بگرفت و باران و سرما پدید
آمد موسی آتش زنه بیرون آورد و هرچند سعی کرد آتش نداد و موسی
در خشم شد و آتش زنه بر زمین زد و هوا تاریک شد و آب
بسیار روان گردید موسی بترسید و حیران بماند ناگاه از دور
آتشی دید گفت ای صفورا انی آنست نارا یعنی از دوری می‌بینم
آتشی افروخته موسی برفت بسه قدم آنجا رسید و از آنجا که صفورا
بود تا آنجا که طور سینا بود و آتش بود سیصد فرسنگ بود و چون
موسی قدم بر کوه نهاد درختی دید سبز و گفته اند که آن درخت عناب بود

از سر

از سر آن درخت تا زیر همه نور بود موسی پاره خاشاک پیدا کرد
بر سر عصا بست و بر درخت بداشت روشنایی ببالای درخت
شد موسی متحیر بماند و ندای شنید قوله تعالی فلما اتاها نودی
ان یا موسی انی انا ربک فاخلع نعلیک انک بالواد
المقدس طوی یعنی منم خدای تو نعلین از پای بیرون کن
۲ و ما تلک بیمینک یا موسی — که تو بر جای پاکیزه ایستاده نعلین از پای بیفکند باز ندا آمد که
قال هی عصای اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب
اخری یعنی موسی گفت این عصای من است چون مانده گردم
تکیه بر آن کنم و از برای گوسفندان از درخت برگ بیفکنم و نیز
بکاری دیگر میاید مقصود ازین سوال و جواب آن بود که حیرت
از دل موسی بیرون رود و گستاخ گردد و نقلست که چون موسی
دلتنگ شدی عصا بر زمین زدی درختی گشتی و هفت شاخ
از وی جدا گشتی و بر هر شاخی که بر آمدی اقلیمی از اقالیم عالم بدیدی
و دلش شادمان شدی و هر گاه که مانده شدی بر وی سوار گشتی
مانند اسپ راهوار برفتی پس ندای آمد که یا موسی عصا را بینداز

موسی عصا بیفگند ماری شد هفتاد و دو پای بپدید آمد مثل پای فیل
و مویها از پشت سر او رسته بود و دندانها همه مشتری و دندانی فیل
بر آورد و در کوه و صحرا یک آن رفتی باز ندا آمد خذها و لا تخف
سنعیدها سیرتها الاولی یعنی ای موسی بگیر او را و مترس که ما او را
همان کنیم که اول بود موسی دست بر گردن مار نهاد عصا گشت
پس فرمان آمد قوله تعالی و ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء
من غیر سوء ای موسی دست خود را در جیب کن موسی دست در
جیب کرد چون بیرون آورد تمام همه نور گرفت و آن ید بیضا
معجزه بود از معجزات موسی و عصای وی هزار معجزه بود
پس فرمان آمد که ای موسی بمصر شو و فرعون را دعوت کن موسی
گفت الهی عیال من در بیابان تنها است ندا آمد که ما از بهر وی
حوران فرستادیم تا مونس او باشند و دایگی کنند باز بنالید
که خداوندا گوسفندان من آنجا بکه سپارم ندا آمد که ما گرگان
فرستادیم تا شبانی تو کنند آنگاه دعا کرد و چهار چیز بخواست
قوله تعالی رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من

لسا

لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی اشدد
به ازری واشرکه فی امری یعنی گفت ای پروردگار من در کارها
فراخ گردان و کارها بر من آسان کن و این گره از زبان من بر
دار چون با فرعون سخن گویم سخن من فهم کنند و برادر مرا هارون
وزیر من ساز و در پیغمبری شریک من گردان حق تعالی فرمود
ای موسی دل ترا فراخ گردانیدم و کارها بر تو آسان کردم و زبان
ترا فصیح گردانیدم و برادر ترا وزیر تو کردم و در پیغمبری با تو شریک
ساختم پس ندا آمد اذهبا الی فرعون انه طغی یعنی بروید نزدیک
فرعون و او را دعوت کنید و بگویید که ایمان آورد و دعوی باطل
رها کن تا با تو سه کار بکنم اول جوانی بتو باز دهم که پیر شده و هم
ملک مصر زیادتر بداری همه روی زمین مسخر تو گردانم سیم هر قدر
که عمر را گذرانیده چندان دیگر بتو دهم موسی روی بمصر نهاد و با او
جز عصای نبود وقت خفتن بشهر مصر رسید در خانه خویش زد
خواهرش بیرون آمد گفت کیستی گفت مهمانم خواهرش گفت
بیا در مهمانی به در خانه آمده است گفت او را درآور موسی را بخانه

درآورد هارون آنجا نبود چون باز آمد پرسید این کیست گفتند مهمان است
هارون نزد موسی آمد و یک دیگر را در روی نگریستند و بانگ برآورد
که ای مادر این موسی است مادر و خواهرش آمدند و سرش
در کنار گرفتند هارون گفت ای برادر شنیدیم که درین چند سال
در پیش شعیب پیغمبر بوده و دختر او را بخواستی موسی گفت آری
همچنین است و نیز مژده باد مر شما را که خدا مرا پیغمبری داده است
و بی واسطه با من سخن گفته است هارون این بشنید بر پای خاست
و بحرمت در پیش موسی بایستاد موسی گفت ای برادر ترا نیز
با من شریک گردانید تا نزد فرعون رویم و او را بخدای خوانیم
و مرا معجزه داده است که چون دست در جیب کنم و بیرون
آورم نور دست من آفتاب را غلبه کند هارون شادمان شد
گفت مگر وقت فرج بنی اسرائیل آمده است **باب چهل و پنجم**

در بیان رفتن موسی و هارون نزد فرعون و او را بدین اسلام
خواندن نقلست که دیگر روز آفتاب برآمد موسی پشمینه خود در
پوشید و نعلین در پای کرد و کلاه بر سر نهاد و از خانه بیرون آمد

روی بکوی سنگ فرعون نهاد و آن ملعون پاسبانان بر در سرای نشانده
و شیران ببسته تا هر کس بی رخصت بدرون نتوانند شد موسی
و هارون نزدیک شیران شدند و شیران سر فرو افکندند
و روی بر خاک نهادند و تواضع کردند موسی حلقه در سرا بگرفت
و بکوفت چنانکه همه کوی سنگ یکبار بجنبید و آواز دادند انی رسول
من رب العالمین چون آواز بگوش فرعون رسید گفت بدانید
که کیست گفتند موسی و هارون است گفت ایشان را در آرید هر
دو را پیش فرعون بردند گفت یا موسی نه من ترا پروردم و
ترا بجای فرزند بداشتم و سالها نزدیک من بودی اکنون چه
کار است که کرده‌ای موسی گفت آری از تو بگریختم و مرا خدای تعالی
پیغمبری داد و نزدیک تو فرستاد که بگویی لا اله الا الله موسی
کلیم الله فرعون گفت اگر من این بگویم مرا چه دهی موسی گفت
جوانی را نبود دهد و همه روی زمین مسخر تو گرداند و عمر ترا دراز کند
و با اینهمه از تو سؤال نکنند موسی را چنان فرمان بود که با او
نرم سخن گوید پس فرعون گفت ای موسی مرا وزیری است هامان

با او مشورت کنم تا چه میگوید موسی بخانهٔ خویش باز آمد و اما از انجانب
فرعون بخواند فرعون گفت چه میگوئی که موسی مرا برب العالمین
میخواند و مرا وعده ها میکند و مرا هیچ چیزی رغبت نیست مگر بخواند هامان
گفت چندسال دعوی انا ربکم الاعلی کردی اکنون بندگی خواهی کرد
اگر ترا جوانی آرزوست من ترا جوان کنم چون شب درآمد ریش اورا
خضاب کرد فرعون بامداد برخواست ریش خود را سیاه دید
شاد شد خیال کرد که جوانی او باز آمده است دیگر روز موسی
بیامد و گفت بگو لا اله الا الله موسی کلیم الله فرعون گفت معجزهٔ
تو چیست دست در جیب کرد و بیرون آورد همه عالم نور گرفت
فرعون گفت معجزهٔ دیگر داری گفت اینک عصا اگر خواهی بیفگنم
گفت بیفگن عصا بیفگند اژدهای گشت هفتاد دو پای داشت
مثل پای فیل خلق بفغان آمدند موسی دست برد عصا را بگرفت
همان چوب خشک شد فرعون گفت جادوی خوب آموخته
و شما هردو ساحرید و مارا نیز ساحران و جادویان بسیست صبر
کنید تا ایشانرا جمع کنم موسی گفت چنان کن و وعده کردند که فلان

روز حاضر شوند و از آن روز تا روز وعده شش ماه بود فرعون جادویان را
جمع کرد و ایشان چهار صد استاد بودند که در روی زمین در فن
جادوئی نظیر نداشتند و مهتر ایشان نابینا بود فرعون گفت چندین
گاهست که نعمت من میخورید امروز مرا حاجتی است باید هر عملی که
در جادوئی بدانید تقصیر نکنید گفتند مارا اسباب جادوئی باید
فرعون بفرمود تا در خزینها باز کردند گفت هرچه شمارا بکار آید
بگیرید چهار هزار اشتر از رسن بار کردند و اسباب بسیار بستند و درین
شش ماه بکار جادوئی مشغول بودند و طلسمات راست کردند
چون روز موعد شد فرعون بفرمود که لشکر سوار شدند هزار هزار
سواره و پیاده جمع شدند آنگاه فرعون را کاخی بود چهارصد گز
بلند بود و در زیر طاق او قبهٔ از مینا بر آورده بود گفت تا تخت
اورا بر آنجا بردند و در آنجا بر طاق بنهادند و چهار فرسنگ
خالی کردند و جادوان فرعون بیامدند و آلتهای جادوئی در میان
میدان انداختند آنگاه پیش فرعون آمدند و گفتند قوله
تعالی ان لنا اجرا ان کنا نحن الغالبین قال نعم وانکم لمن المقربین

یعنی ساحران گفتند اگر موسی را غلبه کنیم مزد و مکافات ما چه خواهد
بود فرعون گفت شما را از جمله نزدیکان خود گردانم آنگاه موسی
و هارون بمیدان آمدند خلق را از چپ و راست ایستاده و میدان
پر از اسباب دیدند مهتر جادویان گفت موسی چون آمده است
گفتند کلاهی بر سر نهاده و پشمینه در بر کرده و عصای در دست
گرفته پس جادویان گفتند اول تو افگنی یا ما افگنیم در حال جبرئیل
آمد و گفت ای موسی بگذار تا اول ایشان افگنند چون ساحران
دستوری خواستند موسی گفت یا جبرئیل چه می بینی گفت امید
میدارم که ایمان آورند که ترا حرمت داشتند و از تو دستوری
خواستند ساحران سوگند یاد کردند و قالوا بعزة فرعون انا لنحن
الغالبون یعنی بعزت فرعون که امروز موسی را غلبه کنیم پس
جادویان بسیار خواندند و بر آن افسونها دمیدند همه روی میدان
مار شد و هیچ کلوخی نبود که همه مار گشته بودند چنانکه همه اهل میدان
می‌دیدند که حرکت میکردند موسی چون آن بدید بر وی هراسی
نرسید که مبادا چیزی در دل ایشان در آید فرمان آمد که دست

که دست

که دست تو برتر است باز فرمان آمد قوله تعالی والق ما فی یمینک تا ببینی
ببیند از آنچه در دست راست موسی عصا بیفگند و بزمین فرو
رفت و از کرانه میدان بر آمد اژدهای گشته هفتاد و دو پای
مانند پایهای فیل مر او را پدید آمد و بر پس گردن او موها برخاسته
هر مویی چون نیزه و او را هفتصد دندان بر آمد مثل دندان فیل
و کف از دهان وی میریخت و چون آن کف بر زمین افتادی
گیاه از آن رستی و اگر بر آدمی افتادی بیهوش شدی پس
دهان بگشاد و آن چهار هزار خروار رسن و آلات را در گلوی خود
کشید و فرو برد و بقدرت حق تعالی ذره شکم وی زیاده نشد بعد
از آن روی بمردم کرد بیست هزار بروایت صحیح در زیر پای او
کشته شد و هیچکس را از بنی اسرائیل ضرری نرسید پس روی
بکاخ فرعون نهاد و چون فرعون او را بدید از کاخ فرود آمد و
مردمان دانستند که موسی غالب خواهد آمد که فرعون بترسید
آنگاه اژدها لب زیرین بر آورد و بر فراز قبه کرد چنانکه اگر فرعون را
اجل رسیدی با قبه کاخ یک لقمه کردی چون اژدها لب بالای

فرعون در آمد بگذ میدان ببیند هرچه خشت و گل و سنگ آن کاخ
بود چون گرد و هبا شد آنگاه روی بکوه نهاد و هرچه سنگ بزرگ
بود برفت و برد پس بموسی فرمان آمد که عصا برگیر موسی دست
بر کردن مار نهاد همان عصا شد جادوان آنچه دیده بودند با
خبر خود بگفتند گفت چون آن آلتها فرو برد هیچ سنگم از باده
نشد گفتند از همچنان بر حال خود بود گفت بدانید که موسی بر حقست
بیکبار جادوان سر بر آوردند موسی را بستودند و خدا را سجده
کردند قوله تعالی فالقی السحرة ساجدین قالوا آمنا برب العالمین
رب موسی و هارون پس سر از سجده بر آوردند فرعون گفت
خدای عالمیان منم گفتند ما بتو ایمان نیاوریم فرعون گفت
خدای موسی شما را چه خواهد داد جواب دادند لیغفر لنا خطایانا
وما اکرهتنا علیه من السحرة والله خیر وابقی فرعون گفت دست
پای شما ببرم و شما را بر دار کنم گفتند بکن هرچه خواهی که ما را از
تو باک نیست فرعون گفت تا دست و پای ایشان ببریدند و بر
دار کردند از سر دار آواز بر آوردند که انا الی ربنا راغبون یعنی بخدای

بازگشتیم با مدد او کافر بودیم تا از پیش این مومن شدیم و تا از دیگر
هر شب شهید ار سیدیم پس موسی بخانه در آمد و دست بدعا برداشت
گفت الهی فرعون را مال و نعمت و حشمت دادی و لشکر و دادی
هیچ ایمان نیاورد و مال وی سنگ سفال گردان و او را درد
بچشان موسی دعا میکرد و هارون آمین میگفت جبرئیل آمد
و گفت دعای تو اجابت شد نقلست که روزی فرعون با هامان
گفت مرا بنای بلند باید ساز که از آنجا باسمان رسم هامان گفت
تا خشت بپختند اول کسیکه خشت پخته کرد هامان بود آنگاه مناره
بر آوردند هفته بالیستی تا بر سر مناره رسیدی و چندان بالا بردند
که یک خشت بر سر مناره نتوانستندی برد که باد بربودی حق تعالی
جبرئیل را فرمان داد که پری بدان مناره زد و در او بشکست
چهل هزار مرد بودند که کار میکردند همه هلاک شدند آن قوم که خشت
می پختند بسوختند و آن جماعت که گل درست میکردند بزیر گل شدند
چون بیست سال بگذشت روزی آسیه را طاقت نماند گفت
ایمان آوردم بخدای تعالی و او خود چهل سال بود که خدا را عبادت

بیگر و که فرعون را خبر نبود فرعون گفت برگرد از دین موسی تا
من بکجا نهٔ زرین از برای تو بسازم آسیه گفت هرگز مباد که
من از دین موسی برگردم که خدای تعالی در بهشت خانه از خانهٔ تو
بهتر خواهد داد فرعون گفت ترا عذاب کنم گفت هرچه خواهی بکن
که مرا باک نیست فرعون گفت تا جامه از تن وی بیرون کردند
و چهار دست و پای او بر دوختند آسیه گفت بار خدایا فرعون
مرا بخانهٔ زرین امیدوار میکند که از دین راست برگردم من گفته ام
که حق تعالی مرا در بهشت خانه خواهد داد و اکنون امیدوارم بکرم تو
در ساعت حق تعالی حجاب از پیش چشم آسیه برداشت تا کوشک
خود در بهشت دید با حوران و خادمان بسیار در میان عذاب
بخندید و از آن عذاب او را خبر نبود پس فرعون بفرمود تا سواران
بروی تاختند تا بزیر سم اسپان کشته شد اما موسی فرعون را
بدین پاک میخواند تا روزی نزد فرعون آمد و او را بخدای میخواند
فرعون گفت ذرونی اقتل موسی ولیدع ربه یعنی ای یاران
بگذارید که من موسی را بکشم میترسم که دین شما بدین دیگر بدل کند

موسی

موسی بیرون آمد قبطیان قصد کردند که او را بگیرند آن شیران
که بر در کوشک بودند نگذاشتند که هیچکس قصد موسی کند روزی
فرعون را گفتند که بنی اسرائیل بسیار شده اند مبادا غلبه کنند
فرعون گفت فرزندان ایشان را بکشم و زنان ایشان را کار
فرمایم تا با مردان سر مجامعت نداشته باشند روزی بنی اسرائیل
پیش موسی آمدند و گفتند که تا تو پیدا نبودی ما را عذاب
کمتر بود و اکنون زیاده شده است موسی گفت عسی ربکم ان یهلک
عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون یعنی موسی گفت امید
میدارم که خدای تعالی شما را ازین دشمنان برهاند و ایشان را
هلاک کند و این زمین بمیراث بشما دهد و وعدهٔ خدای نزدیکست
پس دعا کرد که الهی قحط در میان ایشان در آور دعای موسی
مستجاب شد قحط پیدا آمد و دست از کشت و کار بداشتند
فرعون را هفت هزار مهمانخانه بود که خلق را طعام دادی چون هفت
سال برآمد اهل مصر پیش فرعون آمدند و گفتند حیلتی فرمای تا ازین
قحط خلاص شویم فرعون گفت نزد موسی روید نزد موسی آمدند

وگفتند یا موسی خدای خویش را بگوی که این قحط از میان ما بر دارد
تا ما ایمان آوریم و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم تا بشام بری موسی
دعا کرد و هارون آمین گفت ابر برآمد باران باریدن گرفت چنانکه
همه مصر و صعید الاعلی تا سیصد فرسنگ در زیر آب شدند قوله
تعالی فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع والدم آیات
مفصلات یعنی فرستادیم بر ایشان آب و ملخ و کرم غله و بر ایشان
برف باریدیم و آبهای ایشان خون کردیم و این همه معجزات موسی
بود تا چون باران بسیار شد موسی دعا کرد و تا کم شد و نبات
گوناگون از زمین برآمد و درختان میوه بار آورد موسی گفت ای
قوم ایمان آورید قوم چون میوها دیدند و خاطر جمع شدند پشت
بموسی کردند حق تعالی ملخ را بر ایشان گماشت تا همه نعمت ایشان را
بخوردند باز گفتند یا موسی اگر خدای تو این بلا از ما بگرداند ما همه ایمان
آوریم موسی دعا کرد و حق تعالی باد را بفرستاد تا ملخان را بر داشت
و در دریا ریخت موسی گفت ایمان آرید هیچکس ایمان نیاوردند
خدای تعالی قمل بر ایشان گماشت تا غلهای ایشان تلف کند باز

گفتند

گفتند یا موسی دعا کن تا این بلا از ما بگرداند تا ایمان آوریم موسی
دعا کرد آن بلا نیز دفع شد هیچکس ایمان نیاوردند حق تعالی ضفدع
بر ایشان گماشت چنانکه جای نشستن بر ایشان تنگ شد و در
طعام ایشان میافتاد باز پیش فرعون رفتند گفت پیش موسی
روید پیش موسی رفتند باز موسی دعا کرد آن نیز دفع شد و ایشان
ایمان نیاوردند حق تعالی آبهای ایشان خون گردانید چنانکه اگر
بنی اسرائیل بخوردندی آب بودی و اگر اهل فرعون بخوردندی خون
بودی باز نیز در موسی آمدند موسی دعا کرد آن بلا نیز از ایشان
دفع شد و ایمان نیاوردند و هر روز بر کفر حریص تر بودند فرمان
از حق تعالی آمد که یا موسی وعده نجات بنی اسرائیل شد باب

چهل و ششم در بیان نجات بنی اسرائیل و غرق شدن فرعون

در رود نیل نقل است که بقای ملک فرعون درین چهار صد سال
که دعوی باطل میکرد بسبب این پنج خصلت بود اول کرم و سخاوت
بسیار داشت چنانکه هفتاد و هزار مهمانخانه ساخته بود و چندین سال
منادی میکردند که تمام اهل مصر بدعوت حاضر شوند و کسی در خانه

خود بجهة طعام پختن آتش بفروختی از هر خانه که دود آمدی تحقیق کردی
و صاحب خانه را پیش فرعون بردندی و از وی سؤال کردی که
تو از خوان انعام ما چه شکایت داری که از خانهٔ آتش افروخته
دوم آنکه شبها بسیار زنده داشتی سیم آنکه محاسن خود
بسیار شانه کردی چهارم آنکه بتحصیل علوم مشغول بودی چنانکه در آن
عصر مفتی مصر فرعون بود پنجم آنکه عدل وی در مراتب اعلا بود که اگر
فرزند وی بر کسی ظلم کردی او را سیاست نمودی اما چون
ابلیس این پنج خصلت در فرعون بدید با خود گفت اگر این
پنج خصلت از وی دور نکنم هرگز ملک وی را زوال نباشد مگر به
غضب حق تعالی روزی ابلیس نزد فرعون رفت بر صورت
مرد صالحی و گفت ترا نصیحتی گویم قبول کن گفت بگوی گفت تو
پادشاهی و ترا خیل و حشم بسیارند اگر ترا دشمنی پیدا آید لشکر
بی خزانه کار نکند و فرمان نبرد و ترا در خزانه چیزی نیست مال و خراج
در خزانه باید کرد تا در آن روزگار بکار آید فرعون او را تحسین
کرد و گفت راست گفتی و گفت تا ندا کنند که دیگر خلق در خانه

خود طعام خورند چون مدتی بر آمد باز روزی ابلیس بر همان صورت
پیش فرعون آمد فرعون او را حرمت داشت و گفت مرا نصیحتی
گوی که مرد عاقلی گفت عجب رنگت زرد گشته است مگر شب بیداری
کرده گفت آری چندین سال است که شبها زنده داشته‌ام
گفت آن یک نصیحت مرا قبول کردی اکنون یک نصیحت دیگر
بشنو که هرگز شب بیداری مکن که امروز جوانی ناگاه در پیری از
خواب گرد و ضعیف خواهی شد بعد از آن فرعون از شام تا صبح
خواب میکرد و برکت احیای شب نیز کم شد ابلیس بعد از چند گاه
باز نزد فرعون آمد و گفت نصیحتی دیگر دارم صورت تو و هامان شبیه
یکدیگر است چون خلق بدادخواهی آیند همه روی بهامان کنند
و بتو التفات ننمایند فرعون گفت چه نوع کنم گفت محاسن خود
مرصع کن فرمود تا دانه‌های قیمتی بیاوردند و در موی محاسن او
کشیدند از دولت شانه نیز محروم شد و فرعون را کوشکی بود
که هشت درسنگ بالا برده بودند دیگر کن آن کوشک لب زیری
مردی متصل بود که آن سرا را داخل آن کوشک باغی کرد چند

نوبت آن مرد را طلبید و سرا از وی خریداری نمود که بهر چه قیمت کنند
دو چندان بدهم آن مرد و دیگر خلق خانه راضی نشد فرعون میگفت
من ظلم نمیکنم اگر راضی میشوی میخرم و اگر نه ملک تست تا آن مرد و پیرزالی
نزد فرعون آمد و گفت ای ملک این کوشک خود را معطل خواهی گذاشت
گفت چه کنم خداوند خانه راضی نشد گفت تو دعوی خدائی میکنی نمی
توانی که سرای این پیره زن را بستانی چندین سال است که پرورده نعمت
تست فرعون گفت تا آن پیره زن را بیاوردند گفت سرای
خود را فروختی گفت نه گفت هر خشتی را یکدینار بدهم گفت نمیفروشم
گفت برابر خشتها و خاکهای آن زر بدهم گفت نمیفروشم فرعون
حکم کرد که تا سرای او خراب کردند و خاک را برگردن او می بستند
از کوشک بالا میبرد و آن ملعون از دولت عدل نیز محروم شد و آن زن
حامله بود خاک را بالا میبرد و چون به نیمه کوشک رسید خشتی بپای
او آمد رنجور شد روی سوی آسمان کرد و گفت خداوندا مگر غلغله
در ملکوت آسمانها افتاد و حق تعالی بر ناله آن پیره زن رحمت کرد
و ملک فرعون در سر ناله او شد نقلست که نجات بنی اسرائیل

و زوال

و زوال ملک فرعون موقوف برین چند عمل خیر بود که از فرعون واقع
میشد چون ترک آن کرد حق تعالی ملک وی را بزوال آورد و آنچنان
بود که مدت صد سال بنی اسرائیل در دست وی و اتباع وی
گرفتار بودند و عذاب بسیار میکشیدند حق تعالی بموسی وحی
کرد که بنی اسرائیل را از میان ایشان بیرون بر و بگوی که بنی
اسرائیل به قبطیان بگویند که ما را فردا عید است جامهای فاخر بعاریت
از ایشان بخواهند موسی به نزد فرعون آمد و گفت ما را فردا
عید است جامهای فاخر ما را بعاریت بدهید تا فردا آراسته
بعیدگاه بیرون رویم هرچند عید نبود اما راست گفت که هلاک
دشمن عید است پس فرعون امر نمود تا در خزانه باز کردند و گفت
هرچه موسی را باید بدهید موسی بخزانه اندر شد هرچه
قیمتی بود برداشت و موسی جامهای فاخر و اسباب از
هامان نیز بگرفت و بنی اسرائیل شصت هزار مرد بودند بغیر از
کودکان و زنان ایشان نیز هرکس از همسایه خود جامه فاخر
و اسباب قیمتی بعاریت گرفتند موسی امر نمود تا بنی اسرائیل

شمعها بر افروختند تا صبح خانهای ایشان روشن بود و آن
شب از قبطیان یکی مرده بود و مشغول وی شدند بنی اسرائیل
از شهر بیرون شدند نادان از پس بیرفت و موسی از عقب
چون شب بود راه گم کردند متحیّر ماندند جمعی گفتند که یوسف در
حال حیات از ما عهد گرفته بود چون از مصر بیرون روید صندوق
مرا همراه خود ببرید اکنون سرگردانی ما از آن است موسی
منادی فرمود که هرکس موضع قبر یوسف میداند نشان دهد
هیچکس جواب نداد و پیره زنی گفت اگر آنچه گویم چنان کنی
نشانش آن دهم موسی گفت بگوی گفت اوّل آنکه مرا سوار
کنی که پیاده نتوانم رفت و دیگر آنکه فردای قیامت مرا بکوشکی
که خود روی مرا ببری موسی او را سوار کرد و آنچه که خواسته بود
عهد کرد پیره زن گفت قبر یوسف در میان آب است موسی دعا
کرد آب بایستاد و زمین در حال خشک شد و قبر ظاهر گشت
صندوق بود از مرمر آن را برداشتند و با خود بردند گویند اکنون
در شام مدفون است امّا چون روز شد فرعون را خبر کردند

که بنی

که بنی اسرائیل گریخته اند فرعون با لشکری عظیم که هزار هزار سوار بودند
از عقب ایشان رفتند و خود و تمام لشکر سیاه پوشیده بودند
و بعضی بر اسپ سیاه سوار بودند چون بنی اسرائیل بکنار دریا رسیدند
لشکر فرعون نزدیک شدند گفتند یا موسی زود باش که ما را
هلاک کنند زیرا که دریا از پیش ماست اگر برویم غرق شویم و
اگر نرویم کشته شویم موسی گفت حق تعالی ما را ضایع نکند البته
راهی می نماید ناگاه ابری سیاه در میان ایشان پیدا شد
چنانکه لشکر فرعون بنی اسرائیل را نمیدیدند حق تعالی بموسی
وحی کرد فاضرب بعصاک البحر یعنی عصا را بر دریا زن تا راه پدید
آید موسی عصا بر دریا زد دریا از هم جدا شد دوازده کوچه
ظاهر گشت و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند گفتند چگونه رویم
که قعر دریا گل است فی الحال بادی در آمد زمین دریا خشک شد
چنانکه گرد از وی برخاست هر سبطی بکوچه در شدند و دو طرف
ایشان آبها مانند دیوار بایستاد و چون یکدیگر را نمیدیدند
آغاز گریه و جزع کردند هر سبطی پنداشتند که دیگری غرق شده اند

حق تعالی باد را فرمود که تا آب را پنجره کرد تا یکدیگر را بدیدند بسلامت
از دریا بیرون رفتند و کوچه‌ها همچنان باقی بود و فرعون بر اسپ
سیاه سوار بود و جبرئیل بر مادیانی سوار شده از پیش فرعون
درآمد و در کوچهٔ دریا درآمد اسپ فرعون بوی مادیان شنید
سر کشید و از دنبال او روان شد نتوانست که او را نگاه دارد
و از کسی یاری نمی‌توانست طلبید که دعوی انا ربکم الاعلی میکرد و میکائیل
با جمعی فرشتگان سوار شده از عقب لشکر بود بر صورت تابع
فرعون و لشکر را میراندند و میگفتند الحقوا باصحابکم یعنی برسید
بیاران خود تا همه بکوچه‌های دریا درآمدند موسی خواست که عصا
در دریا زند فرمان آمد ای موسی بگذار که ما ایشان را غرق
کنیم آنگاه دریا در آشوب از دریا بر آمد فرعون دانست که
غرق خواهد شد بترسید و ایمان آورد و بعضی گفته‌اند که جبرئیل
آن فتوی که در غار از وی گرفته بود بدست او داد و چون خط خود
مهر دید بترسید و گفت آمنت لا اله الا الله الذی آمنت به بنی
اسرائیل و انا من المسلمین جبرئیل از دریا مشتی گل برداشت

و در دهان

و در دهان او زد و گفت در میرفت که عذاب خدا دیدی ایمان
میآوری و حال آنکه پیش از این از مفسدان بودی پس فرمان
شد که دریا موج بر آورد و همه فرعونیان غرق شدند مگر مسخرهٔ
فرعون و سبب خلاص وی آن بود که گاهگاهی پشمینه در
پوشیدی و کلاهی بر سر نهادی و عصایی در دست گرفتی و مسخرگی
بمجلس فرعون درآمدی و استهزا کردی بموسی حق تعالی او را
عذاب نکرد با وجود آنکه کافر بود پس فرمان آمد که ای بنی اسرائیل
بکنار دریا روید و دشمنان خود را ببینید بلب دریا آمدند دیدند
که قبطیان همه بر روی آب افتاده بودند بعضی فریاد میکردند
حق تعالی منت بر بنی اسرائیل نهاده از آنجا که فرموده و اغرقنا
آل فرعون و انتم تنظرون یعنی ما آل فرعون را غرق کردیم و شما که
بنی اسرائیلید نظاره میکردید و موسی نذر کرده بود که از پیش
فرعون ایستاده جبه پای بند اسپ زد بفرمود تا نعش او را
بر روی آب گرفته و لبش او را ببریدند و بپای بند اسپ ساختند
پس آنها را طلب کردند و نیافتند ندا آمد که بمصر باز روید که آنها

بزرگی دیگر هلاک کنم موسی با بنی اسرائیل بمصر آمدند موسی یکبر سنگ
فرعون شد و بنی اسرائیل در سراهای قبطیان بنشستند و مال
نعمت ایشان را متصرف شدند و آنها را دیدند کو گرسنه ایشانرا
و عصای بدست گرفته بر در خانها میگردید و نان در یوزه میکرد

باب چهل و هفتم در بیان رفتن موسی بطور و مناجات کردن

او با حضرت ملک غفور نقل است که چون موسی بدین رفت
بسوی عیال خویش صفورا و دو دختر آورده بود از یک شکم و در آن
شب که موسی بطلب آتش رفته بود چون موسی آمد دختران
چهل ساله شده بودند و گوسفندان وی سلامت بودند همه را
همراه خود بمصر آورد و از مصر روی بطور نهاد تا مناجات کند
ندا آمد که جبرئیل از بهشت کرسی بیاورد که کلیم من میآید بر آن کرسی
نشیند و با من سخن گوید موسی بر آن کرسی بنشست بگفت آنچه
گفته بود و بشنید آنچه شنید و خدای تعالی او را وعده کرد قوله تعالی
وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر ذکر شب فرمود و
بآن اکتفا نمود از جهت آنکه غره ماه از شب باشد و اول حق تعالی

بر

شب فرمود بعد از آن روز قوله تعالی وآیة لهم اللیل نسلخ منه
النهار بعضی گفته اند حق تعالی موسی را چهل شبانه روز فرمود
که شبها نیز روزه دارد موسی چهل شبانروز روزه گرفت
و هر روز با قوت تر میبود پس قوم خود را گفت بدانید که خدای
تعالی مرا کتاب خواهد داد گفتند باید که آشکارا خدا را ببینیم موسی هفتاد مرد
تا شصت و نه کس از پیران آنقوم اختیار کرد و گفتند یک پیر
دیگر باید تا هفتاد شود چون شب در آمد در خواب شدند یوشع
بن نون با آن شصت و نه کس زنده شده سفید شد هفتاد تن شدند چون موسی سی روز
روزه بداشت آن هفتاد مرد را با خود بطور برد چون آن قوم میرفتند
یوشع بن نون با ایشان نمیرفت موسی گفت چرا با ایشان
نروی گفت ایشان اختیار کرده تو اند و من اختیار کرده
خدایم و نیز ایشان سخنان زشت میگویند که ما موسی را استوار
نداریم تا خدا را نه بینیم چون این بگفتند آتش قهر الوهیت
شعله کشید همه بسوختند موسی روی بکوه نهاد و یکبرگ از درخت
زیتون بکند در دهان نهاد بخائید و فرو برد چون موسی بمقام

خود رسید فرمان آمد که یا موسی ما ترا گفتیم روزه مگشا تا مرا
نبابی چرا روزه گشادی گفت خداوندا چونکه روزه داشته
بودم دهن من بوی گرفته بود از بیخ آن برگ زعفران دهن
گرفتم فرمان آمد که تو ندانسته که بوی دهن روزه دار نزد من
دوست تر است از بوی مشک پس فرمان آمد که چون روزه
گشادی ده روز دیگر روزه دار تا چهل روز گردد قوله تعالی
اتممناها بعشر فتم میقات ربهم اربعین لیلة آن سی روز که روزه
داشته بود ماه ذی قعده بود و ده روز ماه ذی حجه چون موسی
از طور باز آمد آن هفتاد کس که مرده بودند بدید غیر از یوشع
بن نون که زنده مانده بود موسی بنالید که خداوندا با هفتاد
تن از بنی اسرائیل بیرون آمدم اکنون تنها بمیان قوم
میروم جواب چه گویم از جهة خاطر موسی حق تعالی ایشان را
زنده کرد ابنه قوله تعالی ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون
موسی با آن هفتاد کس نزد بنی اسرائیل آمدند و ده روز دیگر
روزه داشت و باز با همان قوم روی بکوه طور نهاد و چون بپای

کوه

کوه رسیدند موسی گفت شما زیر تر روید و خود زود تر برفت
و بمقام خود رسید حق تعالی فرمود ای موسی چرا بشتافتی و قوم
خود را بگذاشتی گفت الهی قوم من بر اثر من میآیند و من
بشتافتم تا تو از من خوشنود گردی آنگاه هفتاد بار خطاب
آمد که یا موسی موسی در کلام لذت حق مستغرق گشت و
شوقش بجنبید در میان غلبات شوق گفت رب ارنی انظر
الیک یعنی خداوندا خود را بمن نمای تا بسوی تو بنگرم در آن
حال سبوحیان عالم بالا بانگ بر آوردند که پسر عمران کلام
حق شنید طمع دیدار کرد فرمان آمد که یا موسی فرو نگر
فرو نگریست تا تحت الثری هر چه مصنوعات و مخلوقات بود
همه پدید باز ندا آمد که بر بالا نگر هر چه تا عرش مخلوقات بود
همه بدید گفت الهی اینها همه محدثانند همه را نیست خواهی کرد
از کرسی بر پای خواست و گفت رب ارنی انظر الیک باز
فرمان آمد که یا موسی بنشین بنشست هفتاد و هزار فرشته از
آسمان دنیا فرود آمدند بر صورت گاوان و بانگ [illegible]

رعد و میگفتند یا ابن عمران ما یضنا الطمع فی رؤیة رب العزة
یعنی ای پسر عمران عاجز شونده طمع کرده‌ای که دیدار خدای بینی آن هفتاد
هزار فرشته بر موسی بگذشتند و این سخن بگفتند باز موسی بر
خواست و بانگ بر آورد رب ارنی انظر الیک ندا آمد که یا موسی
منشین موسی ننشست از آسمان دوم هفتاد هزار فرشته فرود
آمدند بصورت شیران و هر یک همان سخن بگفتند باز ندا آمد
که منشین موسی ننشست و از آسمان سیم همچنین تا آسمان هفتم
از هر آسمانی هفتاد هزار فرشته میآمدند و همان سخن میگفتند
باز موسی بر خواست و گفت رب ارنی انظر الیک باز ندا
آمد که منشین ننشست و بطور نگریست هزار هزار کوه بدید
از عقیق سرخ و هزار هزار موسی بدید هر یکی عصای در دست
گرفته و پشمینه پوشیده و همه میگفتند رب ارنی انظر الیک
باز ندا آمد که منشین ننشست ندا آمد که یا موسی لن ترانی یعنی
در دنیای فانی خداوند باقی را نتوانی دید ولکن انظر الی الجبل فان
استقر مکانه فسوف ترانی یعنی بکوه نظر کن اگر کوه را طاقت

دیدار

دیدار ما باشد زود بود که تو نیز ببینی حق تعالی یک ذره تجلی بر کوه افکند
طراق طراق از کوه افتاد و کوه ذره ذره گشت و بر هوا رفت قوله تعالی
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا موسی بیهوش شد بیفتاد
چون بهوش باز آمد گفت قوله تعالی قال سبحانک تبت
الیک وانا اول المؤمنین پس ندا آمد که ای موسی من ترا برگزیدم
به نبوت و رسالت مخصوص گردانیدم و جبرئیل را فرمان شد
که در بهشت دو لوح از زمرد سبز آرد تعلیم ده تورات که در لوح
محفوظ است با وی بنویسد جبرئیل چنان کرد قوله تعالی وکتبنا له فی الالواح
من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء گویند تورات هزار سوره
بوده و هر سوره هزار آیت و هر آیتی به درازی سورة البقره که
دو جزو نیم باشد چون موسی با آن الواح از کوه فرود
آمد باز آن هفتاد تن را دید بنور تجلی سوخته موسی دعا کرده
گفت بار خدایا این قوم را زنده گردان حق تعالی ایشان را
زنده گردانید در روی موسی از نور نتوانستند نگریست
موسی نقاب بر روی خود فرو گذاشت نور روی وی آن

نقاب را بسوخت پس از چوب نقابا ساخت چوب نیز بسوخت
و هر که در روی موسی نگاه کردی خیره بماندی گفت خداوندا
نقاب از چه چیز کنم فرمان آمد که از خرقهٔ درویشان موسی از
خرقهٔ درویشان نقاب ساخت و بر روی فرو گذاشت و الواح
با آن هفتاد تن برگرفت و بمصر آمد و چهل روز گذشته بود تا
موسی باز آمده اما چون بیست روز از رفتن موسی گذشته بود
سامری گفت ای قوم سخنی دارم با شما بگویم گفتند بگو سامری گفت
بیائید تا خدای موسی را بشما بنمایم و سامری زرگر بود از گل
کالبدی بساخت بر صورت گوساله و در زمین پنهان کرد و هیزم
بسیار بر روی جمع نمود و بنی اسرائیل را گفت هر یکی از شما و بیارید
در میان این آتش نهید که بنا شش هزار دینار زر در میان آتش
انداختند چون آتش هیزم را بسوخت زرها بگداخت و بر کالبد
رفت سامری آن گوساله را از زمین بیرون آورد و بنهاد و
پیشتر از آن جبرئیل بدنیا آمده بود و سامری از آن واقف
گشته و جبرئیل بر اسبی که او را فرس الحیات میخواندند سوار بود

بهر زمین که سم اسب رسیدی در حال سبز شدی سامری آن را
دیده بود و قدری خاک از زیر سم اسب او برگرفته بود آن خاک را
بر آن گوساله ریخت بانگ بکرد چون آن قوم بانگ گوساله
شنیدند بیکبار بسجده در افتادند سامری گفت هذا الهکم و اله
موسی یعنی اینک خدای شما و خدای موسی پس آن قوم گوساله
پرست شده بودند و چون موسی باز آمد قوم را آنچنان دید
نیز و هارون آمد و گفت بئس ما خلفتمونی من بعدی یعنی بد خلیفه
بودی بعد از من که قوم را بگذاشتی تا گوساله پرست شدند
و از خدای کافر شدند هارون گفت قوله تعالی ان القوم استضعفونی
وکادوا یقتلوننی یعنی مرا ضعیف و تنها دیدند فرمان من نبردند و
خواستند که مرا بکشند ای برادر دشمنان بر من شاد مگردان
که مرا هیچ گناهی نیست موسی از سر حمیت الواح را بیفکند و سر
هارون را در کنار گرفت هارون فریاد برآورد قوله تعالی لا تأخذ
بلحیتی ولا برأسی یعنی مگیر سر و ریش مرا هارون از بهر آن گفت
تا دور راه کند پس موسی سامری را گفت ترا برین کار که داشت

که این فتنه در میان قوم انداختی فتنه را موسی گفت که سبب
چه بود و خاک از کجا بود موسی گفت الهی اگر گوساله را سامری
ساخت که اورا بانگ آورد فرمان آمد که یا موسی گوساله
را بانگ آوردیم موسی گفت قوله تعالی ان هی الا فتنتک
تضل بها من تشاء وتهدی بها من تشاء ندا آمد که یا موسی
تو ندانستی که قوم را بهارون سپاری نگاه نتوانند داشت
چرا بمن سپردی تا بسلامت بتو رسانم گفت یارب مرا ایشانرا
توبه است ندا آمد که ایشانرا ازدو کار باید کرد تا توبه ایشان
مقبول شود قوله تعالی ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم یعنی
کفارت کفر ایشان آن است که بغربت روند و اهل و عیال
خودرا بگذارند یا بدست خویش گردن یکدیگر را بزنند موسی
با قوم خود بگفت گفتند بغربت نرویم که در غربت هر روزی
مرگ بود و اختیار کردیم که گردن یکدیگر را بزنیم موسی بنالید که
خداوندا ایشانرا چگونه بکشیم فرمان آمد که جامه از تن بیرون
کنند و در پس زانو نشینند چنانکه رانهای ایشان شکمهای

ایشان پیوسته بود هرکس که چشم در کشنده خود کند یا بجای او را
دور کند یا آه برکشد توبه او مقبول نبود و چون بامداد شد ازان
باآن دوازده هزار مرد که گوساله را نپرستیده بودند بر سر
ایشان آمدند با تیغهای کشیده و آنها نشستند پدر پسر را
میکشت و برادر برادر را تا هفتاد هزار مرد کشته شدند موسی
سر برهنه کرد و فریاد برآورد و روی بصحرا نهاد و گفت
ربنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین یعنی خداوندا ما را
بیامرز و بر ما رحمت کن که تو بهترین آمرزگارانی از حق تعالی
فرمان آمد که توبه ایشانرا قبول کردم تیغها در غلاف کردند
قوله تعالی فلما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح یعنی چون
دل موسی قرار گرفت الواح را برداشت و گفت ای قوم از
بهر شما کتاب آورده ام بگیرید و کار بندید گفتند ای موسی کتابرا
بخوانیم و بحکم او کار بکنیم فرمان آمد که هم بخوانید و هم بحکم آن
کار کنید گفتند نتوانیم چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
لشکرگاه قوم موسی بود جبرئیل را فرمان شد تا بقدر لشکرگاه

کوه برکند و بر بالای سر ایشان نگاه داشت موسی با آن قوم
می گریست تا از وی یک سر ایشان رسید همه در رکوع آمدند موسی
گفت حکم الواح را قبول میکنید یا نه گفتند ما را طاقت آن
نیست کوه فروتر آمد همه بسجود آمدند و یک چشم بر زمین نهادند و یک چشم
دیگر در کوه نگران شدند آخر گفتند که این کوه قصد ما خواهد آمد
و همه را هلاک خواهد کرد و بگویید که قبول داریم بعضی سمعنا و اطعنا
گفتند و بعضی سمعنا و عصینا گفتند یعنی شنودیم و بوی کار نکنیم
چون بعضی توراة را قبول کردند جبرئیل را فرمان آمد که آن کوه
از سر ایشان بر دار بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند
و بحکم توراة کار میکردند موسی بر کند خرد که گوساله را
پاره پاره کنند و بدریا اندازند قوله تعالی لنحرقنه ثم لننسفنه فی
الیم نسفا جبرئیل آمد و موسی را گفت فلان گیاه را بیاور و در آتش
در گوساله زن و ازان گیاه بر وی زن تا بگدازد و بعضی گفته اند
فرمان آمد سوهان بیاور و گوساله را لبای و در دریا انداز موسی
چنان کرد و آن قوم که سمعنا و عصینا گفته بودند خویشتن را بدریا انداختند

وازان

و ازان آب میآشامیدند اعضای ایشان بیاماسید و سیاه
گشت و بطر قیدند و کافر بمردند آنگاه موسی گفت ازین الواح
نسخها بنویسید چنان کردند و الواح ناپدید گشت باز فرمان
آمد که ای موسی آن الواح را بزرگتر بیارای موسی گفت الهی
چیزی ندارم که صرف این کنم جبرئیل آمد و گفت با موسی آن
گیاه که بجنبد که اخضر گوساله گفتم بیرزان باشد گیاه دیگر و نام
آنها نیز بگفت همه را بیکدیگر بیامیز اگر بر سیم نهی زر گردد
اگر بر مس نهی سیم شود موسی نام یک گیاه را نوشت بقارون
داد که برود بیاورد و یکی بیوشع داد و یکی بکالوت هر سه روی
بصحرا نهادند قارون پیش یوشع رفت نسخه او دید و بیاورد
و نیز و کالوت رفت نسخه او نیز بدید تا علم کیمیا گری بیاموخت

باب چهل و هشتم در بیان قصه قارون و مخالفت او با موسی

نقل است که قارون پسر عم موسی بود و در اول مسلمان بود و
توراة خوان و آخر کافر شد بسبب مال بسیار و بخیل کردن بر آن
قوله تعالی ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و آتیناه

بن الکلبی نقل است که قارون پسر صافی بود و صافی پسر قاهث
و قاهث پسر لاوی و لاوی پسر یعقوب وی مال بسیار داشت
خویشان خود را محروم کرده مال او بحدی بود که روزی هزار غلام
بخرید و آنچه ایشان را بکار بود از اسپ و سلاح و جامه بخرید و دیگر
سرای بخرید و درهای سرای ایشان را از زر کرده بود بغایتی
که هیچ چیز نبود از نعمتها که بدست نیاورده باشد و گنج خانه بسیار
بنا کرده بود و درهای آهنین آویخته و آن خانها پر زر کرده چنانکه
هر گاه نشستی یکی از آن غلامان در پیش او ایستاده بودی و کلید
خزانها از پیش و پس فرو آویخته تا خلقان بدانند که کلید خزانه است
محمد جریری گوید که گنجهای وی بغایتی بود که هفتاد شتر کلید خزانه
او میبردند و هر کلیدی مقدار انگشت خردترین آدمی موسی
با قارون گفت که بدین مال شادی مکن که حق تعالی دوست
نمیدارد کسی را که بدنیا شادی کند ای قارون بآخرت رغبت
کن چنانکه حق تعالی با تو نیکوی کرد و قارون گفت ای موسی این مال
و نعمت بعلم و دانش خود پیدا کرده ام خدا را درین مال چه حق است

خداوند

خداوند قوله تعالی اولم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون
یعنی ای موسی قارون را بگوی که خدای تعالی بسیار چون تو و از
تو بقوت تر و بمال از تو زیاده تر هلاک کرد پس قارون دست
بفساد بر آورد و مصریان را جمع کرده شب و روز بخمر خوردن مشغول
شد نقل است روزی قارون عروسی میکرد و بفرمود تا قوم
او خود را بیاراستند و از خانهای خود بیرون آمدند و روی بمیدان
نهادند با چهار هزار غلام آراسته و جامهای فاخر و کمرهای زرین
مرصع بجواهر قوله تعالی فخرج علی قومه فی زینته و آن قوم و غلامان از راست
و چپ قارون گرفته میرفتند چون بنی اسرائیل آن تجمل بدیدند
گفتند یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم یعنی کاشکی
ما را مال و نعمت و حشمت بودی چنانکه قارون راست موسی
چون اندوه ایشان بدید بانگ بر ایشان زد قوله تعالی و قال
الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله یعنی موسی گفت وای بر شما
اگر شما چون قارون باشید و آن ثواب که خدای تعالی شما را
خواهد داد بهتر است از نعمت قارون پس موسی را فرمان

شد که با قارون بگوی که زکات مال بدهد و خاصی نشود از هزار
دینار یک دینار بدهد موسی با قارون بگفت قارون با خود حساب
کرد بسیار شد دلش نداد و گفت یا موسی من زکات
ندهم و ترا با مال من چه کار باز ندا آمد یا موسی با و بگوی که گردن
کشی نکند و زکات بدهد قارون گفت اگر من زکات
بدهم خدای تو مرا چه دهد و با من چه کند گفت بهشت دهد قارون
گفت مرا بهشت نباید و اندیشه کرد که حیلتی سازد که موسی
خجل شود و دیگر از وی زکات نخواهد در میان بنی اسرائیل
زنی بود بغیه و معروف روزی پیش قارون آمد و چیزی خواست
قارون گفت ده هزار دینار بدهم از بهر من کاری بکن گفت بگو
قارون گفت بمیان بنی اسرائیل شو و بگوی که از موسی حمل
دارم زن بطمع مال قبول کرد ده هزار دینار بستد موسی بر منبر رفته
وعظ و نصیحت میکرد که هر که زکات ندهد حق تعالی او را عقوبت
کند و هر که زنا کند او را سنگسار باید کرد قارون گفت اگر تو زنا
کرده باشی گفت اگر من کرده باشم راندن امر خدا بر من واجب

لد

شو و گفت اینک گواه اینجا نشسته قارون آن زن را پیش خود
خواند و گفت موسی با تو چه کرده است زن خواست که گوید از موسی
حمل دارم حق تعالی زبان او بگردانید راست گفت القوم بدانید
که موسی پاکست و این سخن بهتانست و مرا ببرد گرفته اند که از خدا شرم
و پیغمبر او را بهتان ننهم موسی چون این شنید بیهوش شد و از غیرت بیفتاد
و جبرئیل آمد و گفت یا موسی زمین را در فرمان تو کردم تا با قارون آن
کنی که خود خواهی موسی روی بقارون کرد و گفت از خدای بترس قارون
جواب موسی سخت گفت موسی غضب بر زمین زد و بگفت یا ارض
خذیه قارون و قوم آن تا بکعب بزمین فرو شدند بگفتند یا موسی
زینهار بتو خواهیم باز موسی گفت یا ارض خذیه تا بزانو فرو رفتند بگفت
که هفتاد بار زینهار خواستند و خشم موسی زیاده میشد تا بدوش فرو رفتند
چون قارون آن حال بدید گفت یا موسی آخر نه پسر عم توام موسی
در خشم شد و گفت خاموش کن و گرنه بگویم که ترا بگیرد و باز گفت
یا ارض خذیه تا بحلق فرو رفت قارون گفت یا موسی طمع بمال
من کرده چنانچه مال فرعون به بنی اسرائیل دادی جبرئیل بیامد بهمه مال

قارون را جمع کرد پیش قارون آورد موسی گفت ای زمین قارون را با مال
او در زمین فرو بر حق تعالی قارون را با مال و کوشک او را بزمین فرو برد
قوله تعالی فخسفنا به وبداره الارض قارون هنوز بزمین فرو میرود تا قیامت
نیز خواهد رفت و گفته اند که هر روز چندانی که بالای دویست بزمین
فرو میرود و چنانچه صبح قیامت برآید و نفخ رسد مال قارون که فرو میرود
از قعر هنوز نخوانده باشی که هم از غیرت در دنیا نیست اما چون
درویشان بنی اسرائیل آن حال مشاهده کردند و زبان شکر و ثنای
حق تعالی بگشادند گفتند قوله تعالی لولا ان منّ الله علینا لخسف
اگر نه فضل خداوند بودست ما نیز چون قارون شدمی والله اعلم باب
در بیان کشتن عامیل و زنده شدن او و نبرد جبرئیل
علیه السلام چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود صاحب
ثروت و مال بسیار داشت نام او عامیل و او را دو دختری بوده
صاحب جمال و او زنی نداشت مگر این دو دختر و یک پسر عم
مرد درویش بود میخواست که آن دو دختر را نکاح کند عامیل آن دو دختر
بدو میداد و دختری که خرج کند تا شبی آن پسر عم بر عامیل آمد

باب عامیل

باب پنجاه و یکم در بیان کشتن عوج بن عنق آورده اند که قوم موسی را
حق تعالی وعده داده بود بزمین شام که آنرا ارض المقدس خوانند
و در آن زمین جباران بودند چون بنی اسرائیل در مصر قرار
گرفتند فرمان آمد که بشام روید و با دشمنان خدای تعالی جهاد
کنید و موسی با ایشان وعده نصرت کرده بود کار سازی
کردند و راه شام بگرفتند چون بزمین کنعان رسیدند یکی از
جباران پیش ایشان آمد که نام او عوج بن عنق بود بالای او
بیست و سه هزار و سی و سه ارش بود گویند که عوج دست در
دریا میکرد و ماهی بیرون میآورد و به پیش قرص آفتاب بریان میکرد
تا بخوردی دیگر روی از دور آدم تا زمان موسی زیسته بود القصه
عوج نقیبان موسی را بدید ایشان را بگرفت و در ازار خود نهاد
و بخانه رفت و زن را گفت این قوم را نگر که بجنگ ما آمده اند
و ایشان را بر زمین زد و گفت پای بر سر ایشان نهم تا خورد شوند
زن گفت ایشان را بگذار تا بروند و حال ما باز گویند پس آن
نقیبان در ولایتها پراکنده شدند تا احوال معلوم کنند چون

عوج را آمدن موسی معلوم شد بیرون آمد و گفت فرسخ لشکرگاه موسی
بود عوج بر کوه برآمد و باندازه لشکر سنگ از کوه ببرید تا بر سر
ایشان زند حق تعالی مرغی را بفرستاد منقار بآن سنگ زد
سوراخ شد چون نزدیک لشکرگاه موسی رسید موسی عصا بر
گرفت و بجانب او رفت چون نزدیک او رسید موسی برجست
و عصا بر عوج زد چنانکه موسی را ده گز بالا بود و ده گز عصا و ده گز
برجست سر عصا بکعب عوج زد عوج بلرزید و آن سنگ بگردنش
رفت هلاک شد چون آن دوازده نقیب از نزد موسی بآن
شهرها رفتند و احوال آنها معلوم کردند کثرت لشکر ایشان
بدیدند برسیدند پیش موسی آمدند عجایبها که دیده بودند بگفتند
مثل انگور و انار که هر خوشه انگور چند کس برگرفتی و هر اناری
که دانه از آن تهی کردندی ده کس در میان پوست آن جای
بودی آن دوازده کس عهد کردند که احوال باز نگویند ده کس
از ایشان عهد را بشکستند و هرچه دیده بودند با سبط خویش
بگفتند و ایشان را ازان بترسانیدند بجز یوشع و کالب عزایشان

از بنی

از بنی اسرائیل برآمد گفتند کاشکی ما در زمین مصر هلاک شدمی
ما را بجنگ چنین قومی نبایدی صلاح آن است که ما جمع شویم و یکی را
مهتر خود سازیم و از موسی بگریزیم و بمصر رویم حق تعالی موسی را
از حال ایشان خبر داد و موسی قوم خود را جمع کرد و گفت مترسید
که حق تعالی شما را نصرت یاد کرده و این مملکت را بشما داده و فرمان
وی را نگاه دارید بزمین مقدس روید که وعده خدای تعالی حق است
گفتند که ما هرگز نرویم تو و خدای تو بروید حرب کنید موسی
عاجز شد گفت خداوندا تو بینایی که مرا بر ایشان قدرت
نیست ندا آمد که دل قوی دار که ما ایشان را هلاک کنیم و ترا گروهی
بهتر از ایشان بدهیم موسی گفت الهی گویند که موسی ایشان را
در بیابان بکشت بر ایشان رحمت کن ندا آمد که جهت حرمت تو
بر ایشان رحمت کردم لیکن زمین مقدس را بر ایشان حرام
گردانیدم مگر بر آن دو بنده یوشع و کالب که ایشان بعهد خود
وفا کردند **باب پنجاه و دوم** در بیان رفتن موسی و بنی اسرائیل
بطرف شام و قصه بلعم باعورا چون بنی اسرائیل از مصر بیرون

آمدند و بدریای قلزم رسیدند از دریا گذشته شدند و به وادی آمدند
و آن وادی زمینی بود درشت و سنگ درشت و سنگ
و چاهی آنجا بود که چون بنی اسرائیل آنجا رسیدند چندان آب
برکشیدند که آنجا خشک شد لشکری بر ایشان غالب شد بنالیدند
موسی از خدای تعالی آب خواست فرمان آمد که آن سنگ از تابوت
سکینه بیرون کشید و موسی از غایت حیا هرگز دست و پای و اعضای
خود را برهنه نکردی بنی اسرائیل میگفتند که موسی عیبی دارد که تن
خود برهنه نمیکند خدای تعالی خواست که زبان خلق بروی کوتاه کند
روزی از میان بنی اسرائیل بیرون شد و بمیان آب رفت
و جامه خود بر سنگی نهاده بود چون از آب بیرون آمد سنگ
روان شد و بنی اسرائیل او را دیدند و ایشان را معلوم شد
که بر تن موسی عیبی نیست پس موسی آن سنگ را از تابوت سکینه
بیرون آورد و بر زمین نهاد فرمان آمد که عصا بر آن سنگ زن
قوله تعالی فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا
قد علم کل اناس مشربهم چون عصا بر سنگ زد دوازده چشمه

آب

آب روان شد شش بطرف راست سنگ و شش بطرف
چپ و هر یک بهم بنا مختلفی و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند
هر سبطی بر سر چشمه دوازده تن را بجهت طعام فرستادند و چون بکنار
شهر اردوم رسیدند مردی بطلب هیزم از آن شهر بیرون
آمد ایشان را بگرفت و بشهر برد و گفت القوم بیایید و قوم
موسی را ببینید مردمان بر ایشان گرد آمدند و نظاره میکردند
و مردمان آن شهر هر یک ارشتاد گز بالا بود و آن دوازده تن را
در شهر بگردانیدند و منادی کردند که اینها بودند که اهل فرعون را
هلاک کردند اکنون قصد ما دارند و در آن شهر ملکی بود نام او ادرخیا
بر خواست و نیز و بلعم باعوره آمد و او در آن زمان زاهد و دیده
و دلش بینا و مستجاب الدعوه بود و گفت موسی روی بشهرها
نهاده است دعای بکن که حق تعالی او را و قوم او را هلاک کند
بلعم گفت اینکه او پیغمبر خداست و برگزیده اوست من دعا
نکنم ملک برفت و نیز وزن وی آمد و طبقی از جواهر با خود آورده
و بزن داد و گفت بلعم را بگوی که دعای در حق قوم موسی کند

تا خدای تعالی اب زا همچنان بدارد و زن نیز و بلعم آمد و گفت دعای
در حق موسی کن گفت دعا کنم که خدای تعالی نپسندد و زن مبالغه
کرد و او زنی بود جمیله و بلعم دل بسته او بود زن بکوه برآمد تا بلعم
اندر شود و آن غار مناجات گاه بلعم بود و بلعم نیز بر خری نشست
در روی بکوه سها و در پای کوه پیاده شد فرشتگان بیامدند خر
او را نگاه داشتند بلعم بغار اندر شد پلاسی پوشید و قبله در کرد ان
سما و گفت یا رب موسی را همچنان بدار و بلای او را تا گرداند
حق تعالی دعای او مستجاب کرد و آن زمین را بر ایشان زندان
کردانید چنانکه هر بامداد برمیخاستند تا شبانگاه براه رفتندی
چون شب شدی هم در آنجا بودندی در این حال چنین بود تا
چهل سال قوله تعالی اربعین سنة یتیهون فی الارض موسی
گفت خدایا چرا تیه را بر ما زندان کردانیدی ندا آمد بلعم ترا
دعا کرد و دعا کرد و گفت الهی او را آنچه درجه داده لیکن چیزی
او با ورسان خدای تعالی بدعای موسی همه کرامت از بلعم
برداشت تا از ایمان نیز بیرون رفت و تابع ابلیس شد و مثل او

مثل

مثل سگ شد قوله تعالی فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه
یلهث و قوم موسی گفتند ای موسی ما در این آفتاب میسوزیم حق تعالی
ابری بفرستاد تا چهل سال بسر ایشان سایه میکرد و باز از تاریکی
بنالیدند حق تعالی ستاره بفرستاد و زیر ابر تا روشنی با ایشان
داد و باز گفتند یا موسی جامهای ما چرکین شده فرمان آمد که جامها
در آتش افکنند در میان آتش انداختند هرچه بر جامها چرک و شستنی
بودی بسوختی و جامها پاک بیرون آمدی باز از موسی خوردنی
خواستند من و سلوی بر ایشان شد قوله تعالی و انزلنا علیکم
المن والسلوی اهل تفسیر گفته اند من و سلوی ترنجبین بود که از
وقت صبح تا برآمدن آفتاب مانند برف بر ایشان میبارید
هریک را از ایشان صاعی میرسید پس موسی را گفتند شیرینی
ترنجبین ما را هلاک کرد از خدای تعالی گوشت بخواه موسی دعا
کرد حق تعالی مرغان بریان کرده بفرستاد و بعد از مدتی باز گفتند
یا موسی دیگر خوردن این طعام ما را طاقت نیست از خدای تعالی
درخواه که ما را از نبات روی زمین چون ترب و خیار و پیاز و سیر

و عدس بموسی گفت اینچنین نعمت که شما میخواهید در مصر است
بمصر بروید چون برفتند موسی و هارون در تیه بماندند نقل است
که هر وقت موسی بکوه طور رفتی تا مناجات کند جبرئیل کرسی
زرین برای وی بنهادی ششصد هزار مرد و هفت هزار پیغمبر زاده
که همه از نسل پیغمبران بودند در پیش او بنشستندی و از احکام توریة
بیاموختندی چون وقت بر موسی خوش شدی گفتی قال الله کذا و کذا
یعنی خدا با من چنین و چنان گفت و ذکر جبرئیل نکردی یعنی میان
من و خدا تعالی هیچ واسطه نیست تا روزی وقت او خوش
شد برپای خواست و افتخار نمود که خدا تعالی مرا چنین گفت و مرا
برسالت مخصوص گردانید و دعای من اجابت کرده و مرا
توریة داده و من و سلوی بر قوم من فرستاده و ابر بر ایشان
سایه افگنده مدت چهل سال و از تابوت سکینه جهة من دوازده
چشمه آب بیرون آمده امروز باین کرامت هیچکس دیگر بجز از من
مخصوص نیست و در عالم از من داناتری نیست

باب پنجاه و دوم

در بیان رفتن موسی بطلب خضر و مصاحبت کردن با وی نقل است

که چون موسی افتخار نمود حق تعالی جبرئیل را فرمان داد که در باب
بنده مرا پیش از آنکه عجب هلاک کرد جبرئیل بیامد و گفت که
حق تعالی را بنده ایست عالمتر از تو و تو شاگرد او باشی موسی
گفت کجاست آن عالم گفت او در جزیره دریا باشد موسی
گفت چگونه کنم تا بوی رسم و از وی علم آموزم گفت ای موسی
توشه برگیر و رنج بر تن خود نه و در وی براه نه موسی ماهی خشک
در زنبیل نهاد و با پنج من آرد و یوشع گفت با من بیا و او شاگرد
موسی بود و از اشراف بنی اسرائیل بود و هنوز بوی وحی
نیامده بود و چون موسی بمرد وی خلیفه او بود وی مسلمانان را جواب
گفتی پس موسی گفت الهی این عالم را از کجا جویم فرمان آمد که
آنجا بیابی که مجمع البحرین است یکی دریای روم است و آن در زمین
طنجه است و مایل بسوی مغرب است و آب آن شور است و یکی
دریای فارس است و آن مایل بسوی مشرق است و آب آن
شیرین است و هر دو در یکجا جمع میشوند و از آن میان آنجا کمتر
رسند و تو آن عالم را بطلب خود بیابی اگر قوت ترا مدد در راه نماید

موسی روی بیوشع کرد و گفت از رفتن نخواهم ایستاد تا بآن مقام
برسم و آن عالم را بیابم اگر هشتاد سال بر آید و رنج بردن
خود نهم تا ورا بیابم و ای یوشع با من بیا و طلب علم کن یوشع
اجابت کرد و روان شدند بعد از بسیار روزها و شبها که
راه رفته بودند بآنجا رسیدند که مجمع البحرین است از زاد ایشان
نان و آب کمیل با دو میل راه بود و سنگی دیدند و در زیر آن سنگ
چشمه روان بسوی دریا میشد و آن چشمه عین الحیات بود و آب
حیات در آن چشمه بود و موسی مانده شده بود و وقت نماز بود
موسی یوشع را گفت از پس این سنگ منشین تا من طهارت
کنم و موسی را عادت آن بود که چون طهارت کردی از خلق
دور شدی چون بطهارت رفت ساعتی دیر بر آمد چون نم آب
حیات بماهی رسید زنده شد و از زنبیل برجست و بچشمه در آمد
و با آن آب بدریا رفت و هر کجا ماهی که میرفت آن آب
میفسرد و مانند سنگ یوشع تعجب بماند یوشع موسی را ندید
که پیشتر رفته بود و بترسید که مبادا راه غلط کند و از موسی جدا

بماند

بماند و از شتاب رفتن موسی ماهی را فراموش کرد چون یوشع
موسی را دریافت مانده و گرسنه شده بود روی بیوشع کرد
و گفت قوله تعالی قال لفتیه آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا یعنی
بیار چاشت که درین سفر رنج دیده ایم و گرسنه و مانده شده ایم
چون موسی از یوشع طعام خواست یوشع را یاد آمد که ماهی را
فراموش کرده بود بموسی گفت قوله تعالی قال ارأیت اذ اوینا
الی الصخرة فانی نسیت الحوت یعنی ماهی را فراموش کردم
حکایه که باز گردیم و بنزدیک آن سنگ رویم و ما انسانیه
الا الشیطان ان اذکره واتخذ سبیله فی البحر عجبا یعنی یوشع گفت
فراموش نکردانید بر من مگر شیطان و دیگر موسی چون ماهی
زنده شد و بدریا رفت و آب میفسرد و مرا عجب شد و تفکر فرو
رفتم شیطان مرا خدعه کرد و ماهی را فراموش کردم موسی
گفت آنچه میجستم اکنون بیابم از جهت آنکه حق تعالی مرا خبر داده
که قوت ترا راه خواهد نمود و از همان راه که آمده بودند بازگشتند.
قوله تعالی فارتدا علی آثارهما قصصا فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه

رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما یعنی باز گشتند و نزدیک آن
سنگ آمدند باز آن ماهی را بر سر آن سنگ دیدند خشک شده
ماهی بخورده و آب که کرده بود و بدیدند و بدریا آمدند چنانکه
کسی بر یخ برود چون یک شبانه روز در دریا برفتند یافتند آن
بنده را که از بندگان خاص ما بود که داده بودیم او را رحمتی از
نزد خود و او را علمی داده ایم که غیر او ندانند چون موسی خضر را
بدید در نماز بود چون نماز تمام کرد موسی گفت السلام علیک
خضر گفت و علیک السلام یا نبی بنی اسرائیل موسی گفت که
ترا از حال من خبر کرد خضر گفت یا موسی بچه کار آمده جواب داد
قوله تعالی هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا یعنی آمده ام
که پیروی تو کنم تا مرا بیاموزی آنچه ترا میداد خضر گفت کجاست
آن دعوی علمی که میکردی چگونه عالم باشی که بچشمه حیات رسیدی
و زنده شدن ماهی را دیدی و از آن آب نخوردی تا زنده بمانی
موسی گفت این اظهار ذل شاگردی است تا زود عز استادی
ببین که خضر در مقابله تواضع موسی گفت انک لن تستطیع معی صبرا

یعنی تو نتوانی که با من صبر کنی زیرا که ببینی از من چیزهایی که در ظاهر
منکر نماید و در حقیقت صواب نماید و در شریعت تو امر معروف
و نهی منکر باید کرد و عالم دینی را نشاید که بوقت دیدن منکر صبر
کند چون بچشم تو کارها منکر نماید صبر نکنی و در روا نبود که شاگرد
و فرزند مر استاد و پدر را گوید که چرا کردی و اگر گوید نفع علم و نفع
عمر از وی بریده شود قوله تعالی و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا یعنی
تو چگونه صبر کنی بر چیزی که ترا بآن علم نباشد و بظاهر شنیع نماید
هر چند که بباطن حق بود و دیگر آنکه من بهر هفت روز یکبار روزه
گشایم و ترا هر روز طعام باید و تحصیل علم را شکم گرسنه باید
موسی گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا یعنی
اگر خدا خواهد زود باشد که بیابی مرا از صابران و هیچ از فرمان
تو سر نتابم و آن کنم که تو خواهی خضر گفت اگر شاگردی من خواهی
هر کاری کنم مرا مپرس تا من ترا خبر کنم پس خضر و موسی بلب
برگشتند دریا برسیدند کشتی دیدند ایستاده کشتیبانان پنداشتند
که ایشان مسافرند موسی گفت مزد کشتی نداریم کشتیبانان

گفتند از شما مزد نخواهیم و موسی از جهت آن گفت که مزد ندادیم مجوزت
که از همان راه که آمده باز گردد تا از آن چشمهٔ آب حیات بخورد و چون
ملاحان ایشان را در کشتی نشاندند خضر تبری برداشت و کشتی را
سوراخ کرد و اهل کشتی فریاد برآوردند موسی گفت یا عبدالله
این کار از تو حرام است که این قوم غرق خواهند شد و ما نیز با
ایشان غرق شویم هرچند موسی میگفت خضر هیچ نمیگفت باز
موسی گفت اخرقتها لتغرق اهلها خضر گفت جهت آن میکنم که تا تو
بآن چشمهٔ آب نرسی موسی این بشنید از آن قوم دور شد فجلس
مغموما مهموما یعنی موسی بنشست غمناک و با خود گفت این مرد
سزاوار صحبت نیست که این مردمان ما را بیزر در کشتی نشاندند وی
کشتی را سوراخ میکند تا هلاک شوند خضر گفت یا موسی در آن
وقت که مادر ترا در دریا انداخت ترا که نگاه داشت از غرق
شدن آنگاه که ضعیف بودی غرق نکرد و اکنون که در کشتی
هستی غرق نکند چرا زبان و دل نگاه نداری نگفتم که تو با من صبر
نتوانی کرد موسی گفت مرا بفراق خود وعده مکن اهل کشتی که

بمن

بمن فریاد بکردند نصیحت ترا فراموش کردم این یکبار از من درگذر
چون از کشتی بیرون آمدند و در خشکی میرفتند تا رسیدند بجوانی تر و
تازه نام وی بعیری حسین و با جمعی کودکان در کنار دریا بودند
و او از همه خوبتر بود خضر او را بگرفت و بر زمین زد و سر او برکند
موسی بیطاقت شد گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس
لقد جئت شیئا نکرا یعنی چرا تن پاکیزه را بکشتی و حال آنکه او
دیگری را نکشته است خضر گفت الم اقل لن تستطیع معی صبرا
یعنی نگفته بودم که تو با من صبر نیاری موسی گفت ان سألتک
عن شیء بعدها فلا تصاحبنی یعنی اگر بعد ازین از چیزی سؤال
کنم با من صحبت مدار و مرا استادی مکن و من شاگردی نکنم عذر
من تمام شد تا برسیدند بشهری که آنرا انطاکیه خوانند میزبانی
طلب کردند نیافتند و هیچکس ایشانرا طعامی نداد و هر دو از
شهر بیرون آمدند قوله تعالی فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه
یعنی یافتند در بیرون دروازه دیواری که میل کرده بود که بیفتد
و آن دیوار بر کنار راه بود و اهل آن شهر از پای آن میگذشتند

درازی آن پانصد گز بود و پهنای آن پنجاه گز خضر گفت بر آن
دیوار نهاد و آنرا راست کرد موسی گفت مردم این شهر کاوند
و ما نان خواستیم ندادند این نیکی بجای ایشان چرا کردی خضر
گفت هذا فراق بینی وبینک چون موسی دانست وعده فراقست
دامن خضر بگرفت وگفت بیان کن سوراخ کردن کشتی وکشتن
کودک و راست کردن دیوار چه حکمت بود خضر گفت اما السفینة
فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم
ملک یاخذ کل سفینة غصبا یعنی بجهة آن کشتی را سوراخ کردم که
آن کشتی از آن مسکینی چند بود کرایه دادندی و از آن طرف دریا
ملکی بود هر کشتی آنجا رسیدی او را غصب کردی آنرا سوراخ
کردم تا معیوب شود و آن ملک آنرا نگیرد که آن عیب بکیدرم
بصلاح آید و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما
طغیانا وکفرا یعنی آن کودک را که کشتم عاقبت کافر شدی و فرزند
او نیز کافر بودندی و پدر و مادر را بکفر آوردی من او را کشتم
خدای تعالی پدر و مادر او را دختری داد که هفتاد پیغمبر از نسل او

بوجود آمد

بوجود آمدند و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته
کنز لهما وکان ابوهما صالحا یعنی آنکه دیوار از آن دو کودک یتیم
بود و آن گنج را پدری بود صالح و نام او کاشح عادت او آن
بود که خلق را وام دادی و تقاضا نکردی به نیکوترین حالی سببی
دیگر آنکه با خلق خدای خیانت نکردی باین دو خصلت که در وی
بود خدای تعالی او را نیکوکار یاد کرده و در آخر عمر لوحی زر بود بر آن
پنج خصلت نوشت و آن لوح در دیوار نهاد و بجهت نصیحت آن دو
پسر خود و خدای تعالی آنرا بلفظ یاد کرده و اول سخن آن است که
عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح سخن دوم این است عجبت
لمن ایقن بالنار کیف یضحک سخن چهارم این است عجبت
لمن ایقن بالحساب غدا کیف یغفل سخن پنجم این است عجبت
لمن ایقن بالرزق کیف یطلب و معنی این الفاظ این است
عجب میدارم از کسیکه مرگ را بیقین میداند چگونه شادمان میباشد
و عجب میدارم از کسیکه قدر را بیقین میداند چگونه غمگین میشود و
و عجب میدارم از کسیکه آتش دوزخ را میداند چگونه میخندد و عجب

عجبت لمن ایقن بالقدر کیف یحزن

میبدارم اگر کسی که رزق او مقدر است چگونه طلب او میکند
نقل است که موسی در وقت مفارقت خضر را گفت مرا وصیتی
کن خضر گفت یا ابن عمران ایاک واللجاجة ولا تمش فی غیر حاجة
ولا تضحک من غیر عجب ولا تعیر الخاطئین وابک علی خطیئتک ولا
تؤخر عمل الیوم الی الغد یعنی بر ترا باد که نگاه داری خود را از بیهوده
گفتن و هیچ جای مروی که حاجتی نداشته باشی و مخند تا تعجبی را
نه بینی و هیچ خطاکننده را سرزنش مکنی که خود بدان خطا مصر باشی
و کار امروز بفردا مفکن زیرا چون خضر این بگفت از چشم موسی غایب
شد **باب پنجاه و چهارم** در بیان وفات موسی و هارون و گم
شدن بنی اسرائیل بعد از ایشان نقل است که چون موسی از
نزد خضر بمیان قوم خود آمد هارون را گفت برخیز تا ساعتی از میان
این قوم بیرون رویم چون برفتند بباغی رسیدند حوضی پر آب
و تختی بر کنار آن نهاده هارون بر آن تخت بنشست گفت
یا موسی خوش جایگاهیست دراین وقت عزرائیل بیامد و جان او
قبض کرد چون موسی نزدیک قوم رفت گفتند یا موسی هارون را

تو کشتی موسی گفت عزرائیل جان او را برداشت گفتند او را
با ما بنمای موسی ایشان را بیاورد و هارون را بر تخت افتاده دیدند
و بر تن وی جراحتی ندیدند دل ایشان قرار گرفت خدای تعالی
هارون را زنده کرد و بنشست بر حوالت برخاست و گفت بدانید که
خدای تعالی جان مرا برداشت در حال بر آسمان ناپدید گشت
آنگاه موسی با آن قوم به تیه آمدند موسی یوشع را خلیفه خود کرد
و گفت بدانید که عمر من بسی نمانده صد و پنجاه سال عمر او بود
که پیغمبری یافت و چهل سال فرعون را دعوت کرد و چهل سال
در تیه بود و شصت سال در مصر بود و ده سال در مدین بود
نزد شعیب جمله یکصد و شصت سال باشد روزی عزرائیل بیامد
و موسی را سلام کرد موسی گفت بزیارت آمدهٔ یا بقبض روح
گفت بقبض روح موسی گفت از کدام راه جان من برداری
گفت از راه دهان موسی گفت من از راه دهان با خدای
تعالی سخن گفته ام گفت از راه گوش موسی گفت از راه گوش
کلام خدای تعالی شنیده ام گفت از راه چشم موسی گفت تجلی

دیدم گفت از راه دوست گفت الواح گرفتم عزرائیل گفت از راه
پای موسی گفت بطور سینا رفتم عزرائیل بازگشت و بمقام
خویش رفت گفت خداوندا هرچه گفتم کلیم تو تحقیق آورد ندا آمد که
یا موسی دوست میداری که بنزدیک ما آیی موسی گفت
دوست میدارم ولیکن در آرزوی آنم که یکبار بمقام قدس آیم
و با تو مناجات کنم ندای تو شنوم و گفت خداوندا این
دختران خود را بتو سپردم آنوقت که قوم را بهارون سپردم
همه گوساله پرست شدند و ایشان از کار بد و دین بد و حرام
نگاه داشتی ندا آمد یا موسی عصا بر زمین زن عصا بر زمین زد
دریای پدید آمد باز ندا آمد که عصا بر دریا زن عصا بر دریا زد
بشکافت و سنگی سیاه پدید آمد باز ندا آمد که عصا بر سنگ
زن عصا بر سنگ زد سنگ بشکافت از میان سنگ
کرمی بیرون آمد برگی سبز در دهان گرفته و این تسبیح میگفت
سبحان من یرانی ویسمع کلامی ویعرف مقامی ویرزق ولا
ینسانی ندا آمد که یا موسی ما بر کرمی روا نداریم که او را ضایع

گذاریم

گذاریم موسی شاد شد پیشتر رفت چند تنی دید که گوری میکندند مردی
گفت این گور از برای که میکنند گفتند از بهر یکی از خاصان خدای
بیا و بدین گور درشو تا درازی و کوتاهی آن بدانیم موسی بمیان گور
شد در زمان سیبی از بهشت بوی او بداشتند جان بحق
تسلیم نمود چون موسی از میان بنی اسرائیل بیرون شد بیدل
بماندند نوحه وزاری بسیار کردند و از بلا رنج میدیدند چون
آب روان ندیدند از آن زمین برفتند بزمینی رسیدند که
پنجاه فرسنگ پهنای آن بود از یکطرف آن کوه بود و از
یکطرف دریا آنجا فرود آمدند گفتند چاهی بکنیم تا ما را آب
بود چهار هزار تبر برداشتند و چاهی بکندند چون بآب رسیدند
آب از چاه بر آمد چون درختی که بهوا بر شود و بهر زمینی شاخی فرود
آید آن زمین همه آب بخوردی و بنا تماشا سبز شد شهر صفهان بنا
کردند و تخمها بکاشتند و بهر جا که تخم افتادی آب روی آنجا کردی
و آن کشت آب خوردی و چون وقت درویدن شدی باد
آمدی آنرا بدرودی و از دانه جدا کردی بفرمان خدای تعالی

نصب کرس بخانه او بر روی بی انگه او را رنجی رسد چون بیست
هفت سال بر آمد فرزندان ایشان بسیار شدند و درین هفت سال
از ایشان کسی نمرد تا آنشهر از مردم پر شد بامداد و دو رکعت نماز
گذاردندی و شبانگاه نیز دو رکعت عبادت ایشان آن بود
آنگاه گرد آگرد آنجا و بچوب آبنوس بر آوردند و میخهای زرین بر
وی زدند بعد از آن دست لعب و بر آوردند و خمر خوردن آغاز
کردند ابلیس بر ایشان دست یافت و گفت ای قوم بدانید کرا
میپرستید گفتند خدای تعالی را گفت آنخدای که میپرستید می بینید گفتند
نه ابلیس گفت من خدا را بشما نمایم گفتند بنمای گفت فردا جامهای
نو در پوشید و بوی خوش بکار برید و بصحرا بیرون آیید تا خدای را
ببینید و در میان بنی اسرائیل عاقلی نمانده بود که ایشانرا نصیحت کند دیگر
روز ابلیس تختی بنهاد از فولاد و از تبع خود دیگری را بر آن تخت بنشاند
پس ندا کرد که ای قوم بیرون آیید و خدای خویش را ببینید و
سجده کنید خلق روی بصحرا نهادند ابلیس فرزندان خود را گفت
تا آن تخت را بر کتف خود نهادند و در هوا معلق بداشتند چون

آن

چون آن قوم آن تخت را بر هوا دیدند بیکبار سجده کردند مر آن دیوانرا
و بخدایی کافر شدند در دم ابلیس گفت تا آن بتان خود را بخشید
و بشهر آمدند بهر کوی و محلتی بتخانها بنا کردند حق تعالی هم از آن قوم
پیغمبری بدیشان فرستاد و نام وی حنظله تا ایشانرا بخدای خواند

باب پنجاه و پنجم در بیان قصه داود پیغمبر علیه السلام نقلست که
از ابتدای پادشاهی طالوت تا روز قتل او چهل سال بود
آنگاه بنی اسرائیل داود را بر خبر این طالوت اطلاع دادند
و همه تابع او بودند ضحاک و کلبی گفته اند که داود بعد از هفت
سال ملک بنی اسرائیل بود و ایشان از هیچ ملکی راضی نبودند
چنانکه از داود حق تعالی او را علم و حکمت و پادشاهی و پیغمبری داده
بود قوله تعالی و آتاه الله الملک والحکمة تمام شد و گفته اند که
پیش از داود هیچکس را این کرامتها نبود و در آموزانید او را
حق تعالی آنچه خود خواست یعنی صنعتی در ساختن زره و زبان مرغان
و مورچه و غیر آن و کتاب زبور و صوت نیکو و گفته اند حق تعالی
هیچکس را آن آواز نداده است که داود داده بود گویند که

که هرگاه زبور خواندی وحوش و طیور جمع شدندی و چنان بیخبر
شدندی که اگر کسی ایشان را بگرفتی خبر نشدی و آب از رفتن
بایستادی و باد از وزیدن ساکن شدی ضحاک و ابن عباس
گفته اند که داود را زنجیری بود از آسمان آویخته بر در صومعهٔ او چون
دو کس را باهم خصومت بودی به پیش زنجیر آمدندی و دست بزنجیر
دراز کردندی آنکه بر حق بودی دستش رسیدی و آنکه دعوی او
باطل بودی زنجیر بلند شدی و دستش نرسیدی تا وقتی کسی دردانه
بامانت بدیگری داد و چون آنکس آن دردانه طلبید آن دیگری
منکر شد بپای زنجیر آمدند و آنکس که دردانه در نزد او بود عصای
ساخته بود و دردانه در آن نهاده بود و چون بپای زنجیر آمدند عصا را
بدست صاحب دردانه داد و گفت این را بگیر تا من دست
بزنجیر برم دست دراز کرد و زنجیر بگرفت عصای خود بگرفت و برفت
قوم از آنحال تعجب کردند و از این نوع خلاف در میان آمد حق تعالی
آن زنجیر از چشم خلق ناپدید گردانید نقل است که داود نود و
نه زن داشت غیر از کنیزکان و روزگار خود را قسمت کرده بود یکقسم

بکار

بکار ملک و پادشاهی قایم بود و یکقسم بطاعت و یکقسم بکسب
حلال و آن زره گری بود روزی زره گری میکرد در تفکر افتاد که هر
پیغمبری را بلای بوده و مرا بلای نیست جبرئیل آمد و گفت حق تعالی
ترا عافیت داده بلا مطلبی چون بلا خواستی بلا را آماده باش
روزی در خانه نشسته بود و فرزندان در پیش او مرغی دیدند نیکو
که در خانه میگشت و گفته اند که آن مرغ از زر بود ولیکن جانوری بود و قدرة
حق تعالی در صورت طاوس بود و چون کودکان آن مرغ را بدیدند
داود را گفتند آن مرغ را برای ما بگیر داود قصد او کرد و آن مرغ بپرید
و بر بام نشست داود از عقب وی رفت و از آنجا مرغ در بوستان
پرید داود بر اثر آن مرغ نگاه کرد زنی دید در بوستان که خود را
میشست اندام آن زن بطبایع چون داود را بدید سر خود بجنبانید تمام
اعضای او از موی سر او پوشیده شد مهر او بدل داود در آمد
و از بام بزیر آمد گفت این بوستان از آن کیست گفتند از آن
زن اوریاست گفت شوهر دارد گفتند از آن اوریاست لیکن وی
تسلیم نکرده اند چه نوبت غزا آمده داود اوریا را سپهسالار

لشکر ساخت و گفت بزمین روم روید و آن قوم را باسلام خوانید
اگر باجابت نکنند با ایشان حرب کنید و اوریا با لشکر روی براه
نهادند چون بآن مقام رسیدند صفها برکشیدند اول کسیکه بمیدان
آمد اوریا بود و او را زخمی زدند باز گشت و دیگر بار حمله ساخت
و خود شهید شد عاقبت لشکر اسلام نصرت یافتند و با غنیمت
بنزد داود آمدند و آنچه رفته بود بگفتند چون یکسال بر آمد داود
آن زن را بنکاح در آورد و از آن زن پسری آورد و نام وی سلیمان
روزی داود در محراب نشسته بود و خواست که نماز خواند محراب
بدو نیم شد و دو کس بیرون آمدند چون داود ایشانرا بدید بترسید
ایشان در پیش او بنشستند و گفتند مترس که ما دو خصمیم بنزد تو آمده ایم

قوله تعالی هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود
ففزع منهم آمد و ترس گفتند میان ما حکم کن براستی داود گفت بگوئید
یکی گفت این برادر منست و او را نود و نه میش هست و مرا
یکیست و او طمع بیک میش من کرده که از من بستاند داود گفت
او ستم کرده است ایشان دریکدیگر نگاه کردند و تبسم نمودند

و غایب

و غایب شدند داود دانست گفت آه این من بودم با وجود
آنکه نود و نه زن داشتم زن اوریا نیز تصرف نمودم بنالید
و سر بسجده نهاد چندان بگریست که آب چشم او روان شد
و گیاه سبز نمود چنانکه سر او در میان گل فرو شد زیرا تا چهل روز
سجده کرده بود و طعام و شراب نخورد بعد از آن روی بسوی
آسمان کرد و گفت خداوندا بر آب چشم من رحمت کن
جبرئیل آمد و گفت یا داود آب چشم خود با و مسکینی ذلت خود
با و مسکینی گفت الهی چاره من چیست فرمان آمد که چاره تو آنست
که خصم را خوشنود کنی گفت خداوندا خصم من شهادت
یافته است چگونه او را خوشنود کنم فرمان آمد بسر قبر او رو و از
وی بحلی خواه داود بسر قبر اوریا آمد و بایستاد و گفت یا اوریا
منم داود مرا بحل کن و قصه بگفت جواب داد که ترا بحل کردم
جبرئیل آمد و گفت حق تعالی میفرماید که روز قیامت اوریا را
از تو خوشنود کنم و بقولی آنست که خدای تعالی در بهشت درجه
باوریا نمود و گفت خداوندا این کرامت کراست ندا آمد این

و آن هر کس راست که خصم خود را خوشنود کند گفت یارب من
از داود خوشنود شدم داود از قبر اوریا بازگشت و به بیت
المقدس آمد پای راست در مسجد نهاد و چشم وی بر صخره افتاد و
روی بر خاک نهاد و بنالید جبرئیل آمد و ویرا گفت که خدای تعالی
فرمود که ترا بیامرزیدم و توبه ترا قبول کردم اکنون آن در را
باب التوبه خوانند هر کس در میان آن در دعا کند اجابت
کرد و پس فرمان آمد که ای داود در میان خلق حکم کن داود
بحکم بنشست روزی دو تن پیش وی آمدند یکی جلاب بود و
یکی دهقان دهقان بر جلاب دعوی کرد که گوسفندان وی
بزمین من آمده و خراب کرده حکم کرد و برفتند و شمار کردند بقیمت
گوسفندان زیاده افتاده بود داود حکم کرد که جلاب گوسفندان
خود به دهقان دهد آنرا و بگرفت و میرفت سلیمان هفت ساله
بود بر در خانه نشسته گفت چرا میگریی گفت داود حکم کرده که
گوسفندان خود به دهقان دهم و من مفلس خواهم شد سلیمان
گفت آنچه رفته است پیش من بگوی همه را بگفت سلیمان گفت

باز گرد به

باز گرد به در داود و ویرا بگوی تا اگر درین حکم کنی بهتر آید بازگشتند
و قصه را به داود گفتند داود گفت تا سلیمان ترا بیاوردند و گفت
این حکم چگونه کنم گفت ای پدر این زیان در فرع افتاده است
نه در اصل اگر تو گوسفندان را ازین مرد بستانی و بآن مرد دهی
وی درویش شود بفرمای تا زمین را بجلاب دهند تا عمارت کند
و نفع از وی گیرد و گله را به دهقان دهند تا از وی نفع یابند تا وقتی
که جلاب زمین را بهمان مرتبه رساند که اول بود و زمین را بدهد
و گله را بستاند تا هیچکدام مفلس نشوند داود گفت خدای تعالی
بر فهم تو زیاد کند حق تعالی منت بر سلیمان نهاد در یاد آن میگوید
ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما و علما خدای تعالی دعای داود
بر سلیمان مستجاب کرد و ورا علم و حکمت و پادشاهی داد و دیگر
روز که داود حکم کردی سلیمان را بر دست راست خود نشاندی
روزی پیره زنی بیامد و با وی خصومت کرد که ای خلیفه خدای
من زنی ضعیفم انبانی آرد بر دوش نهاده بودم تا بخانه برم
باد بیامد و انبان را بجنبانید انبان پاره شد و باد آرد را

ببرد داود گفت ترا یک انبان آرد بدهم که مرا بباد حکم نیست داود
بفرمود تا انبانی آرد بوی دادند انبان را بر دوش نهاد و بیرون
آمد سلیمان بر در خانه بایستاده بود گفت ای زن بخصومت رفته
بودی یا بحاجت گفت بخصومت سلیمان گفت قصه خود بمن بگوی
قصه خود بگفت گفت ای زن باز گرد و بگوی که من قضا خواهم نه عطا
زن پیش داود آمد و گفت من قضا خواهم نه عطا داود گفت
ای زن من ده انبان آرد بدهم که مرا بر باد حکم نیست زن شاد
شد ده انبان آرد بگرفت و بیرون آمد سلیمان گفت چه کردی
گفت مرا ده انبان آرد داد سلیمان گفت باز گرد و بگوی
قضا خواهم نه عطا زن نیز داود آمد و گفت قضا خواهم نه عطا داود
گفت ای زن که ترا باز گردانید گفت سلیمان داود گفت سلیمان را
بخوانید گفت ای پسر مرا بر باد حکم نیست گفت دعا کن که خدای
تعالی باد را با تو در سخن آرد داود دعا کرد حق تعالی باد را پیش
ایشان فرستاد و آن باد شمال بود که بدریاها و بیابانها وزد
تا خلق را راحت رسد داود گفت ای باد انبان آرد این پیره زن را

چرا بردی

چرا بردی گفت نه من بامر خویش کردم بفرمان حق کردم داود
گفت سبب چه بود باد گفت بدانکه در میان دریا کشتی سوراخ
شده بود خواست که غرق شود و اهل کشتی مالی بسیار داشتند
نذر کرده بودند که اگر ازین دریا بسلامت بیرون رویم ده
یک مال خود بدرویشان دهیم حق تعالی مرا فرمود که انبان
آرد پیره زن را بیفکندم و آرد را بدریا بردم و بر کشتی پاشیدم
تا سوراخهای کشتی استوار کرد و آن خلق بسلامت بیرون آمدند
چون روزی چند بر آمد اهل کشتی رسیدند و داود قاصدان
خود فرستاد و گفت ده یک مال خود بدرویشان صدقه کنید
و هرچه ده یک مال است پیش من آرید ایشان قبول کردند
و ده یک مال خود پیش داود آوردند و داود پیره زن را
طلب کرد و گفت این مال بگیر که حق تست سلیمان گفت ای
زن چکار کرده بودی که خدای تعالی ترا درین دنیا چندین مکافات
داد گفت طاعتی ندارم ولیکن در آسیاب بودم سایلی بیامد
گفت از بیابان میآیم و گرسنه ام من یک نان داشتم بدو دادم

بخور و گفت سیر شدم گفتم برخیز تا بخانه رویم که مرا فرزندان است
چون نان بپزم از ده نان یکی ترا دهم برفتیم این حال پیش آمد
از برای آن تیز و غمگین شدم که عهد من وفا نشد در حال جبرئیل در
رسید و گفت یا داود این پیره زن را بگوی که حق تعالی میفرماید
که این هفتاد هزار درم در عوض آن یک نان بتو دادیم و فردای
قیامت هفتاد هزار درم چندین بتو دهیم نقل است که روزی بنی
اسرائیل نزد داود آمدند و گفتند که باید از آن علمها که در قیامت
واقع خواهد شد بدنیا ببینیم گفت روز عید بشما نمایم چون روز
عید آمد و در آن روز کار مردی بود معتبر بنی اسرائیل داود را ستوران
بسیار بود چون گاو و گوسفند و شتر و اسپ و او را گاوی بود
هر رنگی که خدا تعالی در دنیا آفریده است بر آن گاو بود و او را امان
داده بود تا هرچه خواست بکردی و هر کجا خواستی برفتی و بنی اسرائیل
بدیدن آن گاو شادمان میبودند و شاخهای او به زر و یاقوت آراسته
بود و جامه از زربفت به پشت او کرده بود و در میان قوم خود
منادی کرده بود که هر که این گاو را بکشد یا بزند او را بقصاص بکشند

یا بزنند

یا بزنند زنی بود درویش حال و پسری داشت زن و پسر هردو عابد
بودند و در میان بنی اسرائیل معروف بودند و در بیرون بیت
المقدس صومعه داشتند و در آن چشمه آب بود و بر کنار آن چشمه
درختی انار بود هر روز دو انار بار آوردی یکی را پسر خوردی و یکی را
مادر و طعام و شراب ایشان آن بود روزی پسر در پیش مادر
بنالید و گفت در بیت المقدس نعمتهای الوان است و من چون
آن نعمتها می بینم مرا آرزو میشود گفت ای پسر شکر کن تا در امان حق
تعالی باشی و این نعمت را از زوال نیاری و چون پسر آن سخن بگفت
آن درخت انار ناپدید شد مادر گفت ای پسر دیدی که ناشکری
کردی این نعمت بر ما زوال آمد آن روز و آن شب گرسنه بودند
و تا چهار روز انار موجود نشد پسر را طاقت نماند گفت ای مادر
دعا کن تا حق تعالی ما را روزی دهد که دیگر ناشکری نکنم مادر دعا کرد
و پسر آمین گفت در حال گاو درپس را دیدند که بصومعه در آمد و با
ایشان بسخن در آمد و گفت مرا بکشید که من روزی حلال شمایم
زن گفت ای پسر بیرون رو این گاو را کاو خود را بر زمین زد

وخلق بر زمین نهاد و گفت مرا بکشید پس گفت یا رب حق تعالی این
گاو را بسخن آورد و میگوید مرا بکشید که روزی شما ام من بروم و
کار وی بیاورم بیرون آمد کار وی بیاورد و گاو را سر ببرید
و پوست او بکندند و گوشت بر سر پوست نهاد و از جگر وی پاره بریان
کردند و بخوردند چون یک شبانه روز بگذشت و گاو بیگانه خداوند
نیامد بسی طلب کردند نیافتند زنی بود فیروزه فروش بدان صومعه
آمد خون ریخته دید و بصومعه اندر شد گاو را دید کشته و مادر و
پسر از آن کباب کرده میخوردند زن عابد گفت ای پسر دیدی
که در میان بنی اسرائیل رسوا شدیم چندین سال بعبادت گذرانیدیم
روزی برنج خوردیم و عمر ما بآخر رسیده و پرده ما دریده شد
زن فیروزه فروش پیش صاحب گاو آمد و رفت و قصه با وی گفت
رئیس با قوم سوار شدند نزدیک داود آمدند و گفت گاو مرا
کشته اند حکم او کن داود گفت خصم خود حاضر کن تا چه میگوید بدیشان
برفتند و آن زن و پسر را آوردند همه بنی اسرائیل بر آن بودند
که زن و پسر را بکشند از بهر آنکه پیش از آن عهد کرده بودند و

وحجت

وحجت گرفته داود پرسید که آن گاو را چرا کشته اید ایشان حقیقت
باز نمودند داود گفت ای رئیس هزار دینار بستان و جنگ
مکن گفت حکم خواهم داود روی بآن زن کرد و گفت شما را چه
فاقه رسیده بود که آن گاو را بکشتید زن احوال باز نمود و صاحب
گاو خوش شد که این زن بزبان خود اقرار کرد و گفت ای
داود حکم کن در حال جبرئیل آمد و گفت ای داود بگو که فردا بنی
اسرائیل همه بیرون روند که عید است و از حکمهای قیامت
یکی آشکارا خواهد شد منادی کردند دیگر روز همه بنی اسرائیل
بصحرا رفتند و منبری بنهادند داود بر آن بنشست و آن زن را
در پیش صاحب گاو بر پا بداشت و آیتی چند از زبور بر خواند
تا همه خاموش شدند جبرئیل آمد و گفت ای داود این رئیس را
بگوی که یاد میداری که فلان وقت از شام بمصر میرفتی و مرد درویشی
میکردی بمردی رسیدی که پانصد شتر بار قیمتی داشت طمع
از مال او کردی و حیلتی کردی خداوند اشتران را بکشتی و در زیر
ریگ پنهان کردی و آن مال را بمصر آوردی و سود بسیار کردی

دختر خویش را در میان بنی اسرائیل معروف کردی و مهتر قوم شدی
و هر روز مال تو زیاده میشد و آنمرد که کشته بود وی شوهر این زن
و پدر این کودک است رئیس منکر شد و گفت هرگز تا من بوده ام
هیچکس را نکشته ام و مال کسی را نبرده ام خدای تعالی دست او را
بسخن آورد و گفت یا داود آنروز من بکارد گلوی او را ببریدم
پای او بسخن آمد گفت من آنروز از ترس دویدم که او آنمرد را
کشته بود خداوند مال زنهار مسجد است و این زنهار را ادا نمیداد
تا همه اندام وی گواهی دادند بآنچه کرده بود و زبان وی خشک
شده بود که هیچ نتوانست گفت پس داود فرمود ای کودک
برخیز و گردن اینمرد بزن و مال او همه بگیر حلال است کودک
رئیس را بکشت و مال او تصرف نمود پس بداود وحی آمد که
قل للمنذرین بذکری هل وجدتم ربا اکرم منی و الطف منی یعنی
بگوی گویندگان دگر مرا که شما هیچ میسایید خدای از من کریم تر
و لطیفتر **باب پنجاه و ششم** در بیان قصه سلیمان علیه السلام چون
عمر داود بصد سال رسید روزی بر تخت نشسته بود جبرئیل آمد و درجی

بیاورد و گفت یا داود درین درج پنج مسئله است فرزندان را
جمع کن هرکه این مسئلها را جواب گوید ملک را بدو تسلیم کن
و او خلیفه خواهد بود و اینک عزرائیل بر دست چپ تو حاضر است
و تو از دنیا میباید رفت چون داود این بشنید گونه اش متغیر
شد آنگاه سر آن درج باز کرد انگشتری با یک تازیانه از
آتش دوزخ و پنج مسئله بر حریری نوشته در آن درج بود بیرون
آورد و بغیر از دیگر دو تازیانه بود در ساعت دیوان و پریان و
وحوش و طیور حاضر آمدند تا که را رسد و آن مسئلها
که جواب گوید داود را یازده پسر بود بهترین همه سلیمان
بود همه را جمع کرد و در پیش تخت خود نگاه داشت و گفت من
از شما مسئله چند خواهم پرسید هرکه جواب گوید ملک از آن
وی است اول پرسید که ایمان در کجاست و محبت در کجاست
و شرم در کجاست و قوت در کجاست و عقل در کجاست هیچیک
جواب ندادند سلیمان گفت ای پدر اگر دستوری دهی من
بگویم گفت بگوی گفت ایمان در دل باشد و محبت در فواد

و فؤاد و نقطه ایست در میان دل که آنرا سویدا نیز گویند و شرم در چشم
بود و عقل در سر و قوت در استخوان و داود گفت راست گفتی
بیا و برین تخت برآی که سزاوار این تخت بجز از تو دیگری نیست
سلیمان بر تخت نشست و گفت ای مردمان بدانید که خدای تعالی
مرا زبان مرغان بیاموخت قوله تعالی یا ایها الناس علمنا منطق
الطیر داود شادمان برخاست تا بصومعه رود و صومعه او بر بلندیها
بود از نردبان بالا میرفت چون پاره برفت عزرائیل حاضر
شد و گفت یا داود فرمان است که جان ترا بر دارم داود گفت
بگذار تا بصومعه روم و عبادت کنم عزرائیل گفت فرمان نیست
هم بر آن پایه نردبان جان پاک وی بر داشت سلیمان او را
دفن کرد و سلیمان چون انگشتری در دست کرد در حال مرغان
فوج فوج آمدند و بر سر وی ایستادند و وحوش از بیابانها بیامدند
در پیش تخت او صف میزدند و پریان بر دست راست او
و دیوان از دریاها بیامدند در پشت او بایستادند و این همه از
خاصیت انگشتری بود نقل است که روزی سلیمان پریان را

فرمود

فرمود که مرا بساطی بافند که مرا و حشم مرا بر آن بنشینیم همه را جای
بود و آن بساط بافتند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ مقاتل
گفته است که شیاطین بساطی بافته بودند یک فرسنگ در یک فرسنگ
از زر سرخ و ابریشم و منبری بر آن نهاده بودند از زر سرخ و در پای
آن منبر سه هزار کرسی از نقره نهاده و انبیای که در آن عصر بودند بر
کرسیهای زرین نشستندی و علما بر کرسیهای نقره و گرد بر گرد
ایشان آدمیان ایستادندی و از عقب ایشان دیوان صف
کشیدندی و مرغان بر سر سلیمان و اهل بساط او سایه افکندندی
از پر و بال خود که در هم بافتندی چنانکه سایه بر آن تخت نیفتادی
و باد آنرا برگرفتی و در یکروز یکماهه راه بردی و باز آوردی و از ارباب
قصص گفته اند که بساط جدا بود و تخت جدا بود و گفته اند که تخت
وی از سیم خام بود و فرموده بود که هزار زاویه در زیر تخت او
ساخته بودند چون تخت فرود آمدی بر بالای آنها بودی و
در او هفتصد کنیزک و سیصد زن بود و هر یک از آنجا نها به یکی نامزد
کرده بود و بفرمود تا بر هر گوشه تخت درختی از مرجان بنشاندند.

و مرغان ساخته میان تهی و آن مرغان را مشک و عبیر بیالوده آنگاه
بفرمود دو هزار کرسی زرین بر دست راست وی و دو هزار کرسی
سیمین بر دست چپ و هزار کرسی از چوب آبنوس در پیش تخت او
و هزار کرسی از آهن در پس تخت او بنهادند و بر دست راست وی پیران
نشستندی آصف برخیا مهتر ایشان بودی و بر دست چپ
حاجبان نشستندی و در پیش تخت پریان و اصطخر جنی مهتر ایشان
بود چون سلیمان بر تخت نشستی جامهای فاخر در پوشیدی بجهة
تعظیم سلطنت و عمامه قیمتی بر سر نهادی و در زیر آن پیراهن پشمین
در پوشیدی و کلاه پشمین در زیر دستار داشتی و باد دائم در
خدمت او بودی تا هر وقت که فرمان دادی تخت را برگرفتی
بهر جا که اراده داشتی بردی چنانکه یک گوشه بساط کسر نشدی
و یکتن از جای خود نجنبیدی و اگر یکی از دیوان و پریان نافرمانی
کردی تازیانه در زخم سینه او کوفتندی اهل تفسیر گفته اند که لشکر
گاه سلیمان صد فرسنگ بود چنانکه بیست و پنج فرسنگ آدمی
بودند و بیست و پنج فرسنگ دیوان و جنیان و بیست و پنج فرسنگ

مرغان

مرغان و بیست و پنج فرسنگ وحوش و درندگان نقل است که
دیوان را بفرمود خاص از برای عابدان بنی اسرائیل هزار
خانه بساختند بر لب طاوی تا در آن عبادت کنند و بفرمود
تا دیوان کاسها را تراشیدند از سنگ هر یکی مقدار حوضی و
دیگها از کوه بریدند از سنگ و هر روز ابر را فرمودی تا از دریا
آب در آن دیگها کند و هر روز هزار گاو کشتی و در آن دیگها
کردندی و باد سموم را بفرمودی تا بزیر آن دیگها در آمدی
تا پخته شدی و چندین خروار نان پختندی و بر خوانها نهادندی
تا بنی اسرائیل آن طعام میخوردند اما آنچه نعمت که بهر دم وادی
خود نان جوین بر داشتی و به مسجد بیت المقدس رفتی و نگاه
کردی که کجا درویشی باشد نیمه بدو دادی و نیمه خود بخوردی و
گفتی الهی من شکر این نعمت چگونه گذارم که با پیغمبران پیغمبرم
و با ملکان ملکم و با درویشان درویشم نقل است که روزی
گفت الهی مرا یک آرزوست میخواهم که خلقان دنیا را از بری
و بحری دعوت کنم تا کاری کنم که هیچکس نکرده باشد ندا آمد که

سخنی بزرگ گفتی بخود اندیشه کن که این کاری بزرگ است سلیمان
همچنان آرزو میخواست و میگفت الهی مرا نعمت بسیار دادی مرا
باین آرزو نیز برسان چون الحاح بسیار کرد ندا آمد که چنان کن
سلیمان بفرمود تا دشت ها را در عرض نگاهی ساختند آنگاه
پریان را بفرمود که از مشرق تا مغرب خوردنیها و طعامها جمع
کردند و دیوان را بفرمود تا دیگها از کوه تراشیدند هر یکی فرسنگی
در فرسنگی و فرمود تا کاسها در خورد و دیگها از سنگ تراشیدند
و دیوان را فرمود تا تخت او بر کنار رسیدان نهادند و فرمود تا
خلقان را از تمامی عالم جمع کنند در آن زمان ماهی سر از آب
برآورد و گفت ای سلیمان مرا خبر داده اند که امروز دعوت
تو میباید خورد و من گرسنه ام و صبر ندارم تا خلق جمع شوند سلیمان
تبسمی کرد و گفت این همه درین بیابان از برای خلق نهاده
اگر تو صبر نداری آنقدر که توانی بخور ماهی آنهمه نعمت همه را
یک لقمه کرد آنگاه روی بسلیمان کرد و گفت اطعمنی مرا طعام
ده سلیمان گفت اینهمه طعام که از بهر جمیع خلق ساخته شد

خوردی هنوز سیر نشدی ماهی گفت ای سلیمان امروز مرا
ضایع گذاشتی که من هر روز سه لقمه چنین خورده ام و امروز مرا
بر امید دعوت تو گذاشته اند سلیمان خجل شد و گفت الهی بد
کردم و توبه کردم رزاق و خالق مخلوقات توئی و من گستاخی
بزرگ کردم قوله تعالی حتی اذا اتوا علی واد النمل قالت نملة
یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون
یعنی تا رسید سلیمان بوادی که مورچها بودند پادشاه ایشان را
گفت که بجاهای خود در آیید که سلیمان و لشکر او شما را زیر پا
نکنند که از شما آگاه نباشند قوله تعالی فتبسم من قولها یعنی
تبسم کرد سلیمان و بخندید از قول آن مورچها بعضی گفته اند که خنده
او از بهر تعجب بود و بعضی گفته اند از جهت مسرور بود که حق تعالی او را
زبان ایشان آموخته بود و گفته اند که سلیمان آواز آن مورچه از
سه میل راه شنیده بود و نام پادشاه مورچها عرجا بود سلیمان
او را طلب کرد و گفت ترا بر رعیت خود چندین شفقت از کجاست
گفت اگر من شفقت نکنم کیست که بر ایشان شفقت کند سلیمان

گفت سپاه تو چند است گفت دوازده هزار چند ان که سپاه
نست و لیکن اگر یکی از ایشان بیمار شود من آرزوی وی قیام
نمایم و اگر بمیرد او را بوطن او رسانم و او را بر زمین بگذارم
و بغم او غمناک و بشادی او شادمان باشم نقل است که روزی
سلیمان بر تخت نشسته بود و انبیا و علما و آصف بن برخیا و
اصطخر جنی و جمله امرا و وزرا و آدمیان و پریان و وحوش و
طیور در خدمت او بودند و مرغان بر بالای سر او صف زده
که هیچ آفتاب بتخت او نتافتی ناگاه آفتاب بر تخت تافت
سلیمان بالا نگریست و گفت ما لی لا اری الهدهد ام کان من
الغائبین یعنی چیست مرا که نمی بینم هدهد را یا هست از غایبان
و بعضی گفته اند که سبب عتاب کردن او هدهد را آن بود که
هر روز سلیمان طعام هر یک از مسخرات خود بدست خود دادی
چون نوبت بهدهد رسید او را ندید اهل تفسیر گفته اند که سبب
آن بود که روزی هدهد را فرستاده بود بموضعی که آب باشد
پیدا کند و خاصیت هدهد آن بود که چون بهوا بر رسیدی که

اگر

آب بنمودی هدهد در زمین نگاه کردی و آب در زیر زمین چنان
دیدی که کسی در شیشه بیند دیوان را خبر کردی تا آن موضع را شکافتندی
و آب بیرون آوردندی آن روز هدهد بطلب آب رفته بود رسید
بهدهدی دیگر که از زمین سبا آمده بود هدهد سبا از هدهد سلیمان
سؤال کرد که چه مطلبی گفت آب میطلبم بجهة سلیمان پیغمبر که من مسخر
اویم گفت سلیمان چه کس است احوال سلیمان را بگفت و هدهد سبا
از ملک خود یعنی بلقیس و از ملک و لشکر او خبر داد پس هر دو
بسوی شهر سبا رفتند و نظر کردند در ملک بلقیس و دیر باز گردیدند
چون سلیمان هدهد را ندید گفت لاعذبنه عذابا شدیدا او
لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین یعنی هر آینه او را عذاب کنم
عذاب دردناک یا بکشم او را یا بیاورد بمن حجتی روشن ابن
عباس گفته که سلیمان گفت که چون هدهد بیاید پرهای وی برکنم
و با آتش اندازم مقاتل گفته است که سلیمان گفت که بیالایم هدهد
بکوکرد و در آفتاب اندازم و بعضی گفته اند که گفت او را از خدمت
خود دور گردانم و بعضی گفته اند او را از جفت جدا گردانم و بعضی

گفته اند که او را از وطن او بیرون کنم و جمعی گفته اند که او را با نا جنس
بجفت کنم چون سلیمان هدهد را این وعده ها کرد جبرئیل آمد گفت
ای سلیمان بکشی او را و عفو کنم این بکرم نزد و مکیر بود تا که هدهد
رسید قوله تعالی فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط به و جئتک
من سبا بنبا یقین یعنی چون یکساعت درنگ شد هدهد در
رسید و گفت ای سلیمان من بر چیزی واقف شده ام که
تو نشنیده ای سلیمان گفت بگوی گفت بدانکه من از شهر سبا
میایم و زنی بر ایشان پادشاهست و آن زن دوازده هزار سپهسالار
داشت و با هر سپهسالاری دوازده هزار مرد جنگی بود و خدای تعالی
او را همه چیزها داده بود از مال و ملک و خدم و حشم و آن زن شوهر
نداشت و مر آن زن را تختی بود بیک بزرگ و آلتش مرصع و مکلل
بجواهر قوله تعالی ولها عرش عظیم **باب پنجاه و نهم** در بیان اصل
نسب بلقیس و صفت تخت او ارباب قصص گفته اند که مادر بلقیس
پری بود و پدرش آدمی و نام او ملک اصمر و مردی سرخ روی و
سرخ موی بود پریان سنگ را او بوده دیگر روز بشکار رفته بود با غلامی

لشکر جدا افتاده از دور دو مار را دید که با یکدیگر در افتاده بودند
یکی سیاه و یکی سفید مار سیاه مار سفید را غلبه کرده بود و نزدیک
بود که او را هلاک کند ملک غلام را گفت برو و آن دو مار را از هم
جدا کن و مار سیاه را بکش و سفید را بیاور غلام چنان کرد و ملک
مار سفید را بخانه برد تا بهوش آمد روز دیگر ملک خواب کرده
بود چون از خواب بیدار شد جوانی دید لطیف در پیش او ایستاده
بالای بلند و خوب روی جوان گفت ای ملک مترس که من آدمی نیم
من پسر مهتر پریانم که دیروز در آن بیابان آن مار سیاه بر من غلبه
کرده بود و اگر تو مرا خلاص نمیکردی مرا هلاک کرده بود اکنون آمده ام
تا مکافات آن نیکی با تو کنم بهر چه مراد تو بود اگر خواهی ترا طبیب
گردانم و معرفت داروها بتو آموزم و ترا بگنجها راه نمایم تا آنچه دل
تو خواهد چنان کنم ملک گفت مرا باین چیزها حاجت نیست آنجوان
گفت مرا خواهریست جوان و طرفه و ظریف و خوبروی اگر خواهی
او را بنکاح تو در آورم ملک آنرا قبول کرد و جوان گفت ترا همراه
من باید آمد ملک گفت مقام شما کجاست گفت نزدیک است

چو آن ملک را گفت چشم بر هم نه چون ساعتی برآمد خود را در بوستانی
دید انواع میوه‌ها و گلهای رنگارنگ در آنجا بود و چشمه‌های آب
روان داشت کنیزکان خوبروی طبقهای میوه پیش ملک آوردند
و بخدمت ایستادند و خواهر آنجوان پیش ملک آمد جوان
گفت ای ملک خواهر من اینست و با تو شرطها دارم که خواهر من
بغایت تند خویست از فرمان وی بیرون نروی و تو از نسل
آدمی و از خاکی و اصل ما از آتش است و روش ما دیگر است باید
از مراد وی بیرون نروی و هر چه کند تحمل کنی هر چه در نزد تو
ناپسندیده آید او هیچ کاری بی‌حکمت نکند اگر بمراد وی کار
نکنی میرود و از تو ناپدید شود و دیگر او را نبینی ملک قبول کرد
و نکاح او بستند ملک با زن خود بهمان صفت که آمده بود
بازگشت و بمقام خود آمد چون مدتی برآمد آن زن دختری آورد
بغایت خوبروی و دختر را تا ده روز بداشت بعد از آن در جامه
پیچید و بر آتش نهاد و آتش بر بالای او زد و فی الحال ناپدید شد
هر چند طلب کردند نیافتند ملک را از آن حال دشوار آمد و رنجی بر

دلش

بر دلش رسید اما سخن نتوانست گفتن چون چند گاه برآمد باز دختری
دیگر آورد خوبروی چون ده روز بگذشت او را نیز در جامه پیچید
و بانگ کرد سگی بیامد و دختر را به پیش آن سگ نهاد و سگ دختر را
برگرفت و ناپدید شد و ملک را یارای سخن گفتن نبود تا مدتی از این
کار برآمد ملک را دشمنی بود و قصد ولایت او کرد و ملک با
لشکر بسیار روی بدشمن نهاد و آن ملک را وزیری بود نام او
سرباد و با دشمن او یکدل بود و زهر به پیش آن وزیر فرستاده
بود که ملک را زهر دهد و آن زن پری از آن حال باخبر بود آن وزیر
زهر در میان آب و آرد کرده بود و آن زن آن کار روی برگرفت و
جوالها پاره کرد و آرد را بیاورد و در میان ریخت ملک بیقرار
شد گفت ای زن چرا چنین کردی با فرزندان چنان کردی و با
خود و سپاه نیز چنین میکنی درین بیابان مهلک زن گفت ساکن
باش که من از دشمنی و نادانی نکرده‌ام و بحکمت آنچه کرده‌ام با تو
بگویم ولیکن بعد ازین مرا نبینی آن دختر که اول بمیان آتش نهادم
آتش دایه او بود و او را پرورش میداد و لیکن عمرش کوتاه

بود بمرد و آوردند دختر که بسگ دادم وی پادشاه بود و آوردند دختر زنده است
اکنون بگویم تا او را پیش تو آورند و آن آب و آرد که تلف کردم
وزیر تو زهر در آن نهاده بود تا تو هلاک شوی اگر میخواهی از حقیقت
این کار خبردار شوی ازین آب و آرد بوزیر بده تا بخورد ملک
قدحی از آن آب بوزیر داد تا بخورد و وزیر بخورد ملک گردنش
بزد و از آن آب و آرد بسگی دادند بخورد و در حال بمرد پس آن زن
بانگ کرد و سگی بیامد و آن دختر را آراسته بزر و سیم آورد و پیش
ملک نهاد و زن پری ناپدید شد ملک غمگین گشت اما بر پای و
زن دختر را نگاه میداشت و بعز و ناز پرورش میداد و تا بزرگ
شد او را بلقیس نام کردند اما در تفسیر آورده که پدر بلقیس
ملکی بود از ملوک یمن تا چهل پشت وی پادشاه بودند و نام وی
سراحیل بود و او را از جنیان زنی بود از آنجهت که از آدمیان عار
داشتی و نام زن جنی ریحانه بود و در ریحانه دختری آورد نام او
بلقیس چون آنملک بمرد بلقیس رغبت مملکت را بخود خواند خلاف
او کردند و نیز مبالغه کردند و آن قوم جنیه خود و ملک پیدا کردند تا غایت

الملک

آنملک دست بعورات ایشان دراز کرد و فسق آغاز نمود و آن قوم
عاجز شدند بلقیس را حمیت بجنبید کسی پیش ملک فرستاد و گفت
مرا آرزوی فرزند نیست و هیچ همتای بهتر از تو نمی بینم پادشاه
گفت مرا این داعیه بود و از آنجهت ظاهر نکردم مبادا اجابت نکنی
و من بیهده رد باشم چون صباح شد ملک اشراف خود را فرستاد
و عقد او ببستند پس بلقیس بسرای ملک آمد با جمعی کثیر از خدم و
حشم چون بسرای ملک رفت و خلوت کردند ملک را شراب
داد تا بخورد و مست شد سر ملک ببرید و بازگشت و بخانه خویش آمد
چنانکه هیچکس را خبر نبود چون صباح شد ملک را کشته دیدند و سر
او بر ایوان سرای بلقیس آویخته چون خلق آن بدیدند دانستند
که بلقیس از سر حمیت این کار کرده نزد او آمدند و گفتند که پادشاهی
هیچکس از تو مستحق تر نیست بلقیس گفت مقصود من ازین کار
که بر خود نهادم آن بود که شما را از چنگ او خلاص کنم پس همه اتفاق
کردند بلقیس را پادشاه کردند و هر چه در گفتی خلاف او نکردندی
چنین گویند که روزی بلقیس نشسته بود و اشراف قوم را گفت

که از بهر من بنای بسازید که هیچ ملکی را نبوده باشد و خود وصف آن
کرد بسیار طلب کردند تا تلی پیدا نمودند از سنگ سفید و آن را هیچ
عیبی نبود و بفرمود تا بر آن سنگ پانصد ستون برآوردند و
آن سنگ را بشکافتند و ستونها از زیر آن برآوردند و هر یکی سی
گز درازی آن بود و از این ستون تا آن ستون پنج گز بود و بر پشت
آن ستونها سنگهای رخام در هم تراشیدند چنانکه هر کس
که بدیدی پنداشتی که یک سنگ است باز بر بالای آن سنگ خانها
بنا کردند و درها بر آن نقش کردند از زر و نقره باز فرمود که بر بالای
آن فصیلی کشیدند درون آن فصیل از سنگ رخام و بیرون از
مس و آن فصیل را مربع کرده بودند و بر هر گوشه قبه از زر سرخ نهاد و
و بر سر هر قبه یاقوت سرخ تعبیه کرده چون آتش زبانه کشیدی بعد
از آن بفرمود تا چهار نردبان بساختند هر یکی را صد پایه بودی
از نقره و به هر طرف کوشک یکی بنهادند و بر بالای آنکه از نردبان
بیام میرسیدند چهار خانه بنا کردند و در پایین نردبان چهار در
تعبیه کرده بودند از مس و بفرمود تا آن سنگ سفید را مجوف کردند

و میان

و میان ستونها نیز خالی کرده بودند و درون سنگ سفید
آبها نهاده بودند و راه آن از بالای بام بود که در آن ستونها میرفتند
و از میان ستونها به کوشک میرسیدند و مر او را دوازده
هزار سپهسالار بود و هر سپهسالاری دوازده هزار مرد جنگی
بود و چهار صد ملک از ملوک یمن اسیر ساخته بود و هر یکی را چهار
هزار سوار داده و چون از ساختن کوشک فارغ شد بفرمود تا
شهری بر گرد آن کوشک بنا کردند چنانکه کوشک در میانه شهر
باشد و دیگر روز هر کس که از آن کوشک بالا رفتی یکروزه راه بدیدی
القصه چون خبر بلقیس و تخت او پیش آوردند و هر راز انگشتری بدانست
گفت اگر راست میگوید نامه نویسم بر وجه جواب آن بیاورد سلیمان
نامه به بلقیس نوشت و عنوان نامه این است که انه من سلیمان
و انه بسم الله الرحمن الرحیم من سلیمان ابن داود نبی الله الی
بلقیس اما بعد ان کنت من الانس فقد عبدت لی و ان کنت
من الجن سخرت لی فقبل الی انت و جنودک و لا تعلوا علی و اتونی
مسلمین پس نامه را بهدهد داد و گفت این را نزد بلقیس بر

چون نامه را بوی رسانی دورتر رو که ترا نبیند و چندان دور نروی
که سخن وی نشنوی هدهد نامه را بپای بگرفت و برفت تا رسید
بکوشک بلقیس از روزنه بدرون شد و نامه را بر دست راست
او بنهاد چون بلقیس نامه را دید برخواست و بسوی هدهد
روان شد و گفت ترا که فرستاده است خدای تعالی هدهد را
بسخن آورد و گفت ارسلنی الیک ملک الجن والانس والطیر
والریح والشیاطین پس بلقیس اشراف قوم خود را گفت انّی
القی الیّ کتاب کریم یعنی نازل شد بسوی من کتاب بزرگوار گفته اند
نامه سلیمان را از آن جهة کریم خوانده که مهری بر آن نهاده بود و بعضی
از آنجهة که او را بآب زر نوشته بودند و جمعی گفته اند که بر عنوان
نامه بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بود و بعضی گفته اند بجهة آن
بود آن نامه بر خلاف عادت بوی رسید که مرغی نامه آورد
پس بلقیس گفت یا ایها الملاء افتونی فی امری یعنی درین کار فکر
حیلت چیست جواب دادند قالوا نحن اولوا القوة واولوا بأس
شدید والامر الیک ماذا تأمرین یعنی ما صاحب قوتیم و صاحب

باس

بأس و سلاحیم و چندین هزار مرد جنگی داریم اگر گوئی جنگ کنیم و اگر گوئی
ایمان آوریم بلقیس گفت قوله تعالی قالت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة یعنی چون ملوک بدیهی درآیند
فساد در آن واقع شود و عزیز آن مقام ذلیل گردانند آن قوم گفتند
هرچه رای تست ما همه آن کنیم بلقیس گفت من بسوی سلیمان
هدیه میفرستم تا ببینم که چه نوع بازمیگردانند رسولان مرا پس بلقیس
بسلیمان نامه نوشت که بدرستی که بار رسیده است نامه تو و من
نظر کرده ام در کار تو و فرستاده ام بسوی تو رسولی تا بدانم علم ترا
و فرستادم بجهة تو هزار غلام و هزار اسب عربی که همه پیشکش کرده
و یکرنگ و با هر اسبی بند و لیست و لجام از زر سرخ و دو والهای
آن از نقره و بر هر لجامی زنجیریست که حلقهای آن یکی از زر سرخ است
و یکی از نقره و بفرستادم با اینهمه پانصد غلام خوبروی و پانصد
کنیزک بهیمتا و در دست هر دختری دستبندی از زر سرخ و بر میان
هر پسری کمربندیست مکلّل بجواهر همه را برسولی داد و گفت اینها پیش
سلیمان بر و خشتی از زر ساخته بودند آنرا نیز بفرستاد و دختر را

لباس مردان بپوشید و غلامانرا لباس زنان و حقّه نیز بفرستاد
و در آن حقّه سه دانه دُرّ نهاده بود و یکی تمام صفت و یکی با صفت
و یکی نیم صفت و رسولانرا گفت اگر پسران و دختران را از هم جدا
کنند و بدانند که درین حقّه چیست و بچه صفت است او پیغمبر است
و با او ایمان آوریم و دختران را فرمود که چون سلیمان با شما سخن
گوید شما درشت سخن گوئید و با پسران گفت شما نرم سخن گوئید
چون رسولان بسوی سلیمان روان شدند هدهد بیامد و از پیها
سلیمان را خبر داد و سلیمان دیوانرا بفرمود تا یکفرسنگ در
یکفرسنگ بکلّی که داشتند همه را از خشتهای زرین کردند و
بفرمود تا جای یکخشت تهی بگذاشتند چون رسولان برسیدند
و آنجای خشت خالی دیدند خشت خود را در آنموضع بنهادند و گفتند
مبادا بگویند که این خشت از ما دزدیده اند پس رسولان به پیش
سلیمان آمدند و هدیها بنهادند سلیمان گفت مرا هدیه میدهید
بمال مدد رسی که خدای تعالی مرا عطا داده است بهتر از آنچه بشما
داده است مارا با هدیها حاجتی نیست پس بفرمود تا در حضور او پسران

دختران وضو ساختند پسرانرا دید که بدست چپ آب میریختند
و دختران آب از دست چپ براست میبردند و از راست
بچپ میآوردند میان پسران و دختران باین نوع تمیز کرد و از
حقّه و دُرّ نهانی نیز خبر داد که بچه صفت بودند پس سلیمان رسولانرا
فرمود باز گردید بسوی ملک خود و هدیها باز برید و بگوئید که بدین
ما در آئی و اگرنه لشکری بفرستم که شمارا طاقت آن نباشد
رسولان برفتند و به پیش بلقیس آمدند و آنچه گذشته بود بگفتند
بلقیس گفت مصلحت آنست که من خود نیز پیش او روم که اگر
او بیاید این شهر را خراب کند پس با جماعتی کثیر روی براه نهاد و
چون به بیت المقدّس رسیدند سلیمانرا از آمدن وی خبر کردند
و سلیمان شنیده بود که پای بلقیس موی دارد و چون موی گوسفند
بفرمود تا یک دریا چهارصد گز در چهارصد گز از آبگینه بساختند هرکسی آنرا
بدیدی پنداشتی که آبست آنگاه تخت سلیمان برلب آن دریا بنهادند
تا چون بلقیس آنجا رسد پندارد که آبست پای را برهنه کند و سلیمان
پیش از آمدن بلقیس فرموده بود که بروند و تخت بلقیس را بیاورند

پیش از آنکه وی مسلمان شود و قوله تعالی قال عفریت من الجن انا آتیک
به قبل ان تقوم من مقامک یعنی گفت عفریتی از اهل جن که من
بیاورم تخت بلقیس را پیش از آنکه تو از جای خود برخیزی قوله
تعالی قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان
یرتد الیک طرفک یعنی آصف بن برخیا گفت نزد من علمی است
از کتاب خدای تعالی و آن اسمی بزرگست که چون آن اسم را بخوانم
هرچه از خدای تعالی بخواهم بدهد من آن تخت را بیاورم پیش از آنکه
تو چشم بر هم نهی سلیمان چشم بر هم نهاد و چون چشم باز کرد آن
تخت را نزد خود دید علما را اختلافست که دعای آصف کدام بود
ابن عباس گفته است که یا حی یا قیوم بود و عبد الله سلام گفته است
که این بود اللهم انی اسئلک بانک انت لا اله الا انت الحی
القیوم الطاهر المطهر نور السموات والارض عالم الغیب والشهادة
الکبیر المتعال و جابر گفته است که آصف سه بار گفت یا الله الله
الله و بعضی گویند که گفت آهیا شراهیا و این دو کلمه عبریست
و معنی آن بلفظ عربی این است یا حی یا قیوم القصه سلیمان

بونه

بفرمود تا تخت او را سرنگون بنهادند چون بلقیس بر تخت
سلیمان آمد سلیمان او را عزیز بداشت و بر کرسی خود بنشاند
و آصف را اشارت کرد که با وی سخن گوید و آصف با بلقیس
گفت قوله تعالی اهکذا عرشک قالت کانه هو یعنی این تخت تست
بلقیس گفت که با این آنست سلیمان عقل او را تجربه کرد و او
ایمان آورد و سلیمان آصف را فرمود که بلقیس را بنکاح من
در آورد آصف خطبه بخواند پس سلیمان او را بر همه زنان و کنیزکان
معتبر گردانید و او را حرمت میداشت و در کارها با وی مشورت
میکرد و بفرمود تا در اسکندریه از بهر بلقیس بنای کردند و در
میان آن کوشک چهار ستون برآوردند از سنگ و بر بالای
آن هر یک سیصد گز و بر سر آن ستونها گنبدی ساختند از مینا
و بلقیس آنجا میبود و آن قصر در میان ولایت بود و از یکطرف
آن روم و از یکطرف شام و از یکطرف شهرهای مغرب بود
و در رفتن و آمدن گذر سلیمان بر بلقیس بود

در بیان
سلیمان سمندون دیو را و گرفتن ایشان پری و در نقل است

که روزی سلیمان با وزرا فرمود که لب طاوس بجانب دریا برید چون
بیامدند دریا رسید جزیره دید سبز و خرم و اسپان آبی در آن جزیره
چرا میکردند و هر اسپی را دو بال بود و چون تخت سلیمان بدیدند
بپریدند و ناپدید شدند سلیمان دیوان را گفت شما این جزیره را
میدانید گفتند آری روزی با صخر جنی کرد و گفت میخواهم که این اسپان را
بگیری و پیش من آری گفت نتوانم گفت چاره چیست گفت
دیوی است نام او سمندون و فرزند ابلیس است و مطیع تو نیست
او تواند که این کار بکند سلیمان گفت میخواهم که او را بگیری و
پیش من آری گفت او را نتوانم گرفت مگر حیلتی کنم سلیمان
گفت چه حیلت میکنی گفت مگر بگویم که سلیمان مرده است او را
بدست بیاورم سلیمان گفت چنین کن دیوان برفتند و این خبر
بگفتند که سلیمان مرده است چون سمندون از قعر دریا بشنید
بیرون آمد دیوان نزدیک وی رفتند و گفتند بیا تا ملک سلیمان را
تصرف کنیم باین حیلت او را بکمند بگرفتند دست و پای بسته
نزد سلیمان آوردند سلیمان بهیبت در وی نگاه کرد و لرزه بر

اعضای وی افتاد و فریاد برآورد که یا نبی الله مطیع و فرمان بردارم سلیمان
گفت میخواهم آن اسپان را پیش من آری سمندون گفت آن
اسپان مرا دوست نباشند ولیکن ایشان را بحیله بگیرم سمندون
برفت و چشمهای آب آن جزیره را خالی کرد و از شراب پر نمود
و دیوان را بگماشت چون اسپان از هوا در آمدند تشنه بودند آن
شراب بخوردند تا مست شدند و در آن جزیره درختان بودند
بزیر آن درختان شدند و بخفتند دیوان طنابها بگردن ایشان
بستند تا هوشیار شدند پس نزد سلیمان آوردند وقت نماز
عصر بود سلیمان فرمود که آن اسپان آوردند و به نظاره
آنها مشغول شد نماز از وی فوت شد جبرئیل بیامد و گفت حق
تعالی میفرماید که فریضه ما را ترک کردی و نظاره اسپان مشغول
شدی قوله تعالی انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت
بالحجاب و دیگر در این آیه معنی نماز است یعنی سلیمان گفت دوست
داشتم چیزی را که مرا از نماز باز داشت پس سلیمان سر سجده
نهاد و حق تعالی فرشتگان را فرمود که آفتاب را بجای نماز عصر [illegible]

تا سلیمان نماز را بگذارد و پس اسپان را فرمود تا پی کردند بعضی گفته‌اند
همه را سر ببرید و بعضی گویند که بر پیغمبران اسراف روا نیست کردن
و پای ایشان را داغ کرد و گروهی گویند که پرهای ایشان را برکند
و بسوخت آنگاه سمندون را فرمود که از عجایبهای دنیا چه دیده بگوی
گفت دو هزار سال است که من در عالم میگردم و عجایبهای بسیار
اما چیزی بسیار عجایب دیده‌ام گفت وقتی بدریای مغرب فرو
رفتم جزیره دیدم و در میان جزیره شهرستانی بود که بر روی سنگ
برآورده بودند و بر دیوار آن شهر چهارصد برج بود و بر هر برجی
هزار کنگره و بر هر کنگره خروسی از برنجه ساخته و بر هر برجی بوقی و
علمی و طبلی بود و چون بمیان شهر رسیدم آن شهر را از خلایق پر
دیدم و هفت روز راه درازی آن شهر بود و یکروز و نیم پهنای
آن بود و در میان آن شهر کوشکی دیدم از سنگ مرمر ساخته
صد گز بلندی آن بود و بر سر آن مناره دیدم و بر سر آن مناره
عقابی از زر سرخ ساخته و نهاده بودند بنگرستم آن عقاب و در رفتم
حجره دیدم بر شکل فلک مسکنت و در زیر آن مناره دو شیر

دیدم از برنجه ساخته بر آن کوشک اندر شدم چهار هزار حجره دیدم
همه از سنگ مرمر و بر در هر حجره پرده زربفت آویخته و کنیزکان
با جمال تاجها بر سر نهاده بدر و لعل آراسته و در میان کوشک
تختی دیدم از چوب آبنوس و بندهای آن از زر سرخ
و پیری بر آن تخت نشسته که بچشم و آبله روی و پشت خمیده و در
پیش وی دختری دیدم بغایت با حسن و جمال که از من آدمی
هیچکس آنچنان دختر ندیده بود خندان و شادمان نشسته
چون ساعتی بر آمد از پیش آن پیر برخواست چهار هزار کنیزک
از آن حجرها بیرون آمدند و او را خدمت بکردند آن دختر نجا
خرو روان شد و بر تخت بنشست و آن کنیزکان بایستادند
من بیرون آمدم و خویشتن را بر صورت آدمی گردانیدم
و نزدیک آن پیر رفتم و گفتم چه خوانند این شهر را و پادشاه
چه نام است و این دختر کیست و این شهر و اسپان از بهر
چیست گفت آن مناره که می‌بینی آن عقاب که بر سر وی است
راعی ماست که چون وقت عبادت ما آید او بانگ کند و دوازده

هزار خروس بیکبار بانگ کنند ما همه روی بعبادت آوریم گفتم
آن صورت شیران چیست گفت چون دشمن پیش ما آید
هر کدام که ظالم بود شیران آن را بدرند گفتم آن بوقها و طبلها چه
باشد گفت اگر ما را روزی دشمنی آید آن عقاب از سر
مناره بخروشد خروسان دیگر بانگ بر آرند و بوقها و طبلها فرو
کوبند تا آنکه دست کسی بایشان رسد آنگاه ما خبردار شویم سلاح
در پوشیم و با دشمن حرب کنیم و نام این پادشاه عمکور است
و آنکه فخر وی است و هرگز غمی ندیده است و هرگز این پادشاه را
دشمنی نیامده است مگر که شکسته بازگشته است چون سلیمان
این بشنید گفت بر ما واجب شد که بحرب آنها رویم بفرمود
تا خدم و حشم او همه بر تخت بنشستند پس باد را فرمود تخت را
برداشت و بآن جزیره برد که آن شهرستان بود آن عقاب
بخروشید و باقی خروسان ببانگ آمدند و طبلها بر پای شد
و بوقها و طبلها بزدند آن خلق سلاح در پوشیدند و از شهر بیرون
آمدند چون نگاه کردند بساط بر هوا دیدند تعجب کردند و با یکدیگر

گفتند

گفتند که در عالم پادشاهان بسیار بوده اند اما پادشاه بر هوا
ندیده ایم سلیمان دیو را بجنگ کردن بفرمود لشکر دیوان
غلبه کردند پریان را نیز حرب فرمود و پریان را نیز غلبه کردند غیر از
سلیمان در صف دیگر سپاهی نماند و آنها را هر ساعت مددی
میرسید و هنوز عمکور را خبر نشده بود چون او را خبر کردند بیرون
آمد تا سپاه سلیمان را بجا دید و هزیمت کند سلیمان باد را فرمود
تا قدری خاک بر روی ملک بزد آنگاه شیری از لشکر سلیمان
بیرون آمد سر عمکور را بر کند و پیش سلیمان برد و سلیمان گفت تا
بر همه در آیند کافران معتبر گردانیدم آنگاه لشکر سلیمان غالب شدند
دو دیوان کافر را میاوردند و بدریا میانداختند پس سلیمان
سمندون دیو را فرمود بنگر که آن دیو مردک در کجاست گفت بجا رخودست
هنوز او را خبر نیست گفت میخواهم که او را بیاوری چنانکه دست بر
وی نهی سمندون گفت دیو را زنهر بفرما تا از دریا مروارید بیاورند
و آن بر رو بفرمای تا مرواریدها بگیرند سنگستان بیارد و سلیمان بفرمود تا
چنان کردند کنیزکان او را خبر کردند گفت مرا با آن حاجتی نیست

صفت که کنیزکان کردند گفت مرا بیرون برید چون بیرون آمد
ناگاه ابری از هوا درآمد و در وی پیچید باد و ورا بگرفت و نزد سلیمان
برد سلیمان دیوان را فرمود تا آن شهر را خراب کردند و دیوها
اندر آختند هیچ اثری از آن نماند و بفرمود تا کتابهای جادوئی
عکس را پیش وی آوردند همه را در زیر خاک کرد تا آن وقت
که ملک از سلیمان برفت دیوان آن کتابها بدزدیدند و
مردمان را جادوئی آموختند پس سلیمان اسلام بر دختر عرضه کرد
و گفت اگر ایمان نیاوری بفرمایم تا ترا بدریا غرق کنند دختر
گفت بیک شرط اسلام قبول کنم که مرا از دیدار پدر باز نگیری سلیمان
گفت تا سر عکس را پیش وی نهادند چون دختر سر پدر
بدید بگریست و دست بر هم زد پس سلیمان بازگشت و بشام آمد
و آن دختر را بنکاح خود در آورد و چون چندی برآمد ابلیس نزد
آن دختر آمد و گفت تو شادمان نشسته و پدرت را بآن تنگ
خوار کشته چه حرمت پدر نداری تا روان پدر از تو شاد گردد
گفت چگونه کنم گفت بگوی تا بر صورت پدرت جسمی بر زند

بجایگه

بجایگه که در زندگی او را خدمت میکردی آن صورت را خدمت کن
و آن دختر پنهان از سلیمان بگفت تا مانند پدر او صورتی بساختند
هر روز او را میپرستید روزی جبرئیل آمد و گفت یا سلیمان
روا باشد که در خانهٔ تو بت پرستند گفت خدای میداند که من
ازین کار خبر نیست سلیمان تحقیق کرد و آن بت را بشکست
و بدریا انداخت **باب شصت و پنجم** در بیان ابتلای سلیمان
و مکر کردن اصطخر جنی چنین گویند که هر وقت سلیمان بطهارت
رفتی انگشتری خود بکنیزک دادی تا بیرون آمدی و آن کنیزک
باین مأمور بود روزی آن کنیزک حاضر نبود و چون سلیمان
بدر آبخانه رسید اصطخر جنی که مهتر دیوان بود بر صورت
آن کنیزک پیش سلیمان آمد و انگشتری بگرفت و در انگشت
کرد و بیامد و بر تخت نشست بر صورت سلیمان هیچکس او را نشناخت
چون سلیمان بیرون آمد انگشتری طلب کرد گفتند تو کیستی
که سلیمان بر تخت خود است و انگشتری در دست اوست او را [illegible]
که در بلا افتاد و جامهای قیمتی از تن بیرون کرد و جامهٔ پشمین کرد

زیر جامها داشت در بر بود چون او را با آن پشمینه دیدند او را
نشناختند پس سلیمان برفت و در بیت المقدس بعبادت
مشغول شد تا سه شبانروز طعامی نیافت چون بیطاقت شد
بیرون آمد یکی را گفت مرا طعام ده بسخن وی التفات نکرد و نزد دیگری
نیز کاری نیافت روی بصحرا نهاد و تا رسید بکنار دریا صیادان را
دید که دام در دریا انداخته و ماهی میگرفتند نزدیک ایشان رفت
و گفت مرا با خود یار کنید گفتند بشرط آنکه هر روز دو ماهی پیش
تو نهیم سلیمان قبول کرد تا شب با ایشان کار کرد دو ماهی
بوی دادند یکی را بریان کرد و یکی را صدقه نمود و بعضی گفته اند که
یکی را بدو قرص جوین داد و به بیت المقدس رفت با بهای آنه
کرد و بعبادت مشغول شد اما چون اصطخری بر تخت نشست
دیوان دانستند که سلیمان نیست برفتند و آن کتابهای جادوئی
که از شهر عسکر را آورده بودند برگرفتند و پنهان کرده تا خلق را
جادوئی آموزند و جادوئی بمردم آموختند و میگفتند که این علم سلیمان
را اصطخری همه حکمها و اثر گونه کردی آصف گفت که این سلیمان

نمی ماند

نمی ماند بدگمان شدند آصف گفت اگر حیلتی کنم چون باشد
گفتند روا باشد گفت بیائید تا هر یکی جزوی از توراة بخوانیم
اگر دیو است طاقت آن ندارد و اگر سلیمان است طاقت
آورد و چون اصطخری آواز خواندن توراة بشنید بیطاقت شد
و از تخت برجست مهر بدریا انداخت و غایب شد ایشان را معلوم
شد که دیو بود اما سبب خلاص سلیمان و باز یافتن انگشتری
چنان بود که چهل روز بر آمد سلیمان ضعیف شده بود و در زیر
درختی تکیه کرده ماری آمد و دسته سبزه بدهان گرفته دامان سلیمان را
باد میکرد و مرصیاد را دختری بود نزدیک پدر آمد و چاشت از
برای او آورد و چون سلیمان را دید تعجب کرد و چون نزدیک
پدر رفت احوال بگفت و گفت مرا بعقد وی در آور که البته
او دوستی است از دوستان خدا تعالی پس سلیمان بیدار
شد برخاست و طلب دریا آمد صیاد و پیش وی آمد و گفت این
دختر بزنی بتو میدهم سلیمان گفت مرا دست بیان نیست گفت
غم مخور من ترا هیچ نمیخواهم پس دختر را عقد بسته سلیمان خوشحال

شد با خود گفت که اقبال روی نمود و چون اصطخرجی خاتم را بدریا
انداخت حق تعالی ماهی را امر کرد که خاتم فرو برد همه ماهیان
مطیع او شدند چون صیاد دام در دریا انداخت آن ماهی در دام
افتاد و صیاد او را پیش سلیمان انداخت سلیمان آن را بخانه
آورد و دختر صیاد را گفت که این ماهی پاک کن تا بریان کنیم
چون کارد بر شکم ماهی زد همه خانه نور گرفت آن زن بخروشید
سلیمان نگاه کرد نوری دید که از شکم ماهی بیرون میآید چون
نیک بدید انگشتری خود بشناخت شاد شد بیرون آورد و در
انگشت کرد و در حال تخت حاضر شد و تمام مسخرات او نیز حاضر
شدند و پریها آوردند سلیمان بجای خود رفت و فرمود که
اصطخرجی را طلب کنید طلب کردند نیافتند پس فرمود تا دختر کنگر را
بیاوردند آن بت که میپرستید بسوختند و چهار تیر وی را چهار پاره
کردند و هر پاره بطریقی فرستادند تا خلق عبرت گیرند باز فرمود
که اصطخرجی را طلب کنید دیوان برفتند و از قعر دریای اخضر او را
بیرون آوردند و پیش سلیمان بردند او را چهل شبانه روز [illegible]

کرد

کردند از بهر آنکه چهل روز پادشاهی کرده بود و سلیمان را خبر کردند که
دیوان کتابهای جادوی بر داشته اند فرمود آنها را بیاورند اگر
نه همه را در آب کنم بعضی را حاضر کردند و بعضی در پیش مردم بماند
و بیشتری از آن بزمین هندوستان افتاد پس دیوان را کارهای
صعب فرمود و بعضی را در بند و قتل کرد نقل است که مسجد بیت
المقدس که داود بنا کرده بود هنوز تمام نشده بود که داود
از دنیا برفت سلیمان دیوان را فرمود که با تمام آن مشغول شوند
چون از اتمام آن یکسال باقی مانده بود سلیمان از مرگ اندیشید
که مبادا او نیز توفیق نیابد دعا کرد و گفت بار خدایا مرگ مرا بر دیوان
و جنیان پوشیده گردان تا باتمام و عمارت مسجد مشغول باشند
ابن عباس گفته است که سبب دعای سلیمان آن بود که جنیان
و شیاطین دعوی کرده بودند با علم غیب میدانیم مبادا ایشان از
مرگ وی خبر شوند تا خلقان بدانند که دعوی ایشان باطل است
نقل است که ملک الموت دوست سلیمان بود او روزی از وی
سؤال کرد که کی مرگ من خواهد بود گفت از زمین کیاهی

برآید که ارزه خوره به خوانند هر وقت که آرزه در بافتی به رستی کرمک
تو نزدیک رسد روزی بر تخت نشسته بود گیاهی دید از وی پرسید
که نام تو چیست گفت خروبه سلیمان بمسجد آمد و بر عصای خود تکیه کرد
ملک الموت جان او را قبض کرد گویند که چون سلیمان آنگیاه
بدید بوی خوشش بکار برد و خود را کفن کرد و بر تخت نشست و بر
عصا تکیه کرد آنگاه ملک الموت جان او را قبض کرد و دیوان همچنان
بکار خود مشغول بودند و خبر نداشتند با وجود آنکه مهتر ایشان بر
سلیمان آمدی و سرور آوردی و بیرون رفتی و پیش قوم خود
آمدی که عمارت مسجد میکردند و میگفت جدوا و دوا فانه قایم یصلی یعنی
جهد کنید که سلیمان برپاست و نماز میکند و ایشان جهد میکردند
باتفاق علما یکسال همچنان تکیه بر عصا کرده بود تا دیوان مسجد را
تمام کردند از هیبت او هیچکس قدرت نداشت که پیش رود
و تحقیق کند تا زندان پایین عصای او بخوردند و بر روی تخت افتاد
آنگاه معلوم شد که وفات یافته و بعضی دیگر گفته اند که دیوان زندان را
فرستادند تا عصای او را بخورند زندان گفتند شکر علی این کار

کنیم که تا قیامت هرگاه ما را آب باید ما را دهید دیوان قبول
کردند پس زندان عصای سلیمان را بخوردند بیفتاد و دیوان درآمد
سلیمان و تخت او را برگرفت و ببرد بآنجا که حضرت حق خواسته
بود باب بیست و ششم در بیان قصه یونس علیه السلام چنین گویند
که یونس از فرزندان هود بود و مادرش بنی اسرائیل بود گویند
که چهل روز یونس قوم خود را میگفت قولوا جمیعا لا اله الا الله و
یونس رسول الله تا خلاص یابید از عذاب خدای تعالی هیچکس ایمان
نیاورد یونس ناامید شد دعا کرد و گفت الهی این قوم را عذاب
فرست فرمان آمد که چهل روز ایشان را دعوت کن اگر ایمان
نیاورند ایشان را عذاب فرستم یونس سی و [illegible] روز دیگر ایشانرا
دعوت کرد هیچکس ایمان نیاورد خشم گرفت از میان القوم
بیرون رفت چنانکه آنقوم را خبر نشد بعضی گفته اند که سبب
رفتن یونس آن بود که ایمان خود را از میان آنقوم بسلامت
بیرون برد و بعضی گفته اند از خوف بود که مبادا او را هلاک کنند
در آنوقت هرکس که سخنی گفتی اگر بر آن سخن دروغ شد بدیاری

اورا هلاک شد القصه میرفت تا بکشتی رسید و در کشتی نشست
چون سه شبانه روز برفتند روز چهارم کشتی نمیرفت از چپ
براست و از راست بچپ میل میکرد و یونس گفت این چه حالت
است گفتند هر گاه که گناهکاری در کشتی باشد این حالت پدید
آید چاره آن باشد که آنکس را در میان کشتی نگذارند و بدریا اندازند
پس گناهکار را طلب کردند نیافتند یونس گفت خود را رنجه
مدارید که این گناهکار منم که بیفرمان خدا تعالی از میان آن قوم بیرون
آمده ام اهل کشتی گفتند ما در جبین تو سیمای پیغمبری می بینیم و در میان ما
عالمتر تویی یونس گفت قرعه زنید سه بار بنام هرکس که برآید بدریا اندازند گفتند
همه هلاک شویم و قبول نکنیم و ترا بدریا نیندازیم یونس گفت اگر شما
شرم میدارید من خود را بدریا اندازم پس قرعه زدند هر سه بار
بنام یونس برآمد یونس طلب کشتی آمد ماهی دید دهان باز کرده
بطرف دیگر رفت همان ماهی دید بهمان طرف کشتی برآمد چنانچه ماهی
دید و دانست موکل حکم است خود را بدریا انداخت ماهی را فرمان
شد که یونس را فرو برد ماهی گفت الهی طعمه من است یا امانت است

ندا آمد

ندا آمد که امانت است ماهی سر در آب کشید همه ماهیان میان
دریا او را زیارت میکردند چون آن ماهی بقعر دریا رسید یونس آواز
ماهیان دریا شنید که تسبیح میگفتند او را نیز بیاد آمد و گفت قوله تعالی
فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت
من الظالمین اما چون یونس از میان قوم رفت و آن چهل
روز که وعده کرده بود تمام شد روز چهلم ابری سیاه ظاهر شد
و دود ازو برآمد ابر آمد تا بجامه‌های آن قوم رسید همه از خانها
بیرون شدند و زنان و فرزندان و چهارپایان را بیرون بردند
و بسر تل رفتند و فرزندان از مادران جدا کردند تا خروش و بانگ
بفریاد آمدند و تضرع و زاری کردند و با خود این قرار کرده بودند
که اگر روز چهلم عذاب آید یونس را دستگیری در رند و باو ایمان
آرند چون بسیار زاری کردند حق تعالی توبه ایشان را قبول
کرد و آن عذاب از ایشان رفع نمود و گفته اند که چهل روز آن قوم
بنالیدند و ایشان در فراق یونس صبر نکردند و خبری از وی نداشتند
تا حکم حق تعالی بآن ماهی امر کرد که یونس را بیرون انداز ماهی

یونس را بر لب دریا انداخت برهنه بر صورت مرغی بی پر و بدن
او ضعیف شده بود قوله تعالی فنبذناه بالعراء وهو سقیم آورده اند
که یونس چنان ضعیف شده بود که قوت آفتاب نداشت
و تحمل باد که بر وی وزد و نبود حق تعالی درخت کدوی بر رویانید تا
یونس زیر آن درخت کدو آمد و خود را بپوشید نقل است از
رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدند که شما درخت کدو را چرا دوست
دارید فرمود که درخت برادر من است یونس و نیز فرمود که خوردن
کدو عقل را زیاده کند نقل است از کلبی و مقاتل که یونس چهل
روز در شکم ماهی بماند و از عطا منقولست که بیست روز در
شکم ماهی بماند ضحاک گفته که هفت روز بماند بعضی گفته اند که سه
روز در شکم ماهی بماند و چون قوت گرفت حق تعالی آن درخت
کدو را خشک گردانید یونس اندوهناک شد چنین گویند که حق
تعالی گوسفندی کوهی نزدیک یونس فرستاد و آمد و شیر میکرد
و یونس از شیر او میخورد تا قوت گرفت پس فرمان حق تعالی
شد که بفلان واش خانه رو همه سبوها و کوزه‌ها را بشکن یونس

بنالید و گفت خدایا یکسال است که آن مرد زحمت کشیده است مرا رحم
آید که کوزه‌ها و سبوهای او بشکنم خطاب آمد که چرا بر صد هزار بندگان
من رحم نکردی که در حق ایشان دعا کردی و بلا خواستی چو گناه ورزیدند
تو نیز وندید قدر ایشان ندانستی قدر ایشان ما دانیم که آفریده ایم
پس فرمان شد که بمیان قوم رو یونس برفت پسری را دید
که شبانی میکرد و پرسید تو کیستی گفت قوم یونسیم یونس گفت
چون بسوی قوم روی ایشان را از من سلام گوی و خبر ده که من
یونس را دیدم آن پسر گفت تو قوم خود را میدانی که هر کس سخنی
گوید و بر آن دو گواه نداشته باشد او را بکشند کیست که در
آن وقت گواه من باشد یونس گفت گواه تو این درخت و
این زمین که ایستاده پسر گفت تو ایشان را بگوی که گواهی برای
من دهند یونس گفت چون این پسر از شما گواهی طلبد گواهی
دهید آن درخت و آن زمین گفتند خوش باشد پس شبان بسوی
قوم ملک برفت و گفت من یونس دیدم آن ملک شرط کرده بود که هر کس
خبر یونس بمن آرد مملکت خود بوی دهم ملک تحقیق کرد و آن درخت

وزمین در حصن [ink blot] گواهی دادند ملک دست شبان بگرفت و بر
تخت نشاندند و گویند که آن شبان چهل سال پادشاهی کرد و اما
چون ملک مژده [ink blot] مقدم یونس شنید حکم کرد تا همه قوم از شهر
بیرون شدند یونس را دیدند که نماز میکند چون از نماز فارغ شد
همه خدمت او کردند و تخت زرین بنهادند و بر آن تخت نشانیدند
بزرگان قوم آن تخت را برداشتند و با عزاز و اکرام بشهر آوردند
و شادی کردند ناگاه جبرئیل آمد و فرمان آورد که ای یونس گناه
خود را فراموش کردی که بر تخت نشستی یونس خود را از تخت
بزیر انداخت و با ملک بعبادت مشغول شدند و ترک دنیا کردند
تا وفات ایشان رسید **حکایت** در بیان قصه اصحاب الرقیم
قوله تعالی ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا مفسران
قصه اصحاب الرقیم از پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم سؤال کردند حق تعالی
بجهة اظهار اعجاز نبوت و بیان الوهیت و وحدانیت خود بیان
فرمود و اصحاب الرقیم سه تن بودند که بجهة گشت بصحرای بیرون
رفته بودند ناگاه باران باریدن گرفت ایشان بغاری رفتند

سنگی

سنگی بر در آن غار فرود آمد و در آن غار را استوار کرد فقالوا جاء المطر
و ذهب الاثر و انقطع الخبر و ما ینجینا الا الصدق گفتند باران آمد
و پی ما گم شد و خبر ما منقطع شد و ما را نجات ندهد الا راستی بعد
از سه روز یکی از ایشان گفت من روزی کسی را با جارت گرفته
بودم و کار میکرد و چون روز بآخر رسید من عمل از وی زیادت
خواستم که مزدور نیز بیا و کار کن و اجره دو روزه خود بستان
آزرده شده بود مزد خود بگذاشت و برفت من وی را طلب
کردم تا مزد وی بدهم ویرا نیافتم و مرغی خریدم و آن مرغ بیضا نهاد و
و بر آن بیضا نشست بچه از مرغان شدند از بهای مرغان گوساله
خریدم تا گاوان جمع شدند بعد چند سال آن مرد را دیدم ضعیف
شده و نا چیز گشته همه را بوی دادم اگر آن معامله از بهر رضای
تو بوده است ما را فریاد رس ثلثی از غار گشاده شد و دیگری گفت
قحط آمده بود و مردم از گرسنگی بطاقت شدند زنی با جمال
از گرسنگی پیش من آمد دست دراز کردم تا سوی او بگیرم زن
گفت ای جوان بترس از خدا و میازار کسی را پس من از خدا

تو بر نرسیدم و دست از وی باز داشتم الهی اگر آن معامله از بهر رضای
تو بود ما را فرج یا درس اندکی دیگر گشاده شد و دیگری گفت چون
پدر و مادر من زنده بودند هر بامداد من از بهر ایشان کوزه
شیر بردمی روزی شیر را بردم هر دو در خفته دیدم گفتم اگر
در بگشایم بیدار شوند بر در خانه بایستادم و هوا سرد بود چون
بیدار شدند شیر را نیز دادم ایشان بردم کوزه را بر داشتند پاره
از کف دست من بکوزه بسته بود بر کنده شد الهی اگر آن حرمت
داشتن از بهر رضای تو بود ما را فرج یا درس در حال در غار
گشاده شد بیرون آمدند بعضی گفته اند که رقیم اسم آن شهر بود که اصحاب
آنجا بودند **باب شصت و هفتم** در بیان قصه ذو القرنین چنین گویند
که پادشاه عالم هرگاه چهار چیز دارد بچهار چیز دیگر محتاج است هرگاه علم
دارد بعمل محتاج است و هرگاه نعمت دارد ویرا شکر کردن واجبست
و هرگاه ملک دارد ویرا بعدل احتیاج است و هرگاه ایمان داد
وی بجا مطالب نیست زیرا که علم بیعمل حمالی است و نعمت بیشکر و بیملکی
و بی سخاوت پاسبانی است و ایمان بیجا منافقی است و ملک بیعدل

ضایع

ضایع کردن صلاح دو جهانی است مجاهد گفته است که چهار ملک بوده اند
که تمامی مملکت روی زمین را پادشاهی کرده اند دو مسلمان بودند
و دو کافر اما کافران یا نمرود بود و یا بخت النصر و مسلمانان یکی
سلیمان بود و یا ذو القرنین نقل است که چون ذو القرنین بزمین
مصر رسید در میان دریا شهری بنا کرد و آنرا اسکندریه خوانند
چون آن شهر تمام شد بر آن کوه سنگ نبطا ره بر آمد ملائکه بصورت
آدمی پیش وی آمد و گفت فرمان چنان است که تمام روی
زمین ملک تو باشد و سیر کن در روی زمین و از یاد خدای
غافل مشو و با خلق جهان عدل کن تا برکت عدل تو جاهلان علم
آموزند و مظلومان از ظالمان انصاف یابند و کم خبران بیابانها
و مخترفان کسب خود روز کار کنند و امان یابند قوله تعالی انا
مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا یعنی ما که خداوندیم
ممکن کردانیدیم ذو القرنین را در زمین و تصرف مملکت و جاه
حرمت دادیم او را تا هرچه خواست بکرد و ویرا از کسی منع نی
و همگنان از وی بترسیدند و ورا از کسی خوفی نی چون بر روی زمین

روان شد و فرشته رهنمای او شد و نور و دلیل او و ظلمت سپاه
وی و عالمیان مطیع وی شدند و وهب بن منبه گوید که در بار
هزار و سیصد هزار سوار مکمل وظیفه خوار وی شدند و سیصد و
شصت وزیر در پشت و هر روز وزیری نشستی تا سال دیگر نوبت
او نرسیدی و چهار صد مرد حکیم و چهل پیغمبر در سپاه وی بودند
و هر روز پنج وقت منادی کردی اول آنکه هوشیار باشید که
مرگ در قفاست دوم بر یکدیگر ظلم مکنید که ظلم در همه ملتها نا
رواست سیم عهد را وفا کنید که خالق دانا و بیناست چهارم قیامت
آماده باشید که روز جزاست پنجم بر بندگان خدا رحم کنید
اگر پایان باشماست قوله تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها
تغرب فی عین حمئة ووجد عندها قوما یعنی باین صفت و باین سپاه
برسید بغروب رفتن آفتاب یعنی نزدیک شد بمغرب الشمس
بجهت آنکه امکان کسی نیز نزدیک آفتاب رسید بموضع غروب
از حرارت و معنی آن است که برسید ذو القرنین باخر آبادانی
دریا آن موضع دروازه های دید پهنای آن پانصد ساله راه و بالای

وی

وی مانند مناره و شخص بر بالای آن مناره بود و تا قیامت کار وی
آن است که میگوید که از اینجا بیشتر نروید که دیگر راه نیست پس
لشکر از کوه فرود آمدند و سلاح بنهادند و شب خواب کردند چون صباح
شد سلاحها و زین افزار ها را نیافتند بترسیدند و گفتند دشمن
ما را خفته یافته و سلاحهای ما را برده اند و هیچکس با ذو القرنین
نتوانست این سخن گفتن چون خواست که سوار شود سلاح خواست
او را خبر دادند گفت دشمن را طاقت این کار نیست هم اینجا قرار
گیرید چون روز دیگر همان وقت شد چرخ آسمان گردش کرد همه را
بجای خود بنهاد و هر کس سلاح خود برداشت و آفتاب را دید
که بچشمه آب گرم فرو میرفت یعنی در نظر او چنان نمود که گویا
قرص آفتاب بچشمه آب فرو میرود تا جرم آفتاب از آن
بزرگتر است که در چشمه گنجد بجهت آنکه [illegible] ده نوبت بمقدار تمام روی
زمین است پس در آن موضع قومی را یافتند حق تعالی ذو القرنین را
فرمان داد که حکم تراست درین قوم خواهی بگیر و بکش اگر ایمان
نیاورند و خواهی نیکی کن و منت نهی حکم تراست و مخیر کردن بایشان

بیان کشتن و آزاد کردن جز خبر بسیار ازو بود قوله تعالی قال اما من ظلم
فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی ذو القرنین گفت
که هر که ظلم کند بر نفس خود زود باشد که عذاب کنم او را و شمشیر
و این عذاب دنیاست چون بمیرد عذاب آخرت نیز او را رسد
و اگر ایمان آرند و فرمان برند مر او را جزاهای نیکوست یعنی بهشت
قوله تعالی حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها
سترا کذلک یعنی تا رسیدند به بر آمدن آفتاب آن موضع که
از آن طرف آن میان نبود و نه یافتند آفتاب را که بر می‌آمد بر قومی
که نبود ایشان را از پیش آفتاب حجابی یعنی در پیش آن قوم نه کوهی
بود و نه درختی و نه شهری و نه دیواری و بکرانه عالم بودند پس برفتند
برسیدند بمیان دو کوه یکی از راست بود و دیگر از چپ و سرهای
آن بآسمان کشیده خلق از بر آمدن آن کوهها عاجز بودند و در میان
آن دو کوه رخنه بود و در پس آن کوه یاجوج و ماجوج بودند و در پیش
آن رخنه قومی یافتند بت پرستیدند و زبان ایشان را
نمیدانستند پادشاه عالم وا ناکروا یند ذو القرنین را بر زبان

ایشان تا سخن ایشان فهم کند و بعضی گفته اند که از ایشان زبان خواستند
چون فرزند آدم بزبان هر دو قوم سخن میگفت پس ذو القرنین ایشان را
بدین راست خواند ایمان آوردند و از وی حاجتها خواستند
قوله تعالی یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض
فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا یعنی ای ذو
القرنین این یاجوج و ماجوج تباه کاران اند در زمین چنانکه میخورند چهارپایان
ما و انگور ما و میبرند چهارپایان ما رسول صلی الله علیه و سلم
فرموده است که رویهای ایشان چون روی سگ است
و صورت ایشان نیز مانند سگ است و ایشان از آدم میان شیر[illegible]
خوردترین ایشان چندان است بزرگترین ایشان مثل
کوهی و یکی از ایشان نمیرد تا هزار فرزند نیاورد و عالم از ایشان
پر خواهد شد پس آن قوم گفتند که میان ما و ایشان سدی ببند
و این رخنه استوار کن تا دیگر بیرون نیایند و ما را نقصان نرسانند
و ما بدهیم ترا خراجی و مزدی ذو القرنین گفت من از شما سیم
نخواهم و لیکن بتن یاری کنید ابن عباس گوید که درازی آن

رخنه که ازین رخنه تا بدان کوه چهل فرسنگ بود و پنجاه هزار کس
کار میکردند که هیزم جمع میکردند و صد هزار مرد سنگ میبریدند
و صد هزار مرد آهن بیرون میآوردند و چشمه مس از روزگار
سلیمان آنجا آمده بود و از آهن تختها میکردند سه گز و چهار گز و در میان
تختهای آهن انگشت میکردند و دمها مینهادند و همه آهنگران بساختند
و سنگ و آهن و هیزم بر هم بپیچیدند تا با سر هر دو کوه برابر شد
آنگاه بفرمود و آتش بیاوردند و در زیر و بالای وی جمع کردند
و بدمیدند همه آهن و سنگ و هیزم یکباره گداخت و یک لخت
شد پس بفرمود تا مس و ارزیز گداخته بر روی آن ریختند
هر کجا که شکافی بود استوار شد چنانکه روی دیوار یکباره گل اندود شد
چون سد تمام شد دیگر یاجوج و ماجوج نتوانستند که سوراخ کنند
و نه از بالا برآیند عکرمه گوید که ذوالقرنین بآن کوه رسید خواست
که بر بالای آن رود ملکی دید که میگفت ای بندهٔ خدای بجای
آمدهٔ که هیچکس نیامده و بعد از تو نیز نیاید گفت این کوه را
چه نامست گفت این کوه قاف خوانند و کبودی آسمان ازین

کوهست

کوهست که آسمان دنیا سفید است از شعاع این کوه آسمان کبود دیدهٔ
و این کوه مادر همه کوههاست و هر کوهی که هست یک رگ ازین است
چون خدای تعالی خواهد که جایی را بزلزله خراب کند امر فرماید که
آن رگ بجنبانم پس ملک کف باز کرد و ذوالقرنین گفت مرا
عطای ده آن فرشته عصای وی بگرفت و بر آن نوشت
که هر چه کاری بدروی پس ذوالقرنین گفت این کارها که من
کرده ام که کرده است خدای تعالی مرغی را فرمان داد و بر صورت
فاخته که بر سر آن سد بنشست و یک خشت آهن برکند و بینداخت
چون آن بدید خدای را سجده کرد و گفت هذا رحمة من ربی
ولیس هذا بقوتی یعنی این سد که برآوردم از رحمت خدای
بود نه از قوت من قوله تعالی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان
وعد ربی حقا یعنی چون بیاید وعدهٔ خداوند من بیرون آمدن
ایشان در آخر الزمان این سد با این بلندی و استواری
پاره پاره کنند و هر روز ایشان در خراب کردن آن کوشند
و میکاوند و میگویند که فردا او را سوراخ کنیم و بیرون رویم و تا فردا

خراب کنیم چون دیگر روز بیایند همه کارهای خود را ببینند ضایع
شده و هر چه روز کنده اند شب درست گشته بجهة صلاح خلق
و بقای عالم و چون وقت بیرون آمدن ایشان شود یکی از ایشان
ایمان آورده و دیگران گویند که فردا این سد را سوراخ کنیم و
بیرون رویم او گوید ان شاء الله از برکت آن کلمه هر چه آن روز
کنده باشند درست نشود تا روز دیگر بیرون آیند و در عالم
غلغله کنند و هر چه بیابند بخورند و دریاها را خشک سازند و هر چه
در عالم حصاری باشد همه را بگشایند مگر قصری که در بلاد شام است
و سیصد تن در آنجا باشند و گویند ما را دشمنی نماند مگر این
سیصد تن چون قصد ایشان کنند و کار بر ایشان سخت
شود بخدای تعالی بنالند و دعا کنند خدای تعالی ایشان را از شر
القوم نگاه دارد که در گردن هر یک کرمی ایجاد کند که سر وی
از تن جدا کند پس زمین از ایشان بوی گیرد باز دعا کنند
خدای تعالی ابر را فرمان دهد که باران ببارد و سیل روان شود
همه ایشان را آب ببرد و بعد از آن دجال بیرون آید چون نفخت

بسیار

بسیار گردد و بمعاصی مشغول شوند و فحش گوئی بسیار شود تا صیحه از
آسمان بر آید در وقت چاشتگاه بمسجد حرام

در بیان وفات ذو القرنین چنین گویند که چون سد تمام شد علما را
جمع کرد و گفت دشمنان را مقهور کردیم و حصارها گشادیم اکنون
از خصمی عظیم‌تر میترسم که بر ما حمله کند و ما را مقهور گرداند و آن مرگ است گفتند
ملک ای ملک هزار سال بقا باد گفت نگاه کنید که آفتاب عمر
مرا زوال که خواهد بود و علما کتابها در پیش نهادند و اصطرلابها بکار بردند
گفتند ای ملک بشارت باد ترا عمر دراز گفت بچه دلیل گفتند آسمان
میباید که زمین شود و زمین آهنین گردد آنوقت ایشان را مرگ
ترسید آنگه ذو القرنین شاد شد بعد از هفت روز بادهٔ روز
روزی دیگر طاقت سوار شدن نداشت خواصان رفته بودند
در بسیج خیمه و ساباط همراه نبود و از اسب فرود آمد آفتاب بر
وی تافت تب وی زیاده شد یکی از غلامان وی سپر زرین
در کتف خود داشت گفت ای غلام مرا سایه ده غلام بزرگ نیزه
سپر را سایبان کرد و زره که در بر داشت بر روی وی افکند

پس آب از دیده دوی ببارید حکما گفتند دل قوی دار و دل
مشکن گفت اگر مرگ مرا آسمان روئین و زمین آهنین باشی
اینک هر دو پدید آمد در وصیت کرد که چون مرغ روحم پرواز کند
مرا در صندوق نهید و هر دو دست مرا بیرون آرید و وزیران و
علما و حکما پیش صندوق روند و خزانها از پس صندوق و لشکرها
از طرف راست بیایند و یکی بند که منادی کنند که اگر بشجاعت
عمر دراز شدی اینک علما و صلحا را اگر بثروت بیش فتی اینک
خزانه و خدم و حشم و جمله مملکت روی زمین مسخر من بود اینک
با هر دو دست تهی بیرون میبرم و همه را بگذاشتم باب بیست و
هشتم در بیان قصه زکریا و یحیی علیهم السلام بدانکه زکریا از بنی
اسرائیل بود و از نسل داود و خدای تعالی او را پیغمبری داد تا خلق را
دعوت کند چون بنی اسرائیل را دعوت کرد ایمان آوردند
هر روز بنزد وی میآمدند و ایشانرا وعظ میداد و تا پیر شد
گفت کاشکی مرا فرزندی بودی تا بعد از من بجای من نشستی و خدا را
عبادت کردی بمحراب در آمد و گفت قوله تعالی قال رب انی

وهن

وهن العظم منی و اشتعل الرأس شیبا و لم اکن بدعائک رب
شقیا یعنی استخوانهای من سست شده و موی من سفید گشت و
دندانهای من سوده شد مرا از فضل خود فرزندی بخش تا نام مرا
زنده دارد و مرا بدعا یاد کند حق تعالی دعای وی قبول کرد روزی
جبرئیل آمد و گفت قوله تعالی یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه
یحیی لم نجعل له من قبل سمیا یعنی ای زکریا بشارت باد ترا بپسری
که نام او یحیی است و هیچکس پیش ازین نام او یحیی نبوده است
زکریا گفت ای جبرئیل نشانه آمدن آن چیست گفت آن است
که سه روز با خلق سخن نتوانی گفت بدانکه تا امر حق در یحیی رسید
بعد از نه ماه زبان زکریا بگرفت چنانکه با خلق سخن نتوانست
گفت چون سه روز تمام شد خدای تعالی یحیی بدنیا فرستاد
چون چهار ساله شد شب و روز میگریست کودکان دیگر بازی
میکردند او در گوشه نشستی و بگریستی مادرش گفتی که با کودکان
بازی کن یحیی گفتی مرا بجهت بازی نیافریده اند روزی زکریا
گفت الهی من از تو فرزند بخواستم که مرا از وی شادی رسد

مرا غم زیادت شد جبرئیل آمد و گفت حق تعالی فرماید تو را زن و فرزندی
بخواستی که شایسته ما باشد و چنین بنده‌ای کار ما پسندیم که روز و
شب در فراق ما بگرید و غیر از ما هیچکس پناه نبرد و نقل است
که هرگاه بنی اسرائیل جمع شدندی تا زکریا وعظ گوید اگر یحیی
حاضر بودی وعظ نگفتی که یحیی چندان بگریستی که خلق بیهوش
شدندی روزی یحیی در گوشه نشسته بود و زکریا خبر نداشت که او
حاضر است صفت دوزخ و اهل آن و عذاب آن میکرد و یحیی
بشنید آهی برکشید بیرون رفت و روی بکوه نهاد و هفت روز
ناله و زاری میکرد و مادرش از عقب او برفت و شفاعت کرد
که بسیار زاری مکن گفت چون نگریم که آنچه من شنیدم کوه
نتواند شنید تا روزی زکریا از صومعه بیرون آمد و قوم را دعوت
کرد و بفرما دید که فساد میکنند ایشان را امر معروف کرد و همه
متفق شدند قصد هلاک وی کردند زکریا بگریخت و روی بصحرا نهاد و
آن قوم بر اثر او برفتند تا در رسند درختی بدید آمد زکریا را گفت
بسوی من بیا زکریا برفت درخت بشکافت و بمیان درخت

شد

شد چون قوم برسیدند او را ندیدند متحیر شدند ابلیس ظاهر شد
گفت که او را مجوئید گفتند زکریا گفت در میان این درخت است
دامنش رشته ردای او بیرون مانده گفتند چگونه او را بیرون
آریم گفت اره بیارید و این درخت را بدو نیم کنید تا او نیز بدو نیم
شود از بالای وی بر نهید اره آوردند و درخت را میبریدند چون اره
بفرق زکریا رسید آهی کشید فرمان آمد که ای زکریا اگر یک
ناله دیگر کنی بعزت و جلال من که نام تو از جریده پیغمبران محو کنم صبر
کن که اگر بلای آسمان بر زمین کنم و زمین را چنین سازم تا قطره
باران از آسمان نیاید و از زمین هیچ نروید تا خلق بسبب تو
هلاک شوند زکریا صبر کرد و ننالید تا از فرق او تا قدم او بدو نیم کردند
چون خبر به یحیی رسید گفت انا لله و انا الیه راجعون پس یحیی
بمحراب رفت و شب و روز گریه میکرد و روزی مردی و زنی پیش
وی آمدند زن گفت مرا بزنی باین مرد بده یحیی گفت ترا شوهری
دیگر بوده گفت آری داود نبی در این مرد برد او را دوست و در آن
روزگار روا نبود که کسی زن برادر خود بخواهد یحیی گفت نشاید که

این کار نکنم زن کینهٔ یحیی بدل گرفت و بخانه رفت و عوره ساخت
و چندکس از بزرگان بنی اسرائیل را طلب کرد و گفت مرا بشما
حاجتی است اگر روا کنید هر یکی را چندان مال دهم گفتند بگوی ای زن
گفت یحیی را بکشید همه تیغها برکشیدند و روی بر یحیی نهادند یحیی را
در محراب بگرفتند و سر او را ببریدند از سر او بانگ برآمد که نشاید
یعنی نکاح آن زن برای آن مرد نشد اقوام او بیامدند و او را دفن
کردند **باب شصت و نهم** در بیان قصهٔ جرجیس علیه السلام چنین گویند
که جرجیس را هفتاد بار بکشتند باز حق تعالی او را زنده میکرد و بعضی
گفته‌اند هزار بار او را بکشتند و آن چنان بود در شهر فلسطین
بت پرستان بودند روزی ملک آن شهر بتان را آورده بود
و به زر و جواهر آراسته کرده و آتشکده ساخته که هر کس بتان را
سجده نکند او را در آتش اندازند و حق تعالی جرجیس را فرمان
داد که برو و آن ملک را دعوت کن جرجیس بیامد و گفت این بتان
خدای را نشایند آنها را سجده مکنید مگر آن خدای را که از آسمان آب
دهد و از زمین نباتات برویاند ملک گفت تا او را بر دار کردند

و پوست

پوست او را از هم جدا کردند و نمک و سرکه بر وی بریختند استخوان
او را بسوختند و او میگفت لا اله الا الله حق تعالی او را زنده گردانید
ملک را گفت که بگوی لا اله الا الله ملک گفت تا میخهای آهنین در
آتش سرخ کردند و بر اعضای وی بکوفتند حق تعالی فرشته بفرستاد
تا آن میخها از اعضای وی کشید باز زنده شد ملک را گفت بگوی
لا اله الا الله ملک گفت تا دیگی بیاوردند و جرجیس را در آن نهادند
و ارزیر و مس و قلعی بر سر آن دیگ نهادند و در میان آتش
گذاشتند حق تعالی چشمهٔ آب گرم و سرد در میان آن دیگ پدید آورد تا
دیگ بجوشش نیاید جرجیس بسلامت بیرون آمد ملک گفت
ای جرجیس از عذابهای ما هیچ المی بتو نمیرسد جرجیس گفت آن
خدای که آسمان را معلق و زمین را مطبق بدارد اگر مرا عذابها نگذارد
چه عجب باشد پس ملک گفت که او را چهار میخ کردند و ستونی
بود از مرمر گفت تا جرجیس را آوردند و آن ستون را بر سینهٔ
وی نهادند همچنان میبود تا شب در آمد حق تعالی فرشته بفرستاد
که جرجیس را از من سلام برسان و او را طعام ده و بگوی که بخفت

اندام وی تا هفت سال درین بلا خواهد بود و در آخر شهید شود
و آن ستون را بر سر وی بر داشت جرجیس برخاست و پیش
ملک رفت و او با وزیران نشسته بود جرجیس گفت بگوی لا اله
الا الله ملک گفت ترا که خلاص داد گفت خدای زمین و آسمان
ملک گفت که تا جرجیس را بر دار کردند و پیش شیران انداختند
شیران او را سجده کردند باز حق تعالی او را زنده کرد تا روز
دیگر ایشان نزد عید بود و ملک گفت این شخص جادوئی میداند
جادوان را جمع کنید تا او را هلاک کنند جادوان را حاضر کردند
ملک ایشان را گفت اگر شما او را هلاک کردانید شما را منعم سازم
گفتند ملک را بر تخت و دولت بقا باد این چه کار است سهلتر جادوان
گفت گاوی بیارید گاوی را بیاوردند جادوی در گوش آن گاو دمید
گاو بدو نیمه شد در ساعت هر نیمه گاوی شد جادوان
بر دوش آن گاو دانه تخم کاشتند در حال سبز شد و خوشه کشید
و خشک شد و بدرودند حاصل کلام جادو او با آن مرتبه بود و
پس قدحی آب طلب کرد و بجرجیس داد که بخور جرجیس از سر

اخلاص بسم الله الرحمن الرحیم گفت و بخورد جادو گفت چون در آن
می بینی گفت هرگز خوشتر ازین نخورده ام تشنه بودم سیراب شدم
جادو گفت ای ملک من با خدای جرجیس بر نیایم وزنی در میان
بنی اسرائیل بود و گاوی داشت پیش جرجیس آمد گفت دعا کن که
بچه گاو من مرده است تا زنده شود جرجیس گفت استخوانهای او
جمع کن و عصای من بر وی زن و بگوی قم باذن الله پیره زن
چنان کرد و بچه گاو زنده شد از زن و بیگانان ملک یکی آنجا حاضر بود
گفت ای ملک این عجایبها که می بینی او را جادو و معجزه کدام جادو
تواند که مرگ از خود دور کند ملک گفت بگو تا او را بر او گفت
غلطی کن در ساعت پالان آوردند و چهار هزار مرد بر موافقت او
نیز پالان آوردند ملک گفت تا همه را کشتند جرجیس را بخواندند و
گفت معجزه بمن نمای گفت چه خواهی گفت چهار کرسی دارم
و هر یکی از درختی و از چوبهای مختلف اگر راست میگوئی خدای خود را
بگوی تا این چهار را بجنس آن برود و آن را دو درخت گردانند و
شاخ بیرون آورد و میوه دهد جرجیس گفت الهی آنچه میگوید چنان

کن در ساعت چنان شد که خواسته بود گفت تا گاوی از مس
بساختند و درون از گوگرد پر کردند و جرجیس را در میان آن گاو
نهادند و آتش زدند حق تعالی ابری سیاه بفرستاد و رعد و برق آن
گرفت تا تاریک شد چنانکه سه شبانروز یکدیگر را ندیدند جرجیس
از میان گاو بسلامت بیرون آمد و پیش آنقوم بیامد و گفت بگویید
لا اله الا الله ملک گفت ای جرجیس امشب بخانه من مهمان باش
بخانه رفت جرجیس همه شب نماز میکرد و چون بامداد شد ایمان
بر ملک عرض کرد ملک گفت اگر تو با این بتان بگویی که سخن
گویند ایمان آورم پسری گنگ مادرزاد آنجا حاضر بود جرجیس گفت
ای پسر گفت لبیک یا نبی الله جرجیس گفت برو و بتان را بگوی
که جرجیس شما را میخواند پسر برفت و بگفت و آن بتان هفتاد بودند
همه سر دوان پیش جرجیس آمدند یکبار بزمین زد همه فرو شدند
ملک گفت سخت جادوی هستی جرجیس گفت خدایا هفت سالست
که من عذاب این قوم میکشم دیگر طاقتم نماند شبها و هم روزی
کن پس آتشی دید که از آسمان میآمد چون آنقوم آتش را دیدند بعضی ها

برگشتند

برگشتند و روی بجرجیس نهادند و او را شهید کردند و آن آتش
همه آنقوم را بسوخت **باب هفتادم** در بیان قصه شمسون علیه السلام
چنین گویند که شمسون مردی بود پارسا و از جمله پیغمبران بود و تن
وی و بر اعضای وی موی بسیار بود چون موی گوسفندان در شهری
میبود که آنرا عموریه خواندندی و در آن شهر ملکی بود نام وی قرطی بر لب
دریا کوشکی ساخته و ستونهای بلند نهاده بود و شمسون هر سال
چهار ماه بعموریه رفتی و با ایشان جنگ کردی و هر روز هزار مرد
بجنگ او بیرون آمدندی و بسیار از ایشان بکشتی و از زن
وی هیچکاری نتوانستندی کرد گفتند زن او را بفریبیم تا او را بدست
ما دهد از معتبر عموریه نیز نزد آن زن فرستادند که در کار ما تدبیری کن
که ما از دست شمسون خلاص شویم و ترا نعمت بسیار دهیم زن گفت
حزوری ریسمان بیاورید تا چون بخسپد او را به بندم ریسمان
آوردند شمسون بخانه آمد و بخفت آن زن دست و پای او ببست
چون بیدار شد دست و پا برهم زد همه را پاره پاره کرد و گفت
که مرا بسته بود زن گفت من ترا بستم تا زور و قوت ترا بیازمایم

زن خبر بملک فرستاد که زنجیر بفرستند زنجیر بفرستاد روز دیگر
شمعون بخواب شد او را بزنجیر ببست چون بیدار شد همه را از هم
بگسیخت پس ملک نعمت بسیار از برای آن زن فرستاد و
گفت تدبیر بستن شمعون کن چون شمعون بخانه آمد زن گفت تو مرد
پهلوانی و دانا که ترا بچه توان بست گفت موی تر ان من بربندند
نتوانم گسیخت چون در خواب شد زن بیامد و بموی او دست
پای او محکم ببست چون بیدار شد گفت دست و پای من چرا بسته
گفت میخواهم که ببینم دشمنان با تو چه خواهند کرد زن کسی را
بطلب ملک فرستاد و در حال چهار مرد فرستاد تا دست و پای
او ببریدند و چشمهای او بکندند و او را نزد ملک بردند چون شمعون
گرفتار گشت مردمان شاد بهار کردند و هر یک در عقوبت او
چیزی میگفتند ملک گفت او را بر بام کوشک برید و بدریا اندازید
چنان کردند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد که برو و بنده مرا دریاب
جبرئیل او را از هوا بگرفت تمامی اعضای وی درست شد
جبرئیل گفت حق تعالی ترا قوت داد و برخیز و ستونهای آن کوشک

بجنبان

بجنبان شمعون برخواست و آن ستونها را بگرفت و آن کوشک را
بدریا انداخت و آن قوم همه سرنگون شدند خدای تعالی را شکر کرد
جبرئیل گفت ای شمعون دل فارغ دار که حق تعالی ترا نصرت داد و انتقام
زنت را هیچ مکوی که او درین کار از نادانی کرد و بر نادان نخواهند
گرفت **باب هفتاد و یکم** در بیان قصه مریم و مولود عیسی علیه السلام
چنین گویند که چون زن عمران که مادر مریم بود و این نه عمران است
که پدر موسی بود بلکه این عمران بن اشهم بود و آن عمران بن ماثان
بود و از زمانه عمران بن اشهم تا زمان عمران بن ماثان هزار و
هشتصد سال گذشته بود و نام مادر مریم حنه بود روزی حنه
در سایه درختی خفته بود که مرغی بچه خود را دانه میداد و حنه را آرزوی
فرزندی در دل آمد و دعا کرد و گفت خداوندا اگر مرا فرزندی
دهی بر خود واجب گردانیدم که او را از کارهای دنیا آزاد کنم از بهر
عبادت کردن تو و در آن زمان هیچیک از انبیا و اولیا نبودند
مگر که از نسل ایشان فرزندی محرر بود و خادم بیت المقدس
بود و چون ایشان نذر میکردند بر آن فرزندان ایشان واجب میشد

که خدمت بیت المقدس کنند و پسران نذر میکردند نه دختران را
که ایشان بواسطه حیض شایسته خدمت نبودند چون حنه
دعا کرد و حامله شد چون عمران بشنید گفت این چه نذر بود که کردی
اگر دختر بود او چگونه خدمت بیت المقدس کند ازین اندیشه
هر دو اندوهگین شدند تا عمران وفات یافت و چون حنه را
وضع حمل نزدیک رسید از وی دختری متولد شد گفت ای پروردگار
آنچه من در شکم داشتم دختر بود و حنه حزین و غمناک شد از حق تعالی
ندا آمد و لیس الذکر کالانثی یعنی این دختر که داده‌ایم بهتر
از آن پسری که مطلوب تو بود و باز از حق تعالی ندا آمد سمیتها
مریم و انی اعیذها بک و ذریتها من الشیطان الرجیم یعنی من نام
نهادم این دختر را بمریم و مریم بلغت ایشان عابده و خادمه
گویند و مطلب او و ذریت او را از شیطان فتقبلها ربها بقبول حسن
و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا و چون حنه از وضع حمل فارغ شد
او را در لفافه پیچید و بمسجد بیت المقدس برد و پیش ساکنان آنجا
بنهاد و گفت بردارید این پاکیزه را که من نذر کرده‌ام او را بجهت

مسجد

مسجد گذاردم و بازگشت و ایشان پنج و نه مرد بودند از فرزندان
هارون همه عالم بودند و بکتاب توراة دانا و زکریا در میان ایشان
بود و عالمتر از ایشان بود و از فرزندان داود بود و خواهر حنه
در نکاح او بود و گفت بکفالت و نگاه داشتن مریم من احقم از شما
و عمران در نزد ایشان بود و از نسل ملوک بود و سردار بنی اسرائیل
بود و مناقشه ایشان بدید آمد و گفت قرعه بنام هر کس افتد او را
نگاهدارد و قلمی بود که توراة بآن مینوشتند هر یکی از آن قلمها آوردند
و نامهای خود بر نوشتند و بیکبار در نهر انداختند و شرط کردند که
قلم هر که نرود و بر سر آب رود و محافظت نماید پس قرعه بنام زکریا
بر آمد و در مسجد بجهت او غرفه بساخت چنانکه نردبان نهادندی بر آن
غرفه میشدندی و دیگر پا بر سر آن غرفه راه نبود و در آنجا محراب ساخت
و عبادت و نگاه مریم زکریا نمود و هر روز آب و طعام از برای او
میآورد و چون از مسجد میرفت در را محکم می‌بست و هر گاه بمسجد
در آمدی با آن غرفه رفتی طعامهای گوناگون و تر و تازه دیدی در پیش
او نهاده و میوه‌های زمستانی در تابستان و میوه‌های تابستانی در

زنستان میدید تعجب کرد و از آنحال بپرسید قوله تعالی قال یا مریم
انی لک هذا قالت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء
بغیر حساب یعنی ذکریا گفت از کجاست این روزی الوان در غیر
وقت مریم گفت از نزد خدای تعالی است نقل است که مریم خورد
بود که این سخن بگفت چنانکه پسر او عیسی در گهواره سخن گفت که انی
عبد الله قوله تعالی و اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله اصطفاک
وطهرک علی نساء العالمین یعنی جبرئیل گفت ای مریم براستی که خدای
تعالی برگزید ترا یعنی قبول کرد نذر از مادر تو و اختیار کرد ترا از بهر
ولادت عیسی و پاک کرد ترا از کفر و حیض و او را هرگز حیض نبود
و برگزید ترا بر همه زنان جهانیان و ترا داد فرزندی بی پدر و [illegible]
ترا به نذر داد این دو کرامت است هیچ زنی را نبود ای مریم فرمانبرداری
کن پروردگار خود را به دوام طاعت و طول قیام در نماز از بهر قرائت
و نبودی ای محمد در نزد ایشان که چون میانداختند قلمهای خود را تا
کدام از ایشان محافظت کند مریم را و این قصه را بطریق وحی
فرستادیم قوله تعالی اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة

منه اسمه المسیح ابن مریم وجیها فی الدنیا و الآخرة و من المقربین
یعنی یاد کن ای محمد چون گفتند فرشتگان ای مریم براستی که
خدای تعالی بشارت میدهد ترا بعیسی که بکلمه کن موجود شد بی پدر و چون
او خلق را از خدای تعالی سخن گفت در رحم میکرد و بشارت میداد و او را
از آنجهت کلمة الله گفتندی اما نام او عیسی بود قوله تعالی قالت رب
انی یکون لی ولد و لم یمسسنی بشر یعنی مریم گفت که از کجا بود مرا
فرزند و حال آنکه نرسیده است مرا بشری یعنی غریب و عجیب است
که فرزند بی پدر آید و این خلاف عادت است قوله تعالی قال کذلک
الله یخلق ما یشاء و اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون
یعنی فرشته در جواب مریم گفت که همچنین خدای تعالی بیافریند هرچه
خواهد یعنی بی پدر و بی سبب و حکم کند که بباش در حال موجود
شود قوله تعالی و یعلمه الکتاب و الحکمة و التوراة و الانجیل و رسولا
الی بنی اسرائیل یعنی بیاموزد حق تعالی عیسی را کتاب آسمانی
و علم نبوت و علم فقه و دانستن حلال از حرام و توراة و انجیل و پیغمبر
او به بنی اسرائیل در خبر است که از جمله پیغمبران در دنیا که حق تعالی

فرستاد چهار هزار از ایشان بر بنی اسرائیل مبعوث کرد اول
ایشان یوسف بود و آخر ایشان عیسی قوله تعالی انی اخلق لکم
من الطین کهیئة الطیر فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و ابرئ الاکمه
والابرص واحی الموتی باذن الله یعنی بدرستی که من عیسی ام و مصور
میگردانم از گل بهیئت مرغان نقلست که بنی اسرائیل از عیسی
درخواست کرد که بصورت خفاش مرغی از گل ساز که او مرغی
عجب است دندان و پستان دارد و بعضی گفته اند که عیسی
اختیار کرد وهب ابن منبه گوید که آنچه عیسی میساخت چون
دم دردمیدی زنده شدی و بپریدی و خلق در و نظر کردی
و چون از نظر خلق شدی مرده بزمین افتادی و این از برای آنکه
تا تمییز بود میان فعل خلق و فعل خالق و بینا میکرد کور مادرزاد را
و دفع میکرد علت برص را و گویند که در زمان عیسی این مرضها بسیار
بودی در روز بودی که چند هزار کس را که آمده بودند دفع کردی
بشرط آنکه ایمان آورند و جمعی که نمی توانستند عیسی بر بالین
ایشان رفتی و زنده گردانیدی مرده را بفرمان خدای تعالی

ابن

ابن عباس گوید که عیسی چهار مرده زنده کرد یکی عازر بود دوم ابنة
العجوز و ابنة العاشر و سام بن نوح اما عازر با عیسی دوستی
داشت چون وفات یافت خواهر او کسی فرستاد نزد عیسی
و گفت برادر تو عازر وفات کرد و سه روز راه بود از قریه عازر
تا مقام عیسی پس برفت بر سر قبر عازر و گفت خداوندا تو مرا
برسالت بر بنی اسرائیل فرستادی تا ایشانرا بدین تو دعوت
کنم و خبر دهم ایشانرا که من مرده زنده میکنم بحکم و فرمان تو پس
زنده گردان عازر را حق تعالی او را زنده گردانید از قبر بیرون
آمد و چند گاه زندگانی کرد و او را فرزندان پدید آمد اما ابنة
العجوز وفات یافته بود و او را بر تختی خوابانیده و میکشیدند نزد
عیسی رسید دعا کرد زنده شد و پا بر گردن آنها نهاد که تخت را
برداشته بودند و بزمین آمد بعد از آن او را فرزندان پدید آمد
اما ابنة العاشر وفات کرده بود عیسی دعا کرد زنده شد
حق تعالی او را نیز فرزندان داد و اما سام بن نوح که بعید العهد است
عیسی بسر قبر او رفت و اسم اعظم بر زبان راند سام زنده شد

واز کور برخواست یک نیمه موی سر او سفید شده و محاسن او
نیز سفید گشته و حال آنکه در آن وقت موی هیچکس سفید نشده سام
گفت مگر قیامت قایم شد عیسی گفت نه ولیکن من کرده ام از برای
اظهار قدرت حق تعالی و بدید آوردن معجزه خود و سام پانصد سال
بود که وفات کرده بود واز هول قیامت نیمه موی سرش سفید شده
عیسی گفت یا سام اکنون بمیر گفت بشرطی که دیگر مرا سکرات موت
نباشد که درین چند سال تلخی جان کندن هنوز در کام من مانده است
عیسی بر وفق مراد وی دعا کرد و وفات یافت حکایت در
بیان مولود عیسی مریم در بیت المقدس میبود تا چهارده ساله
شد او را حیض بدید آمد از مسجد بیرون شد از برای غسل بچشمه
که آنرا عین السلوی گویند غسل کرد تا شایسته عبادت شود
چون قصد کرد تا جامه پوشد از پس پرده مردی دید بترسید که
مبادا قصد او کند گفت قوله تعالی قالت اعوذ بالرحمن منک
ان کنت تقیا یعنی پناه میگیرم بخدای تعالی از تو تا نشسته تو از من
نگاه دار و گویند که در بنی اسرائیل مردی بود نام وی تقی و بفساد

معروف بود و مریم وصف او شنیده بود اما او را ندیده بود پنداشت
که وی است و آن مرد جبرئیل بود که بآنصورت آمده بود و گفت
انما انا رسول من ربک رب العالمین لاهب لک غلاما زکیا یعنی من
رسول خدایم بتو آمده ام تا ترا فرزندی دهم پاکیزه و راست گوی
مریم گفت چگونه مرا فرزند آید که هیچ آدمی بمن نرسیده جبرئیل را
فرمان آمد که آن عطسه که کردم در آن وقت که روح بدماغ او رسید
بزد و بامانت پیش تو بود بگو بیابان مریم فرود آمد جبرئیل چنان
کرد مریم بمسجد شد و همه روز نگریستی که این سخن از من که باور کند
که میشویم از من فرزند در وجود آید در میان خلق رسوا شوم و پدر و
مادر من نیز رسوا شوند و چون نه ماه بگذشت اثر وضع حمل پیدا شد
از شهر بیرون رفت تا کسی او را نه بیند در صحرا بدرختی خرما رسید
که خشک شده بود پشت بآن درخت کرد و درد وضع حمل
میکشید و میگفت قوله تعالی یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا
منسیا یعنی کاشکی من پیش ازین مرده بودمی و بر دل خلق فراموش
شدمی تا مرا این حال پیش نیامدی ندای شنید که نگاه کن که در

پای تو چیست دایه ندره مدار نگاه کرد پسری دید چون ماه تابان از او
متولد شده و دایه درخت خرما بر سبز گشته و چشمه آب روان است
حق تعالی از بهشت حوران بفرستاد تا خدمت او کنند پس عیسی
بسخن آمد که ای مادر کسی نیست که ترا نعمت که بدید چشم تو روشن
باد بعد دم من مریم تعجب کرد و مهدش بنفزود چون گرسنه شد
آوازی شنید که یا مریم برین درخت خرما را بجنبان تا از و
ریزد مریم نگاه کرد درخت بار آورده گفت الهی در آن وقت
که وکر تا مرا در صومعه نگاه داشت بدانکه مرا رنجی رسد روزی من
میرسانیدی درین وقت که میگویی درخت خرما را بجنبان مرا رنج
میرسد ندا آمد که در آن وقت در دل تو جز دوستی ما چیزی نبود
اینوقت دلت بفرزند مایل است بگیر خود از درخت خرما بر
و بخور و از زین چشمه آب بخور و اگر کسی از تو پرسد که این پسر از
کجا آوردی جواب گوی که من نذر کرده ام که امروز سخن نگویم بنی
اسرائیل روی باو نهادند و او را ملامت میکردند مریم جواب
نمیداد بنی اسرائیل میگفتند یا اخت هارون ما کان ابوک امرء

سوء و ما کانت امک بغیا یعنی ای خواهر هارون پدر تو بدکار نبود و مادر
تو زانیه نبود این پسر را از کجا آوردی بعضی گفته اند که در بنی
اسرائیل مردی بود پارسا مریم را بوی نسبت میکردند یعنی تو
در پارسائی مثل هارونی قوله تعالی فاشارت الیه یعنی مریم اشاره
کرد که او را بپرسید گفتند کیف نکلم من کان فی المهد صبیا یعنی چون
سخن گوید کودک خرد سال در گهواره پس یکی روی گهواره کرد و گفت
تو کیستی و پدر تو کیست حق تعالی زبان عیسی بگشاد و گفت قوله تعالی
قال انی عبد الله آتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت
واوصانی بالصلوة والزکات ما دمت حیا یعنی بدانید که من بنده
خدایم و مرا کتاب داد و پیغمبری داد و مرا مبارک گردانید بهر کجا که
باشم بنماز کردن و زکات دادن فرمود تا زنده باشم و مرا
مطیع مادر خویش کرد تا از جمله مطیعان باشم نه از بدبختان
و جباران قوله تعالی والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم
ابعث حیا یعنی عیسی گفت سلام خدای بر من باد آن روز که زادم
و آن روز که بمیرم و آن روز که مرا از قبر برانگیزند چون بنی اسرائیل

این معجزه از عیسی بدیدند متحیر شدند و دانستند که او بر حق است آنگاه
مریم او را پرورش میداد و بنی اسرائیل هر روز پیش او رفتندی
و او در گهواره توراة میخواند تا بحد بلوغ رسید او را فرمان آمد که
بنی اسرائیل را دعوت کن ایشان را دعوت میکرد ایمان نمیآوردند
و میگفتند چگونه دین موسی بسخن این کودک بدل کنیم باب هفتاد و
دوم در بیان بردن عیسی باسمان و آن قوم کشتن شبیه او را
که چون حق تعالی عیسی را فرمود که بنی اسرائیل را دعوت کن ایشان
انکار کردند و سر از فرمان او برپیچیدند و او را از مقام خود بیرون
کردند عیسی و مریم برفتند بدهی رسیدند و بخانه مردی رفتند
و آن مرد زن داشت ایشان را خدمت کرد و احسان بجا آورد و در آن
دیار ملکی بود جبار ایشان را ظلم و تعدی بسیار میکرد روزی آن مرد
بخانه آمد ملول و پریشان مریم از زن او پرسید که مرد ترا چه حالتست
زن گفت ازین حال مپرس مریم مبالغه کرد آن زن گفت درین
ولایت ملکیست ظالم و مقرر کرده است که هر روزی بخانه یکی از ما
فرود آید و صاحب خانه او را ضیافت نماید امروز نوبت ماست

موجود نداریم مریم گفت شوهر خود را بگوی که غم مخور که من پسر خود را
بگویم که دعا کند در این اسباب آماده شود ناگاه عیسی از در درآمد
مریم حال با او بگفت و گفت در حق ایشان دعا کن که با ما احسان
کرده اند عیسی گفت ایشانرا بگوی که دیگها و خمها پر آب کنند
چون آن ملک بیاید مرا خبر کنید چون ملک بیامد عیسی دعا
کرد دیگها را همه پر آتش و خمها پر از خمر دیدند خمری که هیچکس
چنان ندیده بود چون ملک از آن خمر بخورد پرسید که این خمر
از کجاست گفتند زن و پسری ما را مهمان است و آن پسر
هر دعای کند مستجاب شود و آن پسر در حق ما دعا کرده ملک
خرم شد از جهت آنکه او را پسری بود میخواست که او را بعد از خود
بر تخت پادشاهی نشاند ناگاه آن پسر بمرد و ملک بر فوت آن
حسرت بسیار خورد گفت اکنون او را طلب کنید تا دعا کند
که پسر من زنده شود او را آوردند عیسی گفت بشرطی دعا کنم مرا
دهی که بهر جا بخواهم بروم ملک قبول کرد عیسی دعا کرد و پسر زنده
شد چون اهل شهر آن واقعه را بدیدند سلاح در پوشیدند و گفتند

وفات ملک نزدیک رسیده بود که ما از ظلم و ستم او خلاص شویم
باز پسر او بر ما ظلم خواهد کرد و بقصد کشتن عیسی بیرون آمدند جمعی صیاد
بودند که ماهی میگرفتند عیسی ایشانرا گفت با من آیید تا بصید مردم
گفتند تو چه کسی گفت من عیسی ام ایشان ایمان آوردند و با او همراه
شدند و از آنجا برفتند حواریان ایشان بودند از ابن عباس
نقلست که ایشان حواریان بودند که پوشیدن جامهای سفید
عادت داشتند و بعضی گفته اند که ایشان گازر بودند و جمعی گفته اند
که دوازده تن بودند متابعت عیسی کردند هرگاه که گرسنه
میشدند میگفتند یا روح الله ما گرسنه ایم او دست بر زمین مینهاد
و از برای هر یک دو گرده بیرون میآمد و میخوردند و چون تشنه
میشدند آب از زمین بیرون میآورد و ایشان میگفتند یا روح الله
از ما فاضلتر کسی باشد که بتو ایمان آورده ایم و متابعت تو میکنیم
و چون ما را آب و نان حاجت باشد بیزحمت باری گفت فاضلتر
از شما کسی باشد که از کسب دست خود خورد و ایشان بگازری میرفتند
و مزد میگرفتند و از مزد خود میخوردند اما خاطر میگیرد که مریم عیسی را

در طفولیت

در طفولیت بگازری نصب کرد جمعی گازران و صباغان بودند عیسی را
بنزد ایشان و استاد معتبر ایشان او را تربیت میکرد روزی جامه
بسیار آورده بودند و او را سفری پیش آمد عیسی را گفت من تا ده
روز دیگر نخواهم آمد باید که تو این جامهها را رنگ کنی تا من بیایم و هر جامه
رنگی بایستی کرد پس عیسی همه جامهها را در یک خم نهاد و گفت ای جامهها
هر یک آن رنگ گیرید که مراد صاحب اوست و او را یکبار گذاشت
بعد از ده روز استاد او از سفر باز آمد گفت ای عیسی جامهها را
چه کردی گفت جامهها را همه در یک خم نهادم استاد گفت جامههای مردم را
ضایع کردی با عیسی بسر خم رفتند عیسی دست در خم کرد و بیرون آورد
هر یک آن رنگ گرفته بود که مطلوب صاحبش بود چون استاد
آنحال بدید تعجب کرد و با خود گفت این نیست مگر از فرمان عیسی
پس همه بدو ایمان آوردند و مردم را از آنحال نیز خبر دادند و بیامدند
و آنجامهها را میدیدند و تعجب میکردند و آن گازران را حواریان
میگویند عبد الله مبارک گفته است که حواریان مردی چند بودند
که اثر عبادت در ایشان ظاهر بود و بواسطه خوبی منظر و پاکی تن و جامه

ایشانرا حواریان میگفتند زجاج گفته است که حواریان برگزیدهٔ
انبیا بودند که گفتند آمنّا بالله واشهد بانّا مسلمون یعنی
ایمان آوردیم بخدای تعالی و ای عیسی گواه باش از بهر آنکه در روز
قیامت پیغمبران بر امت خویش گواهی خواهند داد و کلبی از ابن
عباس روایت کند که عیسی بر گروهی از جهودان بگذشت
او را سخنان ناسزا گفتند و بزنا نسبتش کردند عیسی بر ایشان لعنت
کرد و دعای بد نمود حق تعالی ایشانرا مسخ کرد و بصورت خوک
گردانید یهودا که مهتر جهودان بود خبر یافت بترسید از دعای
عیسی جهودانرا همه جمع کرد و را اتفاق کردند که عیسی را بکشند مردی
طیطانوس نام بخانهٔ عیسی فرستادند تا او را بکشد حق تعالی جبرئیل را
بفرستاد تا عیسی را از روزن خانه بیرون برد و بآسمان چهارم برد
چون طیطانوس بخانه رفت هیچکس را ندید توقف کرد جهودان
پنداشتند که عیسی او را کشته است بآنخانه رفتند و حق تعالی صورت
عیسی را بر طیطانوس انداخته بود او چون آواز غلبهٔ جهودان شنید
از خانه بیرون آمد جهودان گفتند اینک عیسی او را بگرفتند و بکشتند

و بردار کردند پنداشتند که عیسی است قوله تعالی ومکروا ومکر الله
والله خیر الماکرین وهب بن منبه گوید که جهودان شبی باهم اتفاق
کردند بخانهٔ عیسی آمدند تا بگیرند و بردار کنند حق تعالی تاریکی
برانگیخت و عیسی فرشتگانرا بفرستاد تا در پیش ایستادند چون
جهودان بیامدند عیسی را ندیدند متفرق شدند یکی از حواریان
پیش جهودان آمد و گفت اگر شما را بعیسی دلالت کنم مرا چه دهید
ایشان سی درم بدو دادند ایشانرا بموضعی آورد که عیسی بود
و حق تعالی عیسی را بآسمان برده بود و شبه او بر حواری انداخت ایشان
قصد او کردند هر چند گفت که من نه عیسی ام من آنم که شما را دلالت
کردم ایشان بسخن وی التفات نکردند او را بکشتند و بردار
کردند باز حق تعالی او را بهمان صورت خود برد تا جهودان دانستند
که عیسی نبود و زنی بود که دیوانه شده بود و بدعای عیسی صحت
یافته بود با مریم بیامد و بر عیسی نوحه و زاری میکردند عیسی برایشان
ظاهر شد و گفت حق تعالی مرا بآسمان برد و آنکه بر این دار است
شبه و مانند من است پس مریم برخواست و برفت بعد از آن

مریم شش دیگر زنده بماند باب هفتاد و سیم در بیان قصه حضرت خاتم
النبیین و رسول رب العالمین و خواجه کائنات و واسطه ظهور مکونات
و بخشنده نامه لاریب و کشاینده اسرار عالم الغیب برگزیده
حضرت الله یعنی محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم بیت آنکه خواجه رسل
که عالم و آدم غلام اوست ٭ توقیع شرع و مهر نبوت بنام اوست ٭
گر نیست اگر انامل او کلک عنبرین ٭ احکام دین بسلسله مستحکم
اوست ٭ و هو محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن
عبد المناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی
بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه
بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اد بن
یسع بن نحشب بن قمب بن شخابل بن حمل بن قیذار بن اسمعیل
بن ابرهیم بن تارخ بن ناحور بن سارغ بن ارعو بن فالغ بن
عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ
بن اخنوخ بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیهم
الصلوة و السلام بدانکه اول چیزیکه حضرت ذو الجلال آفرید نور حبیب

حدیث چنانکه فرموده است اول ما خلق الله نوری و از اصلاب
پاکان بارحام پاکان میآمد تا بعبد الله رسید و از صلب عبد الله
برحم آمنه آمد و ظهور باین عالم کرد و این کلبه ظلمانیرا بنور حضور خود
منور ساخت گویند که عبد المطلب را ده پسر و شش دختر بود اول
پسر از پسران او حارث بود دوم ابولهب سیم غیداق چهارم
مقوم ابوطالب هشتم عبد الله نهم حمزه دهم عباس
و دختران اول صفیه دوم عاتکه سیم بیضا چهارم بره پنجم امیه
ششم اروی و عبد الله بکمال حسب و نسب و لطف گفتار و
حسن کردار و مکارم اخلاق و محاسن اعمال از پسران قریش
مستثنی و ممتاز بود و نور کوکب محمدی از طلعت زیبای او ظاهر
و شعاع احمدی از چهره دلفروز او در وصف او مولانا ابن حسام
در نسب نامه فرموده بیت چنان بود آن پسر در خوبروئی ٭
که خوبی وقف رویش بود گوئی ٭ جمالش رونق مهتاب میبرد ٭
ز تاب عارضش مه تاب میبرد ٭ عذارش روضه پر لاله و گل ٭
بهاری تازه از ریحان و سنبل ٭ کشیده سنبلش گل را در آغوش ٭

سیاهی بسته ره بر چشمهٔ نوش ٭ چو گشت آن سرو بالا سرو ساده ٭
کلاله بر دمید او را ز لاله ٭ چو یوسف در نکو رویی شهر شد ٭ مجاز از
روی او مصر دگر شد ٭ و در آن زمان از افواه اخبار چنان مسموع
شد که درین زمان حضرت رسول صلی الله علیه و سلم از صلب
عبدالله ظاهر خواهد شد و احبار یهود و راهبان صوف یحیی معصوم
ازین بشارت خبر بوده آنچنان بود که از کتب او را معلوم شده
بود که هرگاه خون از آن جبه متقاطر شود والد خاتم الانبیا تولد یابد
و آن جبه آغشته بخون نزد ایشان بود چنین گویند که چون عبدالله
بحد بلوغ رسید خواتین قریش و سیه چشمان عرب چنان
شیفتهٔ جمال و طالب وصال او گشته که همه با شوهران بنای
منازعت نهادند و دامن اختلاط از صحبت ایشان در چیدند و
شیوهٔ ناز و سرکشی آغاز کردند و خود را بر عبدالله عرضه مینمودند
و او بتوفیق ربانی و تایید سبحانی از آن پریچهرگان دوری میکرد
و دامن عفت خود را بلوث معصیت زنا و شرور عادات دنیا آلود
بیت همه آزادی دختران نوش گفتار ٭ شده اندر هوای او گرفتار ٭

قریشی

قریشی زادگان روز با تاسف ٭ چو خاتونان مصر از حسن یوسف ٭
بهر کوی که او بر داشتی گام ٭ زنان تکیه بودی بر در و بام ٭ بسی
زنان گلرخان با روی چون ماه ٭ بهر گوشه گرفتندی بر او راه ٭ بقدر
آنکه بروا ندادی از اوی ٭ برفت اندر جهان آوازهٔ اوی ٭ چون آوازهٔ
عبدالله بشام رسید هفتاد کس از یهودان شام دو لا دران
خون آشام با هم عهد کردند که بمکه روند و عبدالله را بکشند بنیت
بنیت روی براه نهادند از ترس آنکه کسی بر حال ایشان مطلع
نگردد شبهای تار منازل و مراحل میبریدند و در روز از راه کرانه
میکردند باین طریق بحوالی مکه رسیدند ناگاه عبدالله را در
شکار تنها دیدند از هر جانب بقصد او شتافتند گویند که وهب
بن عبد المناف نیز در آن صحرا بشکار رفته بود چون دید که جمعی
شمشیر ها کشیده بجانب عبدالله میروند همتش بجنبید با جمعی
که همراه او بودند برفته گروهی را دیدند که بهر دم این دنیا نمیمانستند
و بر اسپان ابلق سوار شده و از آسمان بزمین میآمدند و بر جهودان
حمله کردند و آن شور بجا زانگشتی واقع دست داد و وهب از آن

جوا المطلب

دفعه متحیر شد و بخانه خود آمد و آنچه دیده بود با زن خود بگفت بعد از آن
زنش را نزد عبد المطلب فرستاد و گفت برو بگوی که ما را دختریست [illegible]
که بفرزند تو عبد الله عقد بندم و آن دختر آمنه بود و چون زن وهب
این را با عبد المطلب گفت و عبد المطلب چون صورت خوب
و سیرت پاک آمنه شنیده التماس ایشان قبول کرد و از هر دو
جانب تهیه اسباب مشغول شدند و عقد را بستند و قریب دویصد
کس از خاتونان شیرین لب و شکر گفتار از عشق و محبت عبد الله
بر بستر حسرت ناامیدی خفته و خرمن زندگانی بباد فنا در دادند
چنانکه ابن حسام گفته است بیت چو او را در عروسی عقد بستند
زنان مکه در ماتم نشستند * پری رویان بسی دیوانه گشتند
ز خویش و اقربا بیگانه گشتند * دو صد زن رغبت شوهر نکردند
همه دل در وفایش جان سپردند * و جمعی از اهل شرف که در طلب
ایشان تا جبری بود مرگ را بر زندگی ترجیح داده از حیات بهره
نداشتند نقل است که یکی از حکام شام را دختری بود که در عالم
دلبری با خورشید خاوری دعوی برابری کردی و در اوج خوبی

با ماه تمام لاف همسری میزدی و کتابهای پیشین دانستی و در کتاب
دیده بود که وقت آن است که حضرت مصطفی از صلب یکی از
پسران عبد المطلب ظاهر گردد و برخواست و بحرم مکه آمد و قصد او
آنکه شاید که از نسیم عنایت ملک متعال شجرهٔ آمال او ثمرهٔ نبوة
بار آور گردد ناگاه روزی عبد الله از صید باز گشته نزدیک منزل
فاطمه رسید چون نظر فاطمه بر جمال عبد الله افتاد و شیفتهٔ جمال او
شد و آن علامتها که در کتاب دیده بود در روی او بدید و از خیمه بیرون
دوید از وی التماس نمود که در منزل او فرود آید عبد الله
فرود آمد بعد از ادای ضیافت حجاب از میان بر داشت آنچه
در خزانه خیال داشت بروی عرضه کرد و درخواست که او را بنکاح
در آورد عبد الله گفت مرا ازین کار هیچ عار نیست اما بی مشورت
پدرم این کار نتوانم کرد فاطمه گفت باد و فقه چون عبد الله از آنجا
برخواست و بخانه آمد در همان شب با آمنه خلوت کرد و نور محمدی که
در صلب عبد الله بود برحم آمنه رفت اما عبد الله علی الصباح
بنزد عبد المطلب رفت و آنچه از فاطمه شامیه شنیده بود با وی بگفت

عبد المطلب او را اجازت داد و پس عبد الله بمنزل فاطمه آمد و گفت
بشارت باد ترا که پدرم اجازت داد فاطمه بشره عبد الله را از نور
نبوت بی بهره دید و گلبن حسن را در حظیره او بی آفت آهی سرد
کشید و گفت قضا کار خود کرد و دیگر مرا هیچ احتیاجی بخت و خدا میداند
که مقصود من نه وسوسه شیطانی بود بلکه مقصود از سر صلب سعادتمندی
بود پس فاطمه عبد الله را وداع کرد با خاطر حزین بجانب شام
روان شد نقلست که عبد المطلب روزی در حجره بخواب دید که
زنجیری سفید از صلب او ظاهر شد و یک سر او بثریا پیوست و یک سر او
بتحت الثری رسید و یک سر او بمشرق و یک سر او بمغرب ناگاه آن زنجیر
بدرختی پیچید و آن درخت سبز شد و از همه میوه ها داشت و دو پیر
روشن ضمیر در پای آن درخت ایستاده بودند از نام و نشان
ایشان پرسید یکی گفت من نوحم و دیگری گفت من ابراهیم
و گفتند ای عبد المطلب این درخت از اصل شریفست که از آبا و اجداد
تو میرسیده و از تو نیز در گذشت چون بیدار شد نزد کاهنه آمد
و آن در علم تعبیر خواب بیمثال بود تمامی خواب باوی بگفت

کاهنه گفت اگر راست میگویی شخصی از نسل تو ظاهر گردد که مقیمان صوامع
ملکوت و ساکنان عالم ناسوت غاشیه طاعت او بر دوش
کشند و حلقه اطاعت او در گوش کنند و زنجیر دلیل است بر استحکام
قواعد دین و حلقهایش اشارتست از ثبات امر و استقامت
کار و هر کس که با او مخالفت کند مانند قوم نوح بطوفان بلا گرفتار
گردد و تا قیام قیامت قصر رفیع القواعد بنیانش نرسد عبد المطلب شاد و
گشت و منتظر این حال میبود ابن عباس گوید که در آن شب که
حقیقت محمدی بر رحم آمنه قرار گرفت تمامی عرب بر آن حال اطلاع
یافتند بیکدیگر پیغام کردند و تمامی وحوش و طیور و دواب هر
یک جنس خود را بشارت دادند که وقت رسید که دنیا بنور حضور
ابو القاسم [صلی الله علیه وسلم] منور گردد و حیوانات در سخن آمدند که مادر محمد بمحمد آبستن
گشت دادرس زمین و سراج آسمان خواهد بود و آورده اند که در
صباح شب حمل جمیع بتان عرصه زمین سرنگون گشتند و تخت
ابلیس سرنگون شد و سریر پادشاهان نگونسار آمد و زبان ملوک
و اهل تکلم از سخن گفتن باز ماند و گویند جبرئیل علم محمدی را بر بام کعبه

بزودی علامتی که بشما دو بها بدادند که بشارت باد شما را که نور محمدی
در رحم آمنه قرار گرفت و از آمنه منقول است که از ابتدای حمل
تا مدت شش ماه هیچ علامتی از علامات حمل بر من ظاهر نشد و بعد از
شش ماه شخصی در میان خواب و بیداری با من گفت که از حمل خود
هیچ خبری داری گفتم نه گفت بدانکه به پیغمبر این امت حامله ای آنگاه
بحمل خود یقین کردم و چون وضع حمل نزدیک رسید همان کس آمد
و گفت بگوی اعیذه بالصمد الواحد من شر کل ذی حاسد و چون
محمد متولد شد او را نام محمد کنی و من این کلمه را یاد گرفتم و بازنان
گفتم و با شارت ایشان حلقهٔ آهنین در گردن و گوش خود کردم
بعد از زمانی همان کس حلقها را از من جدا کرد و از آمنه نقل است
که گفت در اول حمل در خواب دیدم که نوری از من جدا شد که از
عکس آن کوشک بصرای شام دیدم و غالبا حکمت آن بود
که حضرت مقدس نبوی در حین مسافرت ببصره که شهریست
از بلاد شام رفته و از آنجا گذشته و باز بمقام خود مراجعت نموده

باب هفتاد و چهارم در بیان مولد حضرت احمد مختار صلی الله علیه و سلم

نقلست

نقلست که چون از زمان بعثت حضرت عیسی هشتصد و هشتاد و
دو سال بگذشت که هیچکس بدولت پیغمبری مخصوص نگشت تا کار
مردم بتباهی و شرک و تباهی رسید چنانکه در بلاد و شام بجز بت
پرستی بامری دیگر نمی‌پرداختند و در دیارها بجز متابعت شیطان
بهیچکاری نمیگرویدند که تا گاه شب دیجور کفر را طلوع آفتاب احمدی
بدمید و روشنائی وجود او فایز شد و آنحضرت در عام الفیل از آمنه
متولد گشت و مکان ولادت وی در مکه شریف بود و در یکی از
سراهای شعیب بن بنی هاشم بعد از آن که بحسب میراث که بآنحضرت
رسید بعقیل بن ابی طالب بخشید و فرزندان عقیل بعد از فوت
پدر آنرا بمحمد بن یوسف دادند و آنرا داخل قصر خود کرد و آنرا قصر
بیضا خواندند و بعد از گشتن دولت بنی امیه خیزران که مادر هارون
الرشید بود بزیارت کعبه آمد آنخانه را از آن قصر جدا کرد و مسجدی
ساخت اما از ولادت آنحضرت قولها بسیار است بعضی گفته‌اند
که در روز واقعه فیل متولد شد و بعضی گویند که بعد از واقعه اصحاب
فیل به پنجاه و پنج روز بود و بعضی گفته‌اند که بعد از چهل روز و گروهی

گفته‌اند که بعد از دو سال و دو ماه از قضیهٔ اصحاب فیل بود و جمعی بعد
از سی سال و چهل سال نیز گفته‌اند اما اصح آن است که در همان سال
حضرت رسالت از دست احتیاط قضا خلعت وجود در پوشید
و از امام فاخر منقول است که ده روز از ماه ربیع الاول گذشته
بود و از جمله حادثات که در آن شب بر همه کس ظاهر گشت یکی آن
بود که دریاچه ساوه خشک شد و دیگری روان گشتن آب وادی
سماوه که یکی از رودخانهای شام است و پیش از آن هزار سال
در آن وادی هیچکس آب روان ندیده بود و هم در آن شب تزلزل
عظیم با یوان نوشیروان راه یافت و چهارده کنگره از وی
بیفتاد و آتشکدهٔ فارس که هزار سال بود که نیافته افسردگی با آن
راه یافت و دیگری آنکه موبذان گفت در آن شب در خواب دیدم
که شتران سرکش اسپان عربی را میکشیدند تا از دجله در گذشتند
و در بلاد فارس منتشر گشتند و دیگر آنکه طایفه از قریش بتی داشتند
که هر سال یکنوبت در بتخانه جمع شدندی و عید کردندی و دعوتها
ترتیب نمودندی و بشرب خمر مشغول شدندی اتفاقاً آنشب عید

ایشان

ایشان برابر شد چون به بتخانه در آمدند بتان خود را از جای خود
در افتاده بر روی زمین یافتند و از آنحال تعجب کردند و آن
بتان را باز بمقام خود بنهادند بعد از لحظه باز آنها را بر روی در افتاده
دیدند غمناک شدند باز بتان را بجای خود بنهادند باز بر روی
افتاده دیدند از آنحال اضطراب بایشان روی نمود و هرچند جهد
میکردند بر آنحال بودند از آمنه منقول است که پیش از وضع حمل
لرزه بر من افتاد و خانه را بغایت روشن دیدم ترس و بیم بر من
غلبه کرد و چنان احساس کردم که مرغی سفید بال خود بر من مالید آن
ترس از من برفت و تشنگی بر من غلبه کرد شربتی در نزد من آوردند
بیاشامیدم گمان بردم که مگر شیر است و از عسل شیرین تر بود
و جمعی زنان بلند بالا دیدم و تصور کردم که دختران عبد المناف‌اند
تکیه بر آن زنان کردم و در آنحال دیبای سفید طولانی در نظر من آمد
و ندای رسید که او را از نظر خلق پنهان دارید و جمعی مردان دیدم
که بر هوا ایستاده بودند و ابریقهای نقره در دست گرفته و از من
عرق میچکید که بوی مشک از آن میآمد و من میگفتم کاشکی عبد المطلب

حاضر بودی و جمیع دنیا را فقط نور دیدم و فوجی از مرغان دیدم که بخانه
در آمدند با منقارهای زمردین و بالهای ایشان از یاقوت و حجابها
از پیش چشم من برداشتند مشارق و مغارب زمین دیدم و بر بام
کعبه و سایر مواضع دیگر علمها دیدم که افراشته بودند و در خانه حرکات
بسیار محسوس میکردم و حرکت کنندهٔ را نمیدیدم و چون متولد
شد در حال بسجده در آمد و دستها سوی آسمان کرد و دیدم که ابر
پاره سفیدی از آسمان فرود آمد او را در بر گرفت و از من غایب
کرد و ندائی شنیدم که وی را در مولد انبیا بدارید و تشریف
ملت حقیقت در او پوشانید و بر دریاها عرضه کنید و بدریاهایش
ببرید تا اهل دریاها بدانند که نام او ماحیست و شرک و کفر در زمان
وی محو گردد و بعد از لحظهٔ باز او را آوردند در سفیدی پیچیده و
کلیدی در دست وی بود و قایلی میگفت که این محمد است که کلید
نصرت و نبوت در دست اوست و بعد از لحظهٔ دیگر قطعه ابر
آمد که آواز اسپان و بانگ بالهای مرغان از آن فهم میکردم
و محمد را از نظر من غایب کردند بعد از زمانی دیگر ندائی شنیدم که او را

در اطراف

در اطراف زمین بگردانید و بر جن و انس عرضه کنید و او را ادب
آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم و سخت اسحق و فصاحت اسمعیل
و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم
عیسی بوی دادند و او را در بحر اخلاق انبیا و رسل غوطه دهید
پس از لحظهٔ باز او را یافتم حریر پاره سفیدی در دست داشت و آب
از آن میچکید و قایلی میگفت محمد جمیع دنیا را در قبضهٔ خویش آورده
و هیچکس از مخلوقات نماند که مطیع وی نگردد و هم از آمنه منقول است
که بعد از غیبت و حضور محمد سه نفر بر من ظاهر شدند که روی ایشان
چون خورشید روشن بود و یکی از آن سه تن ابریقی نقره در دست
داشت که بوی مشک از آن میآمد و در دست دیگری طشتی بود
از زمرد و بر هر گوشهٔ دری سفید نصبه کرده بود و با محمد گفتند که این
چهار گوشهٔ طشت گوشههای جهان است هر کدام که خواهی فرا گیر
و محمد دست دراز کرد و در وسط طشت نهاد و از غیب ندائی رسید
که روی کعبه را اختیار نمود من آنرا قبله و مسکن وی کردانیدم و شخصی
پارهٔ حریر در دست داشت که خاتم در آن بود و صاحب طشت محمد را

در طشت بشت بند و آب بر روی سر بریخت تا بعثت نوبت او را
بشست و آنکه کس پای او را بوسه دادند و آنها که صاحب جرز
بودند او را در آن پیچیدند و بمشک و عنبر مطیب کردانیدند و لحظه
او را برابر گرفتند و بیرون آوردند و حدیث بسیار با او گفتند که
مرا آن زمان ندانستم و تعویذی بر روی خواندند و دست بر پشت و سر او
مالیدند و گفتند ای محمد بشارت باد ترا که علوم انبیا در دل تو
ودیعت نهادیم و تو اعلم و اشجع ایشان باشی و کلید بهشت در
دست تست و هیبت تو چنان در دلها نهادیم که مردم بمجرد آوازهٔ
تو ترسان و هراسان گردند آنگاه شخصی را دیدم که دهان خود بر
دهان وی نهاد و او را چیزی میداد و با او گفت ای محمد بشارت باد
ترا که جمیع اخلاق حسنه را بتو ارزانی داشتم و روغنی بر سر و روی
مالید و سر او را شانه کرد و سرمه در چشمش کشیدند و از نظر من غایب
گشتند و متحیر شدم و گفتم قوم من کجا اند که ایشان ست که من در
اینمقام بوضع حمل گرفتارم و هیچکس حاضر نیست و درین اثنا محمد را
باز آوردند آن شخص روی او مانند آفتاب میتافت و بوی مشک

ازو

از وی بمشام من رسید و آنکس گفت که او را در جمیع بقاع خیر گردانیدم
و بر آدم عرضه کردیم و او را بر سینه گرفت و دعا کرد و گفت
بشارت باد ترا ای محمد که سید فرزندان اولین و آخرین من باشی
این بگفت و محمد را بمن سپرد و برفت و بازگشت و گفت ای
مجموعهٔ عز و شرف دنیا بشارت باد ترا که هرکس دست در دامن
تو زند و فرزندان تو بود در زمرهٔ تو محشور گردد و آنگاه عبدالمطلب بخانه
در آمد و او را ازین حالات خبر کردم عبدالمطلب گفت دیشب
در خانهٔ کعبه برقع نیاز بر داشته بدرگاه بی نیاز مشغول بودم ناگاه
دیدم که خانهٔ کعبه مقام ابراهیم را سجده کرد و گفت الله اکبر این
زمان مرا از پلیدی بتان پاک گردانیدند و هبل را که بزرگترین
بتان است دیدم که بروی در افتاده و ندای رسید که آمنه را
پسری در وجود آمده و طشتی آوردند که او را بشویند و محمد خلق را
از ظلمت ضلالت بروشنائی هدایت خواهد آورد و اینک نشان آن
کواه باشید که کلید خزاینها بدو ارزانی داشتم و روز ولادت
او را عید خود سازید و من چون این سخنان بشنیدم متحیر شدم

وزبان من از کار برفت و خیال کردم که مگر خواب می بینم دست
بچشم خود مالیدم خود را بیدار یافتم و از آنجا بجانب بطحا رفتم
کوه صفا را دیدم که بلند میشد و پست میگشت و کوه مروه در اضطراب
بود و ندای رسید که ای سید قریش چه حالت است که زنان
می بینم و من قوت نداشتم که جواب گویم و روی بخانه آوردم تا محمد را
ببینم چون بدر سرای رسیدم مرغی دیدم سفید که بر در خانه پرهای
خود گسترانیده بود و کوههای مکه از نورش روشن شده و از جای
سفید در زیر خانه تو بود و مرا از آمدن خانه منع میکرد و لحظه بنشستم
و با خود گفتم آنچه مشاهده میکنم در خوابست یا در بیداری از بسیاری
بوی مشک که بمشام من رسید قوة نداشتم که بخانه درآیم و گویند
که چون عبد المطلب حلقه در خانه آمنه زد آمنه جواب داد که او را
بخانه درآورد و آمنه را یک نظر کرد و آن نور در چهره آمنه ندید
بیطاقت شد چنانکه خواست جامه بر تن خود پاره کند و گفت ای
آمنه آن نور کجا شد که در جبین تو بود آمنه گفت وضع حمل نمودم
و آنچه شنیده و دیده بود همه را با عبد المطلب بگفت عبد المطلب گفت

که من

که من این از تو باور ندارم آمنه گفت خود رو که راست میگویم و آن
مرغ سفید که دیدی در شیر دادن با من منازعت میکرد و میخواست
که او را شیر دهد گفت محمد را بیاور تا ببینم آمنه گفت او را نتوانم
دید شخصی طشتی از زمرد سبز آورده او را بشوید و گفت این پسر را که
روز بکس نمای عبد المطلب گفت ترا یا خود را هلاک کنم آمنه گفت
در خانه است برو او را ببین عبد المطلب بخانه درآمد شخصی هیبت
دید که شمشیری کشیده قصد او کرد و گفت باز گرد که هیچکس مجال
آن ندارد که او را ببیند تا جمله ملائکه از زیارت آن فارغ شوند
لرزه بر عبد المطلب افتاد و بیرون رفت خواست که اهل قریش را
از آن حال خبر دهد زبانش از گفتن باز ماند خاموش شد و بقولی
تا هفت روز از گفتن باز ماند و در تفسیر منقول است که گفته است
که در آن شب در نزد آمنه بودم چون نظر بآسمان کردم ستارگان
دیدم که چنان میل بجانب زمین کردند تصور من آن بود که بر زمین
خواهند ریخت و نوری از آمنه جدا شد که خانه منور گشت و بغیر از
نور چیزی در نظر من نیامد و در شفا ما در عبد الرحمن بن عوف نقل است

که چون محمد متولد شد اول بدست من آمد ندایی شنیدم که جهان
رنگت و از مشرق تا مغرب نورانی شد چنانکه بعضی از قصرهای شام
معاینه دیدم و روایت است که احبار یهود از عبدالمطلب پرسیدند
که دوش در میان شما فرزندی متولد گشته گفت یکی از زنان ما
حامله دارد تا امید آنم که وضع حمل او شده باشد علمای یهود گفتند
که در تورات چنان یافته‌ایم که دوش ولادت سید اولین و آخرین
شده است عبدالمطلب نزد آمنه فرستاد که حال تحقیق کند آمنه
گفت دوش پسری ختنه کرده و ناف بریده از من متولد شد
پنداری او را شسته‌اند و از آلایشی که اطفال را میباشد پاک بود
و نوری از وی میدرخشید که عالم روشن کرد چون خبر بعبدالمطلب
رسید علمای یهود را گفت که حدیث تورات راست آمد پس بجانب
آمده و مردم او را تهنیت گفتند و شتری بکشت و خلق را دعوت
کرد از وی پرسیدند که نبیره خود را چه نام کرده گفت محمد گفتند
از پدران تو هیچکس این نام ندارد و از علی بن ابراهیم بن هاشم
مرویست که یکی از احبار یهود در مکه بود او را یوسف گفتندی روزی

که شب ولادت آنحضرت بود بمیان قریش آمد و گفت که در میان
شما کسی هست که او را دوش پسری متولد شده باشد گفتند که آن
کس عبدالمطلب است یوسف گفت میخواهم آن پسر را ببینم
او را بخانهٔ آمنه بردند و آنحضرت را نزد وی آوردند در چشمهای وی
نظر کرد و میان دو کتف او احتیاط کرد و بر زمین افتاد و تغیر بحال
او راه یافت جمعی از قریش که حاضر بودند بخندیدند یوسف گفت
بر من خنده مکنید که او پیغمبریست با شمشیر که شما را هلاک سازد و این
زمان نبوت از بنی اسرائیل باز گردد و این خبر در مکه شهرت
تمام یافت حسان گوید که هفت ساله بودم در مدینه جهودی
فریاد برکشید که ای یهود ای یهود مردمان بر وی جمع شدند
پرسیدند که ترا چه شد گفت دوش ستارهٔ احمدی متولد شد
و طالع گشت و هم از حسان نقلست که سحرگاهی بر پشته بودم آوازی
بگوش من رسید که از آن بزرگتر آوازی نشنیده بودم چون
نیک متوجه گشتم یکی از یهود بر پشته دیدم که آتش پاره در دست
داشت و مردم بر وی جمع آمده بودند میگفتند که ترا چه شد گفت کوکبی که

سبب وجود پیغمبری خواهد بود طالع گشته و مردم با آن سخن خنده میکردند
چون خبر با بوقبیس عدی رسید گفت راست گفته است که وقت
طلوع آفتاب احمدی شده که از افق کرامت طلعت زیبای خود را
بر اهل عالم عرضه دارد و عالم را بنور حضور خود منور گرداند باب
هفتاد و پنجم در بیان یتیم شدن آن درج در بطحا و ماه برج مکه و آن بلبل
بوستان رسالت و آن گلدسته چمن جلالت یعنی حضرت محمد
رسول الله صلی الله علیه وسلم و قصه وفات پدر و مادر آن و وفات
جد او عبد المطلب نقل است که عبد الله پیش از ولادت آن
حضرت بجهت تجارت بدیار شام رفت چون بمدینه رسید وفات
یافت در مقامی که او را دار النابغه خوانند او را دفن کردند و چون
آمنه را وضع حمل شد بعد از شش ماه آمنه نیز رحلت نمود و آن در
دانه نبوت یتیم شد چنانکه مولانا محمد ابن حسام در شاهنامه آنحضرت
گفته است بیت محمد که از قریش اصل بوده ∴ نهال نوبر باغ عرب
بوده ∴ چو از پشت پدر با بطن مادر ∴ بصد پاکی شد آن پاکیزه گوهر ∴
هنوز آن گل لاله بود اندر سلاله ∴ که بابش را برحلت شد حواله ∴

بزا

بزیر پرده چون گل ناشکفته ∴ که زیر پرده شد بابش نهفته ∴ پدر چون شش مه
گشت آن شمع و خانه ∴ بیجا گشت در عالم فسانه ∴ هنوزش لب
نگشته از لبن سیر ∴ که جان مادرش آمد ز تن سیر ∴ نه بر پیدا
دل از فرزند برداشت ∴ امید از دیده و میوه ند برداشت ∴ بآب
دیده با صد محنت و رنج ∴ سپردندش بزیر خاک چون گنج ∴
دریغ آن نورسیده سرو آزاد ∴ که از باغ طراوت رفت برباد ∴
دریغ آن نوبهار زندگانی ∴ که پژمرده شد از باد خزانی ∴ چو با چیدن
بزرگ در مکتوم ∴ با آن خردی ز مادر گشت محروم ∴ پس چون آن
شش ساله شد نه پدر مانده بود و نه مادر اما چون مرض بر مزاج
عبد المطلب قوی شد و طبیعتش از دفع دشمن عاجز آمد پسران خود را
جمع کرد و گفت چیزی که از آن ناگزیر است نزدیک رسیده
و بر خاطرم دغدغه نیست مگر اندیشه محمد که نه پدر دارد و نه مادر
و از این اندیشه بغایت پریشانم کسی از شما او را قبول کند که بعد از
من متعهد وی قیام نماید ابولهب و بعضی از برادران که حاضر بودند
خواستند که وی را قبول کنند عبد المطلب التماس ایشان را رد کرد و ابو

گفت اگر رضای شما باشد من محمد را نگاه دارم و نگذارم که غبار ملال
بر چهره احوال وی نشیند عبد المطلب التماس وی قبول نمود و گفت
با محمد نیز درین باب مشورت باید کرد تا چه خواهد روی بآنسرور کرد و گفت
با داغ فرقت و سوز مفارقت تو ازین جهان میروم بعد از من
بصحبت کدام یک ازینها میل داری آنحضرت بر خواست و دست
در گردن ابوطالب کرد و در کنار او نشست عبد المطلب گفت
الحمد لله که رضای تو مقارن اختیار من است آنگاه روی بابوطالب
کرد و گفت محمد را بتو میسپارم باید که در شرایط محافظت او تقصیر
ننمائی و بر وجهی که از تو سزد در نگاه داشتن وی سعی بلیغ بتقدیم رسانی
و آرزو باشد که او سید قوم بلکه سید اهل عالم باشد ابوطالب
وصیت او قبول نمود و برین عهد بستند عبد المطلب گفت اینزمان
سکرات موت بر من آسان گشت و در روی مبارک آنحضرت را
بوسه میداد و میگفت هیچ یک از فرزندان خود از تو خوشبوی تر
نیافتم پس مرغ روحش از قالب خاکی بعالم علوی پرواز نمود و صد و
بیست سال عمر داشت و آنحضرت در هشت سالگی از وی جدا ماند ابوطالب

عهدی

عهدی که با عبد المطلب بسته بود قیام نمود و خاطر جوئی آنحضرت بقدر
الوسع بجای میآورد

باب هفتاد و ششم در بیان شیر دادن آن شیرین گوی اما افصح و آن نکوروی اما املح

اعنی حضرت محمد
المصطفی صلی الله علیه و سلم نقل است اول کسیکه آنحضرت را شیر
داد بعد از آمنه ثویبه بود و کنیزک ابولهب او را آزاد کرده بود
از جهت آنکه خبر ولادت آنحضرت را بوی برده بود و عباس بعد از
مرگ ابولهب را بخواب دید پرسید که حال تو چون است گفت
در جمیع روزها و شبها عذاب میکشم مگر در شب دوشنبه که ثویبه را
آزاد کردم از جهت آنکه خبر ولادت آنحضرت آورد و بعد از ثویبه حلیمه
دختر ابو ذویب بآن دولت فایز گشت و آنچنان بود که بزرگان
مکه و صنادید قریش بسبب گرمای مکه اطفال خود را بدایگان
میدادند و بقبیله خود میبردند بنا بر آنکه فایده بسیار بمستحقان
میرسید و از اطراف و جوانب مکه میآمدند و اطفالرا برده شیر
میدادند و پیش از بردن حلیمه آنحضرت را قحطی عظیم روی نمود چنانکه
در پستان حلیمه شیر نبود و علف صحرا میخوردند و شتران نیز از

شیر دادن باز ماندند حلیمه گوید که در آن سال در صحرا علف طلب
میکردیم و میخوردیم و شکر حق بجای میآوردیم در آن اثنا سه روز هیچ
چیز نخوردیم و از گرسنگی بر خود می پیچیدم و وضع حمل نیز واقع شده
نمیدانستم که از الم گرسنگی فریاد میکنم یا از درد ولادت و گاهی
چنان بیهوش میشدم که زمین را از آسمان فرق نمیکردم لحظه بخواب
شدم در خواب دیدم که شخصی مرا گفت برخیز برخاستم و مرا گرفت
و در آبی که از شیر گرمتر بود غوطه داد و گفت ازین آب بسیار بخور
تا شیر تو بسیار گردد که عز تو افزون ابدی در شان تو می بینم
و من هرچند از آن آب میخوردم آن شخص مبالغه میکرد و دیگر باشام
و آن آب از عسل شیرین تر بود پس گفت ای حلیمه مرا میشناسی
گفتم نه گفت من آن حمدم که در حالت محنت میگفتی ای حلیمه
وظیفه آنکه به بطحا روی کن که رزق تو از آن مکان پیدا خواهد
آمد و نوری ساطع از آن زمین باخود خواهی آورد و دست بر
سینه من زد و گفت خدای تعالی شیر تو بسیار گرداند چون بیدار
شدم پستان خود پر شیر یافتم و الم گرسنگی کم شد و بعد ازین

خواب

خواب تغییری بمن روی داده بود و من در نظر زنان قبیله صاحب
جمال و با طراوت مینمودم چنانکه هر زنی که مرا میدید تعجب میکرد و میگفت
ای حلیمه ترا حالا است که دیروز لاغر بودی و امروز به دختران شهریاران
میمانی پس در آن نزدیکی با زنان قبیله قصد مکه کردیم و رو براه
نهادیم در وقت رفتن و نزد و آمدن آوازی میشنودم که میگفت
حق تعالی احرام کرده است امسال که هیچ زنی دختر نیارد و بر برکت مولود
حضرت محمد خوشا وقت آن پستان که از و شیر خورده و ما
درازگوش لاغر داشتیم که مجال گام زدن نداشت و شتری نیز
همراه ما بود که قطره شیر از وی حاصل نمیشد افتان و خیزان در عقب
ایشان میرفتیم و از اطراف و جوانب عجایبها مشاهده میکردیم که
وقت رفتن شخصی سفید اندام و بلند بالا دیدم که از بالای کوه ندا
میکرد ای حلیمه بشتاب که حق تعالی مرا امر کرده که شیطان را از تو
دفع کنم و در بعضی کتب آورده که حلیمه گفت که از شکاف کوه حربه‌ای
بمن ظاهر گشت بلند بالا و در دست او حربه بود و از نور دست بر
شکم درازگوش من زد و گفت ای حلیمه حق تعالی بشارت داده فرستاده

بود مرا امروز معلوم شد که شیطان ترا از تو دور کند من با شوهر خود گفتم که تو می
بینی آنچه من می بینم و می شنوی آنچه من می شنوم گفت نه چه حالت
داری گفتم اثر ترس در تو می بینم پس در رفتن شتاب کردیم در
دو روز به مکه منزل کردیم و در بعضی کتابها مسطور است که حلیمه گفت
در آن شب دیدم که بر سر من درختی سبز شد با شاخهای بسیار
و بر آن درخت خرمای دیدم با انواع میوه ها و خرماهای بسیار و جمیع
زنان قبیله در گرد من جمع گشتند و می گفتند ای حلیمه تو ملکه مایی ناگاه
خرمای بکنار رم افتاد و آن را برگرفتم و بخوردم از عسل شیرین تر بود
و آن حلاوت در مذاق من نرفت تا وقتی که آنحضرت را از من باز
گرفتند و از آنجا راهی شدیم که روز دوشنبه بود و بعد از رسیدن
بنی سعد تا که رسیدیم و پسر من در آن روز شیر نخورد و حرکت نمی نمود
با شوهر گفتم که مگر این پسر مرده است فی الحال بخندید و چشم باز کرد
من از آن حال تعجب کردم و کودک را در نزد شوهر گذاشتم و رفتم
تا کودک جدا یکی بیاورم هر چند گشتم نیافتم که زنان بنی سعد پیش از
من اطفال قریش را گرفته بودند از این معنی محزون شدم و از آنجا

پشیمان

پشیمان بودم که ناگاه شخصی دیدم که آثار بزرگی در جبین او پیدا بود ندا
میکرد که هیچکس باشد از زنان شیردار که کودک نگرفته باشد
من تفحص نام و نسب او کردم گفتند که عبد المطلب است و در قریش است
نزد او رفتم شرایط خدمت بجای آوردم پرسید چه کسی گفتم از قبیله بنی
سعدم و نام من حلیمه است تبسمی کرد و گفت ای حلیمه مرا کودکی است
نام وی محمد و یتیم است و او را بر تمام زنان قبیله بنی سعد عرض
کردم هیچیک او را قبول نکردند و گفتند که او یتیم است از وی نفع
بسیار نخواهد بود و امید دارم که تو بوی سودمند شوی من گفتم بروم
و با شوهر خود مشورت کنم چون پیش شوهر آمدم احوال با او گفتم گفت
بشتاب و آن کودک را بیاور پیش از آنکه دیگری او را فرا گیرد
اما خواهر زاده من گفت همه زنان بنی سعد کودکان اکابر و اشراف
گرفته اند و کرامت یافته و شما کودکی یتیم میگیرید از این سخن تزلزل
بعزیمت من راه یافت فی الحال ندای بخاطرم رسید که اگر محمد را
ترک کنی فلاح نیابی پس نزد عبد المطلب شتافتم طلب کودک
کردم مرا بخانه آمنه برد کودکی دیدم که چهره زیبای او مانند آفتاب

شعله مهر و شیفته جمال او گشتم از رگهای بدنم شیر روان شد پستان
راست در دهان وی نهادم شیر بخورد و چون پستان چپ بروی
عرضه کردم قبول نکرد ابن عباس گوید که در آن وقت آنحضرت را
بعدل نام کردند که یک پستان بجهة برادر رضاعی خود نگذاشت
حلیمه گوید که باین طور در جمیع اوقات از پستان راست شیر
میخورد و گاه بود که میخواستم که لب مبارکش را از آلایش شیر پاک
کنم از غیب پیش از من پاک میکردند و تا وی از شیر خوردن فارغ
نمیشد فرزند من پستان در دهان نمیگرفت القصه چون شوهر من
جمال حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم بدید بسجده افتاد و سر بر آورد
و گفت ای حلیمه در میان آدمیزاده کودکی ازین خوبروی تر ندیدیم
و چون شب شد مردم در خواب شدند و من بیدار بودم نوری دیدم
از وی ساطع شد و مردی سبزپوش دیدم که بر بالین او ایستاده
بود و شوهر خود را بیدار کردم و او نیز این حال را مشاهده کرد و تا صبح
روز در تکیه بودیم بعد از آن بر دراز گوش سوار شدم محمد را در پیش
گرفتم و دراز گوش پای بر زمین زد و سر بر آسمان میافراشت و بنشاط

نام

تمام با قبیله بنی سعد راهی شدیم و دراز گوش من بر همه مراکب پیشی میگرفت
و زنان بنی سعد تعجب میکردند و میگفتند که این همان دراز گوش است
که در وقت آمدن قوت رفتار نداشت گفتم آری این همانست گفتند که درین
سری است و دراز گوش بتکلم آمد و گفت که مرا قدری بزرگست که زنده
شدم و قوت گرفتم ای زنان بنی سعد شما غافلید که من مرکب محمد رسول الله
میباشم و در اثنای راه از اطراف و جوانب میشنیدم که ای حلیمه در
آخر غنی شدی و معتبر زنان بنی سعد گردیدی و در اثناء راه بمرغزاری رسیدیم که شبانان
مرا دیده بجانب من آمدند و قفایا گفت که ای حلیمه چشم تو روشن
باد میدانی که این چه کودکیست این رسول حضرت رب الارباب است
و در هر منزلی که فرود آمدیم علف بسیار و درختان میوه دار بقدرت
ملک غفار بر ما آشکارا میشد و چندان عجایبها که در آن راه مشاهده میکردم
که زبان از تقریر آن عاجز است و چون بزمین بنی سعد رسیدیم خوش
و خرم یافتیم پیش از آن خشک و بی نفع بود و گوسفندان ما که لاغر و نزار
بودند صحت یافتند و فربه شدند و هر گاه که از چراگاه میآمدند پستان
ایشان پر شیر بود و هرگز محمد بول و غایط بر جامه نکرده و هر گاه که قصد

شستن بدن مبارک او میکردم او را پاکیزه می‌یافتم و هیچ چیز را چنان
دشمن نداشتی که بدن مبارکش برهنه شدی اگر گاهی واقع شدی فریاد
کردی و در غضب شدی و بدخوی بنمودی و هر که او را امید بودی در محبتش
بیافزودی و شبی از شبها شنیدم که این کلمات بر زبان مبارک راند

لا اله الا الله قدوسا نامت العیون والرحمن لا تاخذه سنة ولا نوم

و این کلمات اول سخن او بود و از آن وقت که بسخن در آمد و هیچ
چیز دراز نکرد مگر آنکه بسم الله میگفت و بدست چپ چیزی بر نگرفت
و برکت مقدم وی چندان نعمت بار روی نهاد و خلایق محتاج ما شدند
و چون دو ساله شد پسری تمام قوت بود آنگاه او را برداشتیم
و بمکه شریف بردیم و بکلی همت ما بر آن بود که وی در میان ما باشد
و با اقربای او گفتیم که از هوای مکه بر وی ایمن نیستیم همان به که این
کودک را نوبتی دیگر در میان ما گذارید و درین باب مبالغه کردیم
چون ابرام ما از حد بگذشت التماس ما بقبول کردند و آنحضرت را با ما باز
فرستادند و نعیم الهی در بارهٔ ما روز بروز زیاده میشد و ما بجمال
باکمال آنحضرت خرم و شادان بودیم و از غم آزاد و با بشاد و مغتنم

در بیان رفتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بجانب شام بتجارت و
نکاح کردن وی خدیجه را نقل است که خدیجه بنت خویلد بود و در میان
قریش بزیادتی جاه و عظمت وی نبود و بعلو همت و زینت و جمال
ممتاز بود و مال بمردمان دادی تا بتجارت بردندی و هرچه سود از مال
حاصل میشد با آنکس مناصفه کردی پس با حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم گفت که خدیجه مال خود را بمناصفه بمردم میدهد اگر از وی التماس
کنی که ترا بتجارت فرستد دور نیست چون این قصه را بخدیجه رسید
کسی نزد آنحضرت فرستاد که ترا میل بتجارت شده و من بواسطه
حسن گفتار و وفور امانت و کمال تو زیاده از آنچه که تو خواهی بدهم
و آنحضرت راضی شد آنگاه ترغیب رفتن کرد و خدیجه غلام خود را میسره
ملازم او کرد و بیاید و برفتند و در بعضی کتب مسطور است که خدیجه از
خویشان خود کسی با او همراه کرد و در اثنای راه دو شتر تحمل بار
کشیدن نداشتند از رفتار باز ماندند و آنحضرت دستهای مبارک
بر پای ایشان مالید در حال فربه شدند و شتران درحرکت آمدند و از همه
مراکب کاروان سبقت گرفتند و چون بصحرای شام نزدیک صومعه

نسطور راهب که یکی از علمای آن دیار بود رسیدند و قافله در پای درختی
فرود آمد و آنحضرت در زیر درختی خشک بنشست آن درخت فوراً
سبز شد و سایه بروی افکند چون نسطور این حال مشاهده نمود آمد
و با آنحضرت گفت که بحق لات و عزی نام تو چیست آنحضرت گریه نمود
که مادرت بعزا نشیند دشوارتر و هیچ سخن از سخنان نزد من بدتر
ازین سخن نبود و در دست نسطور حریر پاره بود و او گاهی در آن نظر
میکرد و گاهی در روی آنحضرت احتیاط مینمود و بر آن حریر صفات
آنحضرت بود چون زمانی نیک نظر کرد گفت بحق آنکه انجیل بعیسی فرستاده
که این اوست و غلام تقصیر کرد که مبادا از راهب نسبت با آنحضرت
گستاخی واقع شود و شمشیر کشید با جمعی از مردمان قافله روی بنسطور
نهادند راهب بصومعه خود در آمد و بر بام آمد آواز کشید که چرا از من
متغیر شدید که بخدا سوگند که هیچ کاروانی از شما عزیزتر بر من فرود نیامده
و من در کتب دیده ام که شخصی در پای این درخت منزل گرفته پیغمبر
خدای و خاتم الانبیاست هرکه زمان وی برد رستگاری یابد و هرکه
مخالفت وی کند هلاک شود و بعد از آن از خدیمه پرسید که تو چه کسی گفت

من خدمت کاردیم و حکایت شتران رباز مانده‌گان و دوبت
گرفتن این نیز بگفت نسطور گفت که من سرّی بتو سپارم
که در این حریری یافتم که این شخص بر تمام علما غالب گردد
و بر مجموع اهل دنیا ظفر یابد و هیچکس غایت بزرگی او ندانند
و بدانکه بیشتر دشمنان او یهود باشند و از ایشان
حذر کن خدیمه این سخنان شنوده بخدمت آنحضرت آمده
من صفت چند در تو می بینم که از دیگری نمی بینم و تصور من
آنست که پیغمبری که وعده شده که از تهامه مبعوث گرده
تویی و خلایق را عجب تو می بینم و من نیز دوستان
تو را دوست میدارم القصه چون بشام رسیدند و بعضی
گفته اند که در راه شام بصومعه رسیدند که درختی در آن
نزدیک بود در پای آن درخت فرود آمدند و در آن
صومعه مردی بود نام وی بحیرای راهب و بحیرا شخصی
از علما نصارا که در زهد و تقوی درجه علیا و مرتبه قصوی داشت
و از کتب سابقه پیشین علامات آخر الزمان را نیک بدانست

و در کتب دیده بود که در وقتی از اوقات پیغمبر آخر الزمان بزیر این
درخت فرود آید و ظاهر شود بنا بر آن در آنجا صومعه ساخته منتظر میبود
تا آن روز که قافله آنجا فرود آمد بحیرا از بام صومعه نظر بجانب ایشان
انداخت دید که پاره ابر سایه بر آن کاروان انداخته و با کاروان حرکت
مینمود و در آنجا هر شجری و مدری بود یک یک از اهل قافله را سجده میکردند
چون پیشتر آمد از سنگها و درختها میشنود که باواز بلند میگفتند
السلام علیک یا رسول الله چون کاروان در پای صومعه فرود آمدند
و آنحضرت در پای آن درخت نزول فرمود و آن ابر پاره بر بالای
درخت سایه کرده بحیرا دانست که پیغمبر آخر الزمان در میان ایشانست
ما حضری ترتیب نمود با وجود آنکه هرگز اشراف و اعیان بمنزل
خود راه ندادی صلای عام درداد که باید تمامی اهل قافله از غنی و
فقیر و جوان و پیر این کاروان بدعوت من حاضر آیند و اهل قافله
همه رفتند مگر آنحضرت و بحیرا هر چند نظر کرد مقصود و مطلوب خود ندید
بجهة کشف این امر بر بام صومعه رفت آن پاره ابر را بالای آن
درخت دید از بام فرود آمد نزد احضار مجلس شد و گفت ایها الناس

آن بود

آن بود که مجموع اهل قافله قدم رنجه فرمایند گویا بعضی نیامده اند اما
گفتند که بغیر از یتیم خرد سال که جهة پاسبانی شتران مانده کسی
دیگر نیست بحیرا خود برفت چون آنحضرت بحیرا را دید برخاست بحیرا
دست بوسه داد و با یکدیگر بصومعه رفتند باز بحیرا بجهة تحقیق
معجزات بیرون آمد و آن ابر را بر بام صومعه دید باز آمد و گفت
ای جوان از کدام شهری گفت از مکه گفت از کدام قبیله گفت
از قریش بحیرا گفت نام تو چیست گفت محمد بحیرا نزدیکتر آمد و بوسه
بر میان دو ابروی آنحضرت داد و باواز بلند گفت لا اله الا الله
محمد رسول الله صادق الوعد پس گفت میخواهم که کتف خود برهنه کنی
که من در کتابها خوانده ام که مهر نبوت در پشت رسالت پناه
تو خواهد بود کتف مبارک خود برهنه کرد بحیرا روی بر آن مهر نبوت
الهی پس بوسه بر آن داد و خاطرش به پیغمبری وی قرار گرفت
القصه چون بشام رسیدند قضا را روز عید یهودیان بود رفتند
و بصومعه ایشان در آمدند قومی علما دیدند با زنجیرهای زرین آویخته
یکی از احبار یهود وعظ میگفت چون حضرت رسالت در آمد آن قوم علما

همه بر زمین افتادند و پاره شدند یهودیان نیز رسیدند و با عالم خود
گفتند که این چه علامت است گفت من در توریة خوانده ام که
پیغمبر آخر الزمان هر وقت که حاضر شود این علامت ظاهر گردد گویا که
محمد در میان شماست پس جهودان او را طلب کردند که او را بکشند
آنحضرت پنهان از میان ایشان بیرون آمد و اهل کاروان نیز
تدارک خود کرده از شام بیرون آمدند چون به پنج روزه راه رسیدند
میسره را عادت چنان بود که پیش از رسیدن کاروان بمکه بشارة
بخدیجه فرستادی با آنحضرت گفت تو را که بشارة بخدیجه بری
گفت آری میسره کتابتی بخدیجه نوشت که یا سیدة قریش ان التجارة
فی هذه السنة اربح من تجارة فی سایر السنین یعنی ای مهتر قریش
بدانکه تجارة امسال سودمندتر از سالهای دیگر واقع شده پس آن
حضرت را بر ناقه سوار کرده روان ساخت چون از ایشان دور گشت
حق تعالی جبرئیل را فرمود که رگهای زمین در هم کش و اسرافیل را نیز
امر فرمود که برو دست محمد باش و ابر بر سر آنحضرت سایه افکند
و آنحضرت بر آن شتر بخواب رفت بیکساعت آن پنج روزه راه را

قطع

قطع کرد چون بمکه آنگاه رسید خدیجه با بسیاری از کنیزکان بر سر بام
رفته بودند خدیجه گفت ببینید این شتر سوار را یکی گفت محمد است
خدیجه گفت اگر محمد باشد همه شما را آزاد کنم ناگاه آنحضرت در رسید
خدیجه باستقبال او رفت و او را عزیز و مکرم داشت و گفت این
شتر با بار او بتو بخشیدم پس بخانه ابو طالب آمد بعد از چند روز
نیز خدیجه آمد خدیجه گفت چه مراد داری فرمود عم من ابو طالب و عمه
من عاتکه میخواهند که مرا داماد سازند آمده ام نفعی که واقع شده
قسمت نمائی خدیجه گفت ازین سود زن از برای تو میسر نخواهد شد
کجز وی مناسبت من بجهة تو زنی پیدا کنم که مال بسیار و حسن بسیار
و حسب و نسب بزرگ داشته باشد حضرت رسول هیچ نگفت و روی
بخانه ابو طالب نهاد و غمناک فرمود خدیجه با من مسخرگی میکند عاتکه
برخواست و گفت بروم و داد تو از وی بستانم نزد خدیجه رفت
و گفت ما را حسب و ترا مال و نسب چرا با برادرزاده من مسخرگی کردی
خدیجه برپای خواست و عذر خواهی نمود و گفت که یارای آنکه با شما
مسخرگی کند و لیکن من خود را بر محمد عرضه کرده ام اگر او مرا قبول کند بنکاح

آورده‌اند ام عاتکه گفت ورقه بن نوفل که عم تست ازین حال خبر دارد
گفت نزد او تا برود و ابوطالب را بگوی که دعوتی سازد و اولاد المطلب را از
محمد بسیار رد نامست شود و این سخن با وی بگوید چنان کردند و ورقه
بر آن امر رضا داد پس نکاح او بستند و آنحضرت روز دیگر متوجه خانهٔ
خدیجه شد و وی بر دست راست صد غلام کمر زرین بر پای داشته
و بر دست هر یک طبقی از در و یاقوت و زبرجد بود و چون آنحضرت
بخانه در شد آن طبقها را بر وی نثار کردند بعد از آن خوانهای طعام
آوردند پیش آنحضرت و همراهان وی بنهادند بعد از آن خدیجه
بنزد آنحضرت آمد و گفت یا محمد بدانکه جمیع مال من از اسپ و شتر
و گاو و گوسفند و غلام و کنیزک و زر و قماش و اسباب و املاک
هر چه مراست همه را نثار مقدم تو نمودم و بتو بخشیدم چنانکه حق تعالی
خبر میدهد و وجدک عائلا فاغنی پس خدیجه بیست و چهار سال و
پنجاه و هشت روز با آنحضرت بسر برد و آنحضرت بیست و پنج ساله بود
که این تزویج واقع شد و از خدیجه هفت فرزند آمد سه پسر چون
قاسم و طیب و طاهر و چهار دختر چون فاطمه و زینب و رقیه و ام کلثوم

اما

اما فاطمه را به پسر عم خود علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه داد و زینب را
با بن عاص بن ربیع داد و ام کلثوم را

باب هفتاد و ششم

در بیان نزول
وحی و آمدن جبرئیل و خواندن آیات بینات بر سید کاینات صلی الله
علیه و سلم نقل است که در ابتدای سال چهل و یکم از میلاد آنحضرت
روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان بر سر کوه حرا جبرئیل ظاهر گشت و
بقراءت سوره بقره آنحضرت را امر کرد و پاشنهٔ خود بر زمین زد
چشمهٔ آب روان شد و رسول را وضو ساختن و نماز گذاردن بیاموخت
بعضی گفته‌اند که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم در غار حرا خفته بود و
جبرئیل بصورت مردی پیش وی آمد و گفت اقرء آنحضرت فرمود
ما انا بقاری جبرئیل او را بفشرد و بفشرد و از سختی چنان گمان کرد که مگر
مقدمهٔ موتست باز گفت اقرء آنحضرت فرمود من خواننده نیستم
بار دیگر او را بفشرد چون سه نوبت اینصورت واقع شد آنحضرت
فرمود اقرء باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق تا
آنجا که ما لم یعلم گویند که چون اینصورت روی داد آنحضرت گمان برد
که مگر جنون یا کهانه روی داده قصد سر کوه کرد که خود را بیندازد چون

بر سر کوه رسید ندای شنید که یا محمد نظر بجانب آسمان کن نظر بجانب
آسمان کرد جبرئیل را بصورت مردی دید که قدم بر افق نهاده و میگفت
یا محمد انت رسول الله و انا جبرئیل یعنی آنچه در ضمیر آنحضرت بود واقع
شد و روی بهر طرف که میآورد جبرئیل را در برابر خود میدید بعد از آن
بمنزل خدیجه آمد خدیجه گفت یا ابا القاسم کجا بودی که هرچند قاصدان
بطلب تو فرستادم ترا نیافتند آنحضرت آن واقعه را بیان فرمود
و گفت میترسم که دیوانه گردم خدیجه گفت معاذ الله که حق تعالی در باره
تو بجز خیر و نیکوئی بخواهد کرد و من امید دارم که پیغمبر این امت تو باشی
آنگاه خدیجه نزد پسر عم خود ورقه بن نوفل که اعلم علمای نصاری بود
رفت احوال را گفت ورقه گفت بآن خدای که جان من در قبضهٔ
قدرت اوست که اگر تو درین قول صادقی محمد پیغمبر این امت است
و آنکه بر وی ظاهر شده جبرئیل امین است که بر موسی ظاهر میشد بعد از آن
رسول با ورقه ملاقات نمود و واقعهٔ خود را بیان فرمود ورقه گفت
خود تو پیغمبر این امتی هر آینه ترا ایذا کنند و اخراج نمایند و با تو در
مقام جنگ باستند پس آنحضرت را خاطر قرار گرفت و بخانه آمد

و بعضی

و بعضی گفته اند آنحضرت روزی در غار حرا خفته بود که جبرئیل درآمد و دست
بر آن حضرت زد چون برخاست هیچکس را ندید بار دیگر تکیه زد دیگر
بار جبرئیل دست بر وی زد و گفت ای محمد برخیز برخاست شخصی دید
که در پیش برفت و آنحضرت از عقب او روان شد چون بمیان
صفا و مروه رسیدند جبرئیل پاهای خود در زیر زمین محکم کرد و سر
بر آسمان کشید و بالهای خویش بگشود مشرق و مغرب را احاطه نمود
چنین گویند که پاهای او زرد بود و بالهای وی سبز و گردن او از
یاقوت سرخ و بغیرا و دو شاخ داشت از یاقوت سرخ و موی سرش
مانند مرجان بود و پیشانیش با صفا داشت و روی نورانی بود و دندان
وی سفید و براق بود و در میان دو چشم او کلمه لا اله الا الله محمد
رسول الله صدیقا و حقا نوشته بود و آنحضرت از دیدن او ترسان
شد و گفت یرحمک الله تو کیستی که من هرگز از تو بزرگتری ندیده ام
گفت من جبرئیل روح الامینم که بجمیع انبیا و رسل آمده ام و گفت یا
محمد بخوان فرمود من خواننده نیستم بآن طریق که گذشت و در بعضی
روایات آمده که چون جبرئیل سوره اقرا با آنحضرت خواند غایب شد

پس آنحضرت بخانهٔ خدیجه رفت و گفت شانهٔ مبارکش میلرزید و میفرمود
زملونی زملونی یعنی مرا بپوشانید او را بپوشانیدند تا ترس از وی زایل
شد **باب هفتاد و نهم** در بیان قصهٔ معراج آنحضرت و شنیدن کلام
ربانی اما علما را اختلافست که معراج پیش از هجرت بچند ماه بود و در کدام
ماه و در کدام موضع بعضی از محققان گفته اند که دو نوبت آنحضرت را
بمعراج برده اند و بعضی گفته اند که شبی آنسرور در خانهٔ امهانی که
خواهر علی بود نشسته که جبرئیل و میکائیل آمدند و گفتند یا محمد قم
فان الجبار یدعوک یعنی برخیز که حضرت جبار ترا میطلبد و کروبیان
عالم بالا منتظر مقدم شریف تو اند آنحضرت برخواست جبرئیل دست
مبارک وی بگرفت از خانه بیرون آمدند نقلست که پیش از
آفریدن آدم بچندین هزار سال حضرت ملک ذو الجلال فرموده بود
که دستاری پیچیده بودند و ملائکه بسیار را فرموده تا در قندیلی از نور
محافظت آن نمودند تا آنشب جبرئیل را فرمود که آن دستار بر سر آن
حضرت نهاد و چون بمیان صفا و مروه رسیدند مرکبی دیدند ایستاده
از استری کوچکتر و از خری بزرگتر و دمش بعینه بود مانند روی آدمی

و روی کوسفند نیز گفته اند و سینه اش از گوهر بود و پشتش از در و او
دو پر داشت که ساقهای او را میپوشید جبرئیل گفت یا محمد سوار شو
که این براقیست که جمیع انبیا بر وی سوار شده اند و او را براق از آن
جهة میگویند که در جستن و رفتن چون برق بود و پس جبرئیل رکابش
بگرفت و میکائیل عنانش بگرفت آنحضرت خواست که سوار
شود براق تندی نمود جبرئیل گفت ای براق هیچ پیغمبری بر تو سوار
نشده است نیز و یک تن گرامی تر از محمد براق ازین سخن منفعل
شده عرق بر وی نشست و در بعضی از تفاسیر آورده اند که
آنحضرت فرمود که در خانهٔ امهانی بودم و این آیه از کلام الله میخواندم
و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض در دل من گذشت
که کاشکی مرا نیز همچنین جاه و منزلت داشتی تا من نیز ملکوت آسمانها
بدیدمی فی الحال جبرئیل آمد و گفت ای محمد امشب بخواب منشین
برخیز برخواستم و طهارت کردم و از خانه بیرون آمدم و صف ملائکه
دیدم که هر صفی از مشرق تا مغرب بود و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
ایستاده بودند و مرکبی دیدم زین و لجام کرده اما معراج رسول

حق است و در بیداری بوده بخلاف بعضی که میگویند بخواب بوده
و معراج را منکرند و دلیل بر آن که به بیداری بوده است که آنحضرت
از معراج باز آمد قریش از وی باور نمیداشتند از آنحضرت پرسیدند
که کاروان ما رفته اند اگر راست میگوئی کاروان ما را کجا گذاشتی فرمود
بفلان موضع رسیدم کاروان شما را دیدم و مردی بر شتر نشسته
سرما و را رسیده بود از غلام خود گلیم خواست و من نیز تشنه بودم
کوزه بر داشتم آب از آن بخوردم چون صاحب کوزه کوزه را
طلب کرد هیچ آب نیافت و چون شتران کاروان براق مرا دیدند
برمیدند و کاروانیان بطلب شتران شدند مکیان گفتند اگر راست
میگوئی کاروان کی برسند فرمود اگر بطلب شتران مشغول نشدندی
وقت آفتاب بر آمدن میرسیدند ولیکن بعد از آفتاب بر آمدن
میرسند و هنوز کاروان دور بود از جهت آنکه سخن آنحضرت خلاف نشود
مر آن فرشته را که بر آفتاب موکل است امر شد زمانی در بر آمدن آفتاب
توقف کند و جبرئیل را فرمان شد که زمین را طی کن تا قول درست
با زمین بیفتد و اهل مکه چشم براه داشتند و منتظر نشستند تا آفتاب بر آمد

بعد از آن

بعد از آن کاروان در رسید و دلیل دیگر بر آنکه معراج پیغمبر حق است
آن است که باتفاق جمهور علما حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از
جبرئیل فاضلتر است هرگاه که جبرئیل تواند که بیکساعت از آسمان
بزمین و از زمین بآسمان رود چه عجب و غریب باشد که آنسرور
بآسمان رود و باز آید القصه چون آنحضرت سوار شد بجانب مسجد
اقصی روان شد در راه دو ظرف که در یکی خمر و در یکی شیر بود بر
وی عرض کردند که یکی را اختیار کن آنحضرت شیر را اختیار کرد
جبرئیل گفت اگر خمر را اختیار میکردی امت تو در اغوا می افتادند
و شخصی در راه از جانب چپ آواز داد که یا محمد توقف کن که از تو
سوال دارم پیغمبر التفات بوی نکرد و بعد از آن زنی دید خود را آراسته
بر سر راه نشسته بود و میگفت یا محمد توقف کن که از تو سوال دارم
بوی نیز مقید نشد از جبرئیل پرسید که اینها چه کسان بودند جبرئیل
گفت اول یهود اگر جواب میدادی امت تو بعد از تو بملت
یهود عمل میکردند و دوم نصارا بود اگر جواب میدادی امت تو
بعد از تو نصرانی میشدند و زن آراسته دنیا بود اگر جواب داد

سید اوی مجموع امت تو و بنا را بر آنحضرت حضرت انبیا را میکردند چو بمعارج
برفتند جبرئیل گفت یا محمد فرود آی و نماز کن که اینمقام هجر نگاه تو
خواهد بود آنحضرت چنان کرد باز از آنجا سوار شد بکوه طور سینا
رسیدند باز باشاره جبرئیل در بیت اللحم که مولد عیسی بود نماز
گذارد و چون بمسجد الاقصی رفتند جمعی از فرشتگان مقرب آمدند
استقبال کردند گفتند یا اول یا آخر یا حاشر السلام علیک از
جبرئیل پرسید که معنی تحیت چیست گفت اول کسیکه از قبر برخیزی
تو باشی که شفاعت تو قبول افتد و آخر پیغمبرانی و حشر خلایق در قدم تو
واقع شود آنگاه آنحضرت از براق فرود آمد و براق را بر حلقه در مسجد
الاقصی ببست و آن در را باب المعراج خوانند چون بمسجد رفت جمعی
انبیا را دید گفتند که مرحبا بالولد الصالح و بسیار از ملائکه و انبیا
آنجا بودند جبرئیل گفت اینستور حکم الله مجموع انبیای اولین و آخرین
حاضر شدند و صفها کشیدند آنحضرت را پیشوا و امام ساختند
دو رکعت نماز گذاردند در رکعت اول سوره فیل و در رکعت دوم
سوره لایلاف خواند چون سلام باز دادند این آیه نازل گشت واسأل

من ارسلنا من رسلنا من قبلک من ارسلنا الآیه چون دعا کرد جبرئیل
آنحضرت را بر صخره برد و بر زد پا و نظاهر شد که چشم هیچ بیننده مثل آن
ندیده بود و سر آن باسمان پیوسته آنسر در سواره بر آن نردبان
سیر رفت و صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت در پیش براق او
طرفة العین رفتند یعنی راه دید که پادشاه لولاک رسیده تا سدرة
المنتهی رسیدند درختی دید شمر وی هر یکی در بزرگی مانند سبوی و مقام
جبرئیل در میان آن درخت است از سدره در گذشت جبرئیل آن
حضرت را در پیش فرستاد و خود در عقب او روان شد تا بجای
رسید که فرشته دست از حجاب بیرون آورد و آنحضرت را
بر داشت جبرئیل در پشت آن حجاب بایستاد فرمود که یا جبرئیل
از من جدا میشوی جبرئیل گفت قوله تعالی و ما منا الا له مقام معلوم
یعنی هر یکی از ما مقامی معین است که از آنجا نتوانیم گذشت لو دنوت
انمله لاحترقت یعنی جبرئیل گفت اگر از اینمقام مقدار انگشتی پیشتر
روم آتش غیرت الوهیت مرا بسوزد و نابود کند فرد از اینجا چو یک
ذره بالا روم * فروغ تجلی بسوزد پرم * سئوال چون است که در انوقت

که ابراهیم را در آتش انداختند جبرئیل آمد و گفت یا ابراهیم هیچ حاجتی
بمن داری ابراهیم بوی التفات نکرد حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم با جبرئیل گفت از من غایب مشو جواب بخاطرت نرسد که ابراهیم را
باین سبب بر حضرت رسول صلی الله علیه وسلم تفضیل است بلکه جبرئیل را
برای آن بود که گرد مقام ابراهیم گردد و یاری آن نبود که گرد مقام
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم گردد چرا که خلوت لی مع الله بود اما چون
آنحضرت صلی الله علیه وسلم در آن جا بها رفت براق نیز از رفتار
باز ماند در رفرف سبز ظاهر شد که نور آن بر نور خورشید غلبه کردی
آنسرور صلی الله علیه وسلم بر آن نشست و مسافتها قطع مینمود تا بپایه
عرش رسید آوازی شنید که پیشتر آی پیشتر رفت از عرش قطره
بحلق مبارکش چکید که علم اولین و آخرین بر وی ظاهر شد و هر لحظه
ندای میرسید که پیشتر آی و هر لحظه قرب و منزلت او بیشتر از پیشتر
میشد تا بمقام دنی رسید و از آنجا بمعراج فتدلی و از آنجا بخلوتخانه فکان
لی مع الله فکان قاب قوسین او ادنی و مرتبه وی بجای رسید که فهم
خرد را بدان راه نیست ✱ بعد از آن شد بیاری رفرف ✱

بمقام

بمقامی زیر زمین اشرف ✱ بلکه جایی که جا نبود آنجا ✱ محرمی جز خدا نبود
آنجا ✱ بعد از آن آوازی شنید که تحیت پروردگار خود را بگوی آنحضرت
صلی الله علیه وسلم گفت التحیات لله از حضرت حق خطاب
آمد که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته باز آنحضرت
گفت السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ملائکه گفتند اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن که اسرار
بسیار در میان آمد در روزی پنجاه فرض نماز بر آن حضرت و امت
گشت و آنحضرت صلی الله علیه وسلم قبول نمود و با نواع عنایت
سبحانه مراجعت کرد و باز بمقام جبرئیل آمد جبرئیل او را ببهشت
برد و تمام حالات بهشت را مشاهده کرد و نقل است که چون آن
حضرت بهشت رفت آواز نعلین کسی را شنید که از پیش او
میرفت نگاه کرد دید که بلال حبشی است از جبرئیل پرسید که این
درجه بلال از چیست گفت از جهت اذان گفتن بعد از آن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم دوزخ و دوزخیان را دید و در وقت بازگشتن
بموسی رسید موسی پرسید که چه چیز بر امت تو فرض شده است

فرمود در شبانروزی پنجاه نماز فرض شده موسی گفت من پیش از
تو خلق را آزموده ام و بنی اسرائیل را امتحان نموده ام و امت تو ضعیفتر از
ایشان باشند نتوانند در شبانروزی پنجاه نماز بگذارند باز
گرد و طلب تخفیف کن و آنحضرت صلی الله علیه وسلم چند نوبت رفت
و طلب تخفیف میکرد و تخفیف میشد باز نیز موسی میآمد موسی ویرا
باز میفرستاد تا به پنج نماز آمد باز موسی گفت باز گرد و طلب
تخفیف کن آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرمود که شرم میدارم باز
روم بعد از آن بموافقت جبرئیل بخانهٔ امهانی تشریف آورد و محمد
بن اسحق گوید که از ابتدای رفتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بمعراج
و باز آمدن چهار ساعت بیش نبود و نقل است که جمعی از مشرکان
صفت مسجد الاقصی را از آنحضرت پرسیدند فرمود که من وصف
مسجد الاقصی بیان کنم که نزدیک بود که ملتبس شوم جبرئیل آمد
و مسجد الاقصی را نزد او بداشت و من در آن نظر میکردم و هر چه
میپرسیدند جواب میگفتم چنانکه ایشان قبول نمودند نقل است که
چون آنحضرت صلی الله علیه وسلم از معراج باز آمد فرمود فرض نماز

خفتن در نزد شما که ادا کردم و سنت آن در مسجد الاقصی دو رکعت
دیگر در زیر عرش ادا کردم پس باید که معراج را منکر نشوی اگر کسی
معراج را از مسجد حرام تا مسجد الاقصی منکر شود کافر است و هر که از مسجد
الاقصی تا زیر عرش منکر شود نیز کافر شود البته معراج به بیداری بوده است
که اگر بخواب بودی آنحضرت را هیچ فضیلت نبودی اگر کافری یا مشرکی
بهشت و دوزخ را بخواب بیند چه عجب باشد اما بخواب نبوده است
بلکه به بیداری بوده و نیز حق تعالی در کلام خود فرموده است قوله تعالی
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
و در جای دیگر فرموده است ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او
ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
پرسیدند که چه رفت در مقام فاوحی الی عبده ما اوحی فرمود چند
نوع حاجت بخواستم مرا داد و دو هزار کرامت ناخواسته در باب
امت من بداد و دو هزار درجه در باب فاطمه من دیگر از نزدیکان
رسول صلی الله علیه وسلم گفت از رسول صلی الله علیه وسلم پرسیدم
که در آن مقام حق تعالی چه فرمود فرمود که ندا آمد که نه آن است که عتاب

با دوست هرگز با امت تو حساب نکردمی و نیز فرمود که خدا تعالی با من
شکایت کرد چند نوع اینکه من از امت تو عمل فردا نخواهم ایشان
از من روزی فردا میخواهند دوم اینکه من رزق ایشان میدهم ایشان
از غیر من میجویند سیم اینکه من بنام ایشان دوزخ را نیافریده ام و
ایشان میکوشند تا خود را در دوزخ افکنند و نیز فرمود امتان
ترا بکسی ندهم و ایشان طاعت من بکسی دیگر میدهند دیگر اینکه من
دوست ایشانم و شیطان دشمن ایشان دوست را آزرده میکنند
و دشمن را شاد میگردانند از ابو بکر صدیق رضی الله عنه منقول است
که گفت که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چهار حاجت از خدا تعالی
درخواستم یکی اینکه گفتم یا رب ممتاز عتها که در میان قوم من رود در
کار من کن اجابت آمد دیگر اینکه گفتم که کافرزادگان را که پیش از
بلوغ بمیرند در کار من کن اجابت شود و دیگر اینکه گفتم اگر دفعی از
من سگی در دل امتان من آید برایشان رحمت کن اجابت
آمد دیگر اینکه گفتم الهی حساب و شمار امتان من در روز قیامت بدست
من کن حق تعالی فرمود یا محمد هرچند تو رسول الرحمتی تو ارحم الراحمینی

اگر

اگر گناهان امتان خود ببینی از ایشان بیزار گردی بگذار تا مطلع بر گناهان
امتان تو من باشم از فاطمه زهرا رضی الله عنها پرسیدند که از پدر
خود چه شنیدی گفت از پدرم شنیدم فرمود که خدا تعالی فرمود یا محمد
بهانه میخواهم و سببی میجویم تا گناهان امتان ترا بیامرزم از جهت حرمت
و کرامت تو الحمد لله رب العالمین باب شانزدهم در بیان بعضی از کرامات
و معجزات حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بدانکه هر پیغمبری را چند معجزه
بود که خاص وی بود و رسول را صلی الله علیه و سلم هر معجزه که ایشان
داشتند همه او را بود و معجزها که ایشان نداشتند آنحضرت بدان
مخصوص بود چنانکه معجزه قد مبارکش آن بود که با هر که بایستادی
اگرچه آنمرد دراز بودی آنحضرت از وی بلندتر نمودی و نیز هرگز آفتاب
بر سرش نتافتی و دایما پاره ابر بمقدار سپری بر سر او بودی و معجزه
چشم مبارکش آن بود همچنانکه از پیش روی بدیدی از پشت سر
نیز بدیدی چنانکه انس روایت کند که آنحضرت اصحاب را بفرمود که
در نماز صفها راست دارید چنانکه از پیش می بینم از پس سر نیز شما را
می بینم و معجزه گوش مبارکش آن بود چنانکه در بیداری بشنید در خواب

نیز مبشر بود و معجزهٔ زبان مبارکش آنکه روزی حصین را دید که
بتی را سجده میکرد فرمود ای حصین بت را بگذار بمن ایمان آور و
خدا را سجده کن گفت نکنم فرمود اگر بت گواهی دهد که خدا یکی است
و من رسول اویم ایمان آوری گفت بلی آنحضرت از بت پرسید
من کیم گفت تو رسول خدائی و من پاره چوبم بیجان و بیزبان و از من
نه خیر آید نه شر و خدا یکی است حصین آن بت را چنین دید کلمهٔ شهادت
بگفت و معجزهٔ عرق مبارکش آنکه روزی جبین او عرق کرده بود
ام سلمه آن عرق از وی بگرفت و در شیشه کرد وقتی که عروسی را نزد ام
سلمه آوردند قدری از آن عرق در پیشانی او مالید تا زنده بود دیگر او را
بوی خوش حاجت نبود و آن عروس را دختری آمد همان بوی از
وی میآمد و پشت بر پشت ایشان آن بوی داشتند و معجزهٔ دست
مبارکش آن بود که انس بن مالک گوید وقتی در سفر بودیم وقت
نماز بود و آب نبود چند آن آب یافتند که آنحضرت دست مبارک
در آن نهاد و بجنبانید پس فرمود بیائید و وضو سازید همه وضو
ساختیم و آن آب همچنان بر جای خود بود و دیدم آب از میان انگشت

وی بیرون میآمد چنانکه از ناودان رود و معجزهٔ پای مبارکش آن
بود که جابر بن عبد الله گوید وقتی که پدر من وفات یافت از وی
قرض بسیار بجز ماند و ما را اندک خرما بود بقرض وی وفا نکردی ر
آنحضرت را خبر کردم برخاست و بیامد و آن خرما را جمع کرده گرد بر
گرد آن بگشت پس فرمود که قرض خواهان را حاضر کنید همه بیامدند
و هر کس قرض خود بستد و خرما همچنان بر جای بود زیاده از اول
و چاهی بود که آب وی شور بود و ما از رسول صلی الله علیه و سلم التماس
کردیم فرمود طشتی آب بیاوردند پای مبارکش در آن طشت بنهاد
و بشست و فرمود که این آب را در آنچاه ریزند چنان کردند آب آنچاه
شیرین شد و ابن عباس روایت کند که هرگز مگس بر اعضای
مبارک او ننشست و بدن مبارکش را سایه نبود زیرا که از نور حق
بود و نور را سایه نباشد معجزهٔ دیگر آنکه در معنی و من هو مستخف با
للیل ابن عباس گوید که عمر بن وهب را در روز جنگ بدر جراحت
رسید و خود را در میان کشتگان انداخت مردی از لشکر اسلام
بر وی بگذشت او را بشناخت شمشیری بر پشت او زد و از شکم او بیرون

رفت چون شب در آمد جنگی شب بوی رسید بهوش باز آمد
و افتان و خیزان خود را بمکه رسانید اهل مکه تعهد وی کردند و بهتر
شد بعد از آن کینه رسول صلی الله علیه وسلم و اصحاب در دل
گرفت وهب که پدر عمیر بود زیادت شد و میان وهب و
صفوان دوستی بود و صفوان دعوتی ساخته بود بجهت وهب و
یاران وی چون از طعام خوردن فارغ شدند خمر خوردن آغاز
کردند و هر لحظه وهب آهی میکشید صفوان پرسید که این آه از
چیست وهب سوگند بلات و عزی یاد کرد که اگر مرا قرض و عیال
بسیار نبودی هر آینه قتل محمد بر دست من بودی صفوان گفت
ترا برین کار کی قدرت باشد وهب گفت من مردی دلیرم و تیز رو
چنانکه آهو بگیرم و محمد مردی سلیم دل است و کسی او را پاسبان نیست
بر دم شمشیری بروی زنم و بگریزم صفوان گفت برخیز تا نزد مغیره و ولید بن
رویم که او معتبر است نزد وی رفتند و قصه را با وی گفتند
ولید گفت قرض ترا من ادا کنم برو این کار بکن پس برین قول
عهد بستند و شمشیری که زهر آب داده بود بوی دادند و گفتند

چگونه

چگونه روی که خدای محمد ترا نه بیند و او را خبر دار کند گفت بروز پنهان
شوم و شب بروم پس شبها راه برفتی و روز در سنگلاخها خود را
پنهان کردی تا بمدینه رسید یکی از اصحاب او را بدید و شب تمامت
و آن اصحاب نزد یاران آمد و گفت من امشب وهب را دیده ام
و او مردی مکار است رسول را پاسبانی کنید برفتند در آنحضرت آواز
پای ایشان بشنید فرمود شما چه کسانید حال با وی گفتند فرمود
که باز گردید که خدای تعالی مرا وعده داده است که مرا از بلا نگاه دارد
پس اصحاب بازگشتند وهب روز دیگر شمشیر در زیر پیراهن
حمایل کرد و بمسجد رسول آمد آنحضرت او را بدید فرمود بچه کار آمده
وهب گفت بجهت اسیران آمده ام که ایشان را باز برم رسول
فرمود دروغ میگویی که اگر بجهت بردن اسیران آمده این شمشیر
در زیر پیراهن چیست وهب گفت این شمشیر در روز جنگ
بدر با من بود کاری نکرد امروز کاری چه خواهد کرد رسول فرمود که پنهان
شدن روز و راه آمدن شب چیست گفت کرا بود که در
شب راه آمدم باز رسول فرمود در منزل صفوان در اثنای خمر

حزن وی از آن آگاه شدن چه بود و میگفتی اگر مرا قرض و عیال نبودی
هر آینه قتل محمد بر دست من بودی وهب آنرا نیز رد کرد و باز آن
حضرت فرمود که بدر کعبه رفتن و معاهده با ولید بستن چه بود و گفت
تا امروز تو ما را از احوال زمین خبر میدادی و ما ترا دروغگو میدانستیم
از حال صفوان و عمیر و که ترا خبر کرد و فرمود قوله تعالی قال نبأنی
العلیم الخبیر وهب بصدق دل ایمان آورد و کلمهٔ شهادت
بگفت و از حالات پیشین عذر خواهی نمود و معجزهٔ دیگر آنکه زن
ابولهب بر رسول طعنه زدی بر بخیلی و عداوت وی در دل داشتی
چنانکه هر روز بصحرا رفتی و پشته خار آوردی و در راه آنحضرت
و یاران وی پاشیدی زیرا که اکثر اصحاب پای برهنه میبودند
تا روزی بصحرا رفت پشته خار مغیلان جمع کرد و آورد و در راه
مانده شد آن پشته خار را بر سر سنگی نهاد و رسن در گردن داشت
رسن سست گشت و آن پشته خار بآن طرف سنگ افتاد
رسن در گلوی او محکم شد هرچند جهد کرد خلاص نشد تا هلاک گشت
دید و زنخ رفت پس با وی در آمد و دامن او بر انداخت عورتش

برهنه

برهنه گشت تا رسوای عالمیان شد پس جبرئیل آمد و گفت یا رسول
با جملهٔ صحابه بصحرا روید و حال آن مشرکه را ببینید چنانکه حق تعالی در
سورهٔ تبت یدا خبر میدهد معجزهٔ دیگر آنکه عروة بن زبیر روایت
میکند که عتبه بن ابی لهب که پسر عم مصطفی بود و داماد وی بود
روزی عزیمت شام کرده گفت من نیز و محمد روم پس برفت و
گفت هو کافر بالنجم اذا هوی و بالذی دنی فتدلی ضمیر راجع بعتبه است
چون این کلمات بگفت آب دهان نجس خود در روی مبارک
آنحضرت بینداخت و دختر او را طلاق داد و بخانهٔ آنحضرت باز
فرستاد و آنحضرت در حق او این دعا کرد که اللهم سلط علیه کلبا
من کلابک ابو طالب حاضر بود و گفت یا محمد ترا ازین دعا چه
رسد که در حق عتبه کردی پس عتبه بطرف شام روان شد شب
در منزلی فرود آمدند نیز و یک صومعه راهبی راهب اهل قافله را گفت
غافل مباشید که درین زمین درندگان بسیار اند عتبه اهل قافله را
گفت که امشب بفریاد من رسید که بدرستی از دعای محمد ترسانم
اهل قافله شتران را جمع کردند و گرد بر گرد عتبه بخوابانیدند و بارها را ز

واز پس شتران محاصره کردند واسپان را از پس بارها حلقه کردند وخود
برگرد اسپان بودند وپاسبانی عتبه میکردند خدای تعالی خواب
بر ایشان گماشت وشتری را فرمان داد که برود وعتبه را هلاک
کند تا دعای دوست ما درو نشر و آن شتر بمیان قافله در آمد ویکیک
ایشان را بوی میکرد ومیگذشت تا بعتبه رسید در او را نیز بوی
کرد وپنجه بروی زد وشکم او را پاره کرد وهلاک شد

باب شصت ودوم

در بیان رحلت حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه وسلم نقل است
که در آخر ماه صفر آنحضرت بیمار شد تا روز دوشنبه بغایت رنجور
بود بلال بانگ نماز گفت وبدر حجره رسول آمد وگفت السلام علیک
یا رسول الله آنحضرت جواب داد وفرمود یا بلال باز گرد در مسجد
رو وبگوی که نماز را بگذارند که من مشغولم ثم آمد بلال برفت ودست
بر سر میزد ومیگریست وا ویلاه وا محمداه وا سیداه تا مسجد آمد
واصحاب فریاد بر داشتند چنانکه آواز ایشان آنحضرت میشنید
فرمود که این چه ولوله است فاطمه گفت ای پدر اصحاب تو اندکه
جای تو خالی دیده اند فریاد میکنند آنحضرت فرمود که ابا بکر وعمر

وعثمان

وعثمان وعلی را طلب کنید چون بیامدند فرمود مرا بر دارید وبمسجد
برید زیر بغل او را گرفتند وبمسجد بردند آنحضرت دو رکعت نماز
بگذارد وروی باصحاب کرد وفرمود که وقت رحلت است واین
آخرین روز منست وبعضی از راویان اخبار نقل میکنند که چون
وقت مرض رسول شد این آیه نازل گشت که انک میت وانهم
میتون آنحضرت بگریه در آمد وبلال را فرمود که اهل مدینه را ندا کن
تا بمسجد حاضر کردند ومن وصیت کنم بلال ندا کرد واصحاب جمع
گشتند وآنحضرت نماز پیشین را با اصحاب بگذارد وبر منبر شد
وثنای حق تعالی بگفت بعد از آن فرمود ای گروه من وای زمره
من وای اصحاب من بتحقیق من از میان شما میروم بگوئید که من
چه پیغمبری بودم همه یکبار نعره بر آوردند وگفتند که خدای تعالی
ترا جزای خیر دهاد که تو نیکوترین پیغمبران بوده پیر از امت داشتی
وجوانان را بزرگ داشتی یتیمان را پدر کردی وگمراهان را هدایت
دادی ودر محنت وبلای مشرکان صبر کردی وبدنیای فانی التفات
ننمودی پس آنحضرت فرمود که هر یک از شما که بر من حقی دارد

مال او برده‌ام یا دشنامی داده‌ام یا ضربه بر روی زده باشم
طلب حق خود بکند اصحاب بگریه درآمدند که پدران و مادران ما فدای
تو باد هرگز از تو فعلی صادر نگشته که مستحق مکافات باشی عکاشه
برپای خواست و گفت یا رسول الله مرا بر تو قصاصی است اگر صدیق
وی را منع کرد آنحضرت فرمود بر من چه قصاص داری عکاشه گفت
در غزا وقتی که صفها راست میکردی تازیانه بر من زدی که هنوز اثر
آن بر من است رسول فرمود که کدام تازیانه بود آنحضرت را سه
تازیانه بود یکی بجهت اجرای حد شرع و یکی بجهت شتر غزا و عکاشه گفت
تازیانه شتر غزا بود آنحضرت فرمود تا او را سلمان برفت و
بیاورد فاطمه پرسید که این تازیانه از بهر چیست سلمان قصه را گفت
فاطمه از هوش برفت چون بهوش باز آمد سلمان را گفت برو
و عکاشه را بگو که این قصاص بمن بخشد که ذات عالی صفات آن
حضرت طاقت این قصاص ندارد و سلمان برفت و عکاشه را
گفت قبول نکرد و باز سلمان نزد فاطمه رفت و فاطمه حسن و حسین را
بفرستاد و همان التماس نمودند قبول نکرد و آنحضرت از کمال

حلم

حلمی که داشت که مقصود عکاشه چیست فرمود تا تازیانه را آوردند و
تازیانه را بدست مبارک خود گرفت و بعکاشه داد و عکاشه
گفت یا رسول الله در آنوقت تن من برهنه بود آنحضرت ردا از
کتف مبارک جدا ساخت درآنوقت ملائکه اعلی بنظاره درآمدند
عکاشه گریه کنان بوسه بر مهر نبوت آنحضرت داد و زبان بعذر
خواهی بگشاد که آن گستاخی کرده بودم و التماس عفو نمود آنحضرت
در حق وی دعای خیر کرد و جمله اصحاب گفتند که پدران و مادران ما
فدای تو باد هیچ پیغمبری از تو عادلتر ندیدیم باز آنحضرت جهة وصیت
پای بر منبر نهاد و فرمود ای مردمان وقت مفارقت است شما را
بخدا میسپارم و دین و دیانت شما نیز بخدا میسپارم و سلام
من بر شما باد و باین نوع بجمله امتان من وصیت من و سلام من
برسانید آنگاه از منبر فرود آمد و بجای خود رفت بعد از آن مرض
وی زیاده شد نقل است که در آنوقت اصحاب یکبار جمع گشتند
و گفتند یا رسول الله فوت شما کی خواهد بود فرمود نزدیک است گفتند از ما
ترا که شوید فرمود ابا بکر و علی آب ریزد گفتند کفن از چه سازیم فرمود

جامه بما ز گفتند از ما که نماز کند اروترا فرمود چون مرا غسل دهید و
کفن سازید و در مرا خالی کنید اول کسی که بر من نماز کند برادر من
جبرئیل است بعد از آن اسرافیل و باز ملک الموت هر یک با گروه
گروه از ملائکه بعد از آن اول اهل بیت بر من نماز کنند و از مردمان هم
زنان اهل بیت باز اصحاب و یاران من و مرا از نجا نید نوحه و آواز
بلند و سلام من برسانید بلکه پیروی من کنند گفتند یا رسول الله
که ترا در قبر نهند فرمود اهل بیت من با ملائکه بسیار که ایشان شما را
نه بینند و شما ایشان را نه بینند چون روز یکشنبه که از تمام بر بدن مبارک
وی رسید حق تعالی ملک الموت را فرمود که برو و جان او را قبض
کن و با وی نرمی و مدارا کن اگر اجازت دهد بخانه او در شو و اگر اجازت
ندهد باز گرد و ملک الموت بر مثال اعرابی بر در خانه آمد و گفت السلام
علیکم یا اهل بیت النبوة فاطمه گفت خدا تعالی ترا اجر دهاد حضرت
بخود مشغول است باز گرد بار دیگر اجازت طلبید فاطمه گفت مگر
نمی شنوی پند داشت که اعرابیست سیم بار اجازت خواست و گفت
در آمدن ناچار است حضرت رسول صلی الله علیه و سلم آواز ملک الموت

بشنید فرمود یا فاطمه کیست که بر در است گفت اعرابی است هر چند
عذر او درا نخواستم نمیرود و موی من از آواز او راست میشود و اعضای
من میلرزد آنحضرت فرمود برو و در را باز کن از آمدن او چاره
نیست که او رسول دولت است
و منقطع الشهوات و مفرق
الجماعات و خراب
کننده سراهاست
تمت شد





